



BOOK 3

KING OF GREED



THE MULTI-MILLION COPY BESTSELLING AUTHOR

ANA HUANG

آنا هوانگ نویسنده نیویورک تایمز، USA Today، Publishers Weekly و نویسنده شماره 1 پرفروش آمازون است. او عاشقانه های جدید بزرگسالان و معاصر را با قهرمانان آلفای خوشمزه، قهرمانان قوی، و مقدار زیادی بخار، عصبانیت و غم و اندوه می نویسد.

او که خود را به سفر علاقه مند می کند، عاشق گنجاندن مقاصد زیبا در داستان هایش است و هرگز به یک جای لاتِه خوب نه نمی گوید.

زمانی که آنا نمی خواند یا نمی نویسد، مشغول خیال پردازی و جست و جوی Yelp برای رستوران مورد علاقه اش است.

همچنین توسط آنا هوانگ

سری پادشاهان گناه

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

پادشاه خشم

پادشاه غرور

پادشاه طمع

سری پیچ خورده

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

عشق پیچ خورده

بازی های پیچ خورده

نفرت پیچ خورده

دروغ های پیچ خورده

سریال IF LOVE

اگر ما دوباره ملاقات کنیم (کتاب دوئت 1)

اگر خورشید هرگز غروب نکند (کتاب دوئت 2)

اگر عشق قیمت داشت (مستقل)

اگر کامل بودیم (مستقل)

KING OF GREED

ANA HUANG



پیاتکوس

اولین بار در سال 2023 توسط Bloom Books منتشر شد.

اثری از کتابهای منبع

اولین بار در سال 2023 توسط پیاتکوس در بریتانیای کبیر منتشر شد

حق چاپ © 2023 توسط Ana Huang

جلد و طراحی داخلی © 2023 توسط Sourcebooks

طراحی جلد توسط Cat در TRC Designs

تصاویر داخلی © Epifantsev/Depositphotos, Danussa/Depositphotos

حق معنوی نویسنده مطرح شده است

همه شخصیت‌ها و رویدادهای این نشریه، به غیر از آن‌هایی که به وضوح در مالکیت عمومی هستند، ساختگی هستند و هر گونه شباهتی به افراد واقعی دارند.

زنده یا مرده، کاملاً تصادفی است.

تمامی حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این نشریه را نمی‌توان تکثیر کرد، در یک سیستم بازیابی ذخیره کرد، یا به هر شکل یا به هر وسیله‌ای، بدون اجازه قبلی کتبی ناشر مخابره کرد، و یا به هر شکل دیگری به شکل صحافی یا جلدی به غیر از آن منتشر شود. که منتشر می‌شود و بدون اینکه شرط مشابهی از جمله این شرط بر خریدار بعدی تحمیل شود.

سابقه کاتالوگ CIP برای این کتاب

از کتابخانه بریتانیا در دسترس است.

شابک 4-43636-349-0-978

پیاتکوس

اثری از

گروه کتاب کوچک، قهوه ای

خانه کارملیت

50 خاکریز ویکتوریا

لندن EC4Y 0DZ

یک شرکت Hachette انگلستان

www.hachette.co.uk

www.littlebrown.co.uk

تا قدر خود را بدانی و هرگز تسویه نکنی

برای کمتر از لیاقت



مرد میلیون دلاری

لانا دل ری

سرد

Maroon 5 feat. آینده

همون عشق قدیمی

سلنا گومز

بیشتر دوستم داشته باش

آریانا گراند و آخر هفته

قدردانی نشده است

گرامی داشتن

فقط یک دلیل به من بده

شاهکار صورتی. نیت راس

رقصیدن با یک غریبه

سم اسمیت و نورمانی

بدون تو

ماریا کری

عشق هزینه ای ندارد

جنیفر لوپز

ما متعلق به هم هستیم

ماریا کری

احیاء

سلنا گومز

دو ذهن

نرون

تو را از دست بده تا دوستم داشته باشی

سلنا گومز

عاشقانه دوستت دارم

ماريسا مونت

فهرست

فصل 1: الساندرا

فصل دوم: دومینیک

فصل 3: الساندرا

فصل چهارم: دومینیک

فصل 5: الساندرا

فصل ششم: دومینیک

فصل هفتم: دومینیک

فصل 8: الساندرا

فصل نهم: دومینیک

فصل 10: الساندرا

فصل یازدهم: دومینیک

فصل 12: الساندرا

فصل 13: دومینیک

فصل چهاردهم: دومینیک

فصل 15: الساندرا

فصل شانزدهم: دومینیک

فصل 17: الساندرا

فصل 18: الساندرا

فصل 19: الساندرا

فصل 20: دومینیک

فصل 21: الساندرا

فصل 22: الساندرا

فصل 23: دومينيك

فصل 24: الساندرا

فصل 25: الساندرا

فصل 26: الساندرا

فصل 27: الساندرا

فصل 28: دومينيك

فصل 29: الساندرا

فصل 30: الساندرا

فصل 31: الساندرا

فصل 32: دومينيك

فصل 33: الساندرا

فصل 34: دومينيك

فصل 35: الساندرا

فصل 36: دومينيك

فصل 37: دومينيك

فصل 38: دومينيك

فصل 39: دومينيك

فصل 40: الساندرا

فصل 41: دومينيك

فصل 42: الساندرا

فصل 43: دومينيك

فصل 44: الساندرا

پایان: دومينيك

فصل 1

الساندرا



روزی روزگاری، من شوهرم را دوست داشتم.

زیبایی، جاه طلبی، هوش او. گل‌های وحشی را که در راه بازگشت به خانه از شیف‌ت قبرستان برایم چیده بود، و بوسه‌های ملایمی که روی شانه‌ام می‌کشید، زمانی که سرسختانه به ساعت زنگدارم توجه نمی‌کردم.

اما روزی روزگاری خیلی وقت پیش بود، و حالا، وقتی او را برای اولین بار بعد از چند هفته از در عبور می‌کردم، تنها چیزی که احساس می‌کردم درد عمیق و کسل‌کننده‌ای در مکان‌هایی بود که زمانی عشق در آن زندگی می‌کرد.

با وجود اینکه نزدیک نیمه شب بود، گفتم: «تو زود به خانه آمدی». "کار چطور بود؟"

"خوب." دومینیک شانه‌هایش را باال انداخت و یک کت و شلوار خاکستری بی‌آلایش و پیراهن سفید شفاف را نشان داد. هر دو به صورت سفارشی ساخته شده‌اند، هر دو چهار رقمی قیمت دارند. فقط بهترین‌ها برای دومینیک داونپورت، به اصطلاح پادشاه وال استریت. "کار کار بود."

بوسه‌ای بی‌پرده بر لبانم زد. بوی آشنای مرکبات و چوب صندل حواسم را مسواک زد و قلبم را به فشار آورد. او از زمانی که یک دهه پیش در اولین سفرمان به برزیل آن را به او هدیه دادم، همان ادکلن را پوشیده بود. قبلاً وفاداری را عاشقانه می‌دانستم، اما بدبین جدید در من زمزمه می‌کرد که این فقط به این دلیل است که او حوصله پیدا کردن یک عطر جدید را ندارد.

دومینیک به چیزی که برایش پول درآورد اهمیتی نمی‌داد.

او چشمانش را روی لیوان‌های شراب لک شده با رژ لب و بقایای غذای چینی روی میز قهوه چرخاند. خانه دار ما در تعطیلات بود و وقتی دومینیک به خانه آمد من وسط تمیز کردن خانه بودم.

"دوستی داشتی؟" او پرسید، در حالی که به نظر می‌رسید فقط کمی علاقه دارد.

"فقط دخترها." من و دوستانم یک نقطه عطف مالی را برای تجارت کوچک گل فشرده خود جشن گرفته بودیم، که به سالگرد دو سالگی خود نزدیک می‌شد، اما من به خود زحمت ندادم که این موفقیت را با شوهرم به اشتراک بگذارم. "قرار بود برای شام بیرون برویم، اما در آخرین لحظه در خانه ماندیم."

"بنظر خوب میاد." دومینیک قبلاً به سراغ تلفنش رفته بود. او یک سیاست سختگیرانه بدون ایمیل داشت، بنابراین احتمالاً بازارهای سهام آسیا را بررسی می‌کرد.

گرهی در گلویم ایجاد شد.

او هنوز هم مثل اولین باری که او را در کتابخانه کالجمان دیدم به طرز خیره‌کننده‌ای خوش تیپ بود. موهای بلوند تیره، چشم‌های سرمه‌ای، چهره‌ای حجاری شده در حالتی نیمه‌دائمی. این چهره‌ای نبود که به راحتی لبخند بزند، اما من این را در مورد او دوست داشتم. هیچ جعلی وجود نداشت. اگر لبخند می‌زد، منظورش این بود.

آخرین باری که هر کدام از ما به شکلی که قبلاً به دیگری لبخند می‌زدیم کی بود؟

آخرین باری که مرا لمس کرد کی بود؟ نه برای رابطه جنسی، بلکه برای عشق اتفاقی.

گره سفت تر شد و جریان اکسیژن را محدود کرد. آب دهانم را قورت دادم و لب هایم را مجبور کردم که به سمت بالا خم شوند. «در مورد شام، سفر آخر هفته ما را فراموش نکنید. ما جمعه شب در دی سی رزرو داریم.»

"نخواهم کرد." به چیزی روی صفحه اش ضربه زد.

"دوم." صدایم محکم شد "آن مهم است."

در طول سال ها ده ها قرار ملاقات از دست رفته، سفرهای لغو شده و وعده های شکسته شده را تحمل کرده بودم، اما ده سالگی سالگرد ازدواج ما در نوع خود بی نظیر بود. غیر قابل چشم پوشی بود دومینیک بالاخره نگاهی انداخت. "فراموش نمی کنم. قول میدهم." چیزی در چشمانش سوسو زد. ده سال پیش. باورش سخت.

"آره." ممکن است گونه هایم از زور لبخندم ترک بخورد. "این است." تردید کردم، سپس اضافه کردم: «گرسنه ای؟ من می توانم مقداری غذا را گرم کنم و شما می توانید از روز خود به من بگویید."

عادت بدی داشت که هنگام کار فراموش می کرد که غذا بخورد. با شناختن او، از زمان ناهار به چیزی جز قهوه دست نزده بود. من قبلاً به دفتر او سر می زدم و مطمئن می شدم که هنگام شروع کار غذا می خورد، اما بعد از اینکه داونپورت کپیتال بلند شد و او خیلی شلوغ شد، این بازدیدها متوقف شد.

«نه، من چند کار برای مشتری دارم که باید از آنها مراقبت کنم. بعداً چیزی می گیرم.» او به تلفنش برگشته بود، ابروهایش با اخم عمیقی در هم رفته بود.

"اما..." من فکر کردم که شما کار آن روز را تمام کرده اید. آیا به این دلیل نیست که شما در خانه هستید؟

سوالم را پس زدم فایده ای نداشت از چیزهایی بپرسم که از قبل جواب آنها را می دانستم.

دومینیک هرگز کارش تمام نشد. این خواستارترین معشوقه جهان بود.

«منتظر من نباش. مدتی در دفترم خواهم بود.» در مسیری که از کنارم می گذشت لب هایش گونه ام را می چالید. "شب بخیر."

زمانی که من جواب دادم او دیگر رفته بود. "شب بخیر."

کلمات در اتاق نشیمن خالی و مجلل ما طنین انداز شدند. این اولین شبی بود که بعد از چند هفته بیدار بودم و دیدم دومینیک به خانه آمد و گفتگوی ما قبل از اینکه واقعاً شروع شود به پایان رسیده بود.

چشمک زدم با نیش شرم آور اشک. پس چه می شود اگر شوهرم احساس می کرد غریبه است؟ گاهی وقتی در آینه نگاه می کردم با خودم غریبه بودم.

در پایان روز، من با یکی از ثروتمندترین مردان وال استریت ازدواج کردم، در خانه زیبایی زندگی می کردم که اکثر مردم برای آن می کشتند، و صاحب یک تجارت کوچک اما پر رونق بودم که کاری را که دوست داشتم انجام می دادم. دلیل خوبی برای گریه نداشتم.

جمعش کن.

نفس عمیقی کشیدم، شانه هایم را صاف کردم و جعبه های خالی از میز قهوه خوری را بیرون آوردم. وقتی تمیز کردن را تمام کردم، فشار پشت چشمانم از بین رفته بود، طوری که اصلاً وجود نداشت.

فصل 2

دومینیک



یک ضرب المثل قدیمی وجود داشت که می‌گوید چیزهای بد سه نفره اتفاق می‌افتد، و اگر من اینقدر خرافات را تحقیر نمی‌کردم، ممکن بود بعد از این نمایش مزخرف یک روزه آن را باور کنم.

اول، یک نقص فنی مضحک آن روز صبح سیستم های ایمیل و تقویم ما را بازنشانی کرد و ما ساعت ها وقت صرف کردیم تا همه چیز را مرتب کنیم.

سپس، یکی از تاجران برتر من، به دلیل «سوختگی» و «تعداد واقعی خود» را به عنوان یک معلم لعنتی یوگا، کنار گذاشت.

اکنون، یک ساعت قبل از بسته شدن بازارهای ایالات متحده، اخباری به بیرون درز کرد مبنی بر اینکه شرکتی که ما در آن موقعیت بزرگی داشتیم توسط کمیسیون بورس و اوراق بهادار مورد بررسی قرار گرفته است. سهام در حال سقوط آزاد بودند، که به این معنی بود که ارزش موقعیت ما لحظه به لحظه کاهش می‌یافت، و برنامه های من برای خروج زود هنگام سریعتر از دستمال کاغذی در ماشین لباسشویی از بین رفت. من به عنوان مدیر عامل یک شرکت بزرگ مالی، این تجمل را نداشتم که مدیریت بحران را تفویض کنم.

"با من حرف بزن." گام‌های سریع من را در عرض سی ثانیه از دفترم به جلسه کارکنان اورژانس سه در پایین برد. ماهیچه هایم آنقدر سفت پیچ خوردند، معجزه ای بود که گرفتگی نداشتند. میلیون‌ها نفر را در عرض چند دقیقه از دست داده بودم، و وقت نداشتم دور بوته‌ها ضربه بزنم.

"شایعه حاکی از آن است که SEC به سختی در این مورد پیش می‌رود." کارولین، رئیس ستاد من، به راحتی با سرعت من مطابقت داشت. «رئیس جدید می‌خواهد تاثیر اولیه‌ای بگذارد. چه راهی بهتر از این که با یکی از بزرگترین بانک های کشور رودرو شوید؟»

به خاطر لعنتی همیشه این تازه کارها بودند که در سال اول زندگی خود مانند گاو نر در یک فروشگاه چینی تصادف کردند. من با رئیس قبلی رابطه خوبی داشتم، اما رئیس جدید خار لعنتی در چشم من بود و او فقط سه ماه بود که آنجا بود.

در حالی که در اتاق کنفرانس مدیران را باز کردم، ساعت را چک کردم. 03:15. قرار بود ساعت شش با الساندره به دی سی بروم. اگر جلسه را کوتاه نگه داشتم و به جای توقف در خانه، همانطور که در ابتدا برنامه ریزی کرده بودم، مستقیم به سمت فرودگاه رانندگی کنم، باز هم می‌توانستم به آن برسم.

لعنتی. چرا رئیس باید همه روزها را در سالگرد ازدواج من اصلاح کند؟

سر میز نشستم و به فندکم رسیدم. در این مرحله غریزه بود. حتی لازم نبود به آن فکر کنم. "اعداد را به من بدهید."

در حالی که تیم من در مورد مزایا و معایب کنار گذاشتن موقعیت خود در بانک در مقابل تحمل طوفان بحث می کرد، افکار مربوط به DC و پروازهای آینده از بین رفتند. در مواقع اضطراری جایی برای نگرانی های شخصی وجود نداشت، و وزن جامد و آرامش بخش نقره، به جای اینکه زمزمه های موزیانه مغزم را شلوغ کند، افکارم را روی کار در حال انجام متمرکز می کرد.

آنها همیشه آنجا بودند و سرم را پر از تردید می کردند، مثل اینکه من یک تصمیم بد از دست دادن همه چیز فاصله دارم. من چقدر سر هر شوخی بودم و همیشه خواهم بود، بچه خوانده ای که مادر بیولوژیکی خودش او را رها کرد و دوبار کلاس ششم را ترک کرد.

معلمان من "دانش آموز مشکل" را ابراز تاسف کردند.

"احمق"، همکلاسی های من به تمسخر گرفتند.

مشاور راهنمایی من "تتیل" آهی کشید.

صداها در مواقع بحران بلندترین صداها بود. من بر یک امپراتوری چند میلیارد دلاری سلطنت کردم، اما هر روز در سالن ها قدم می زدم و احتمال تصادفی بر سرم بود.

بر. خاموش بر. خاموش سرعت فزاینده تلنگرهای من با ضربان های قلب من مطابقت داشت.

"آقا." صدای کارولین در گوشم وزوز کرد. "حکم شما چیست؟"

خاطرات ناخواسته ای را که در گوشه و کنار هوشیاری ام پنهان شده بودند، چشمک زدم. اتاق دوباره مورد توجه قرار گرفت و عبارات نگران کننده و پر توقع تیم من را آشکار کرد.

یک نفر در دقیقه گذشته یک ارائه ارائه کرده بود، حتی اگر من بارها گفته بودم که از عرشه های اسلاید متنفرم. سمت راست مملو از ترکیبی راحت از نمودارها و اعداد بود، اما سمت چپ حاوی چندین نقطه گلوله طولانی بود.

جملات قبل از من شنا کردند. آنها درست به نظر نمی رسیدند. مطمئن بودم که مغزم برخی از کلمات را اضافه کرده است در حالی که برخی دیگر را پاک کرده است. پشت گردنم داغ شد در حالی که ضربان های قلبم با چنان خشم می درخشید، احساس می کردم که می خواهند با مشت به سینه ام ضربه بزنند و کلمات را یکباره از روی صفحه نمایش بکوبند.

"در مورد قالب ارائه چه گفتیم؟" به سختی می توانستم صدای خودم را بشنوم. هر ثانیه بلندتر می شد و فقط چنگ زدن دردناکم به فندک مانع از باز شدن من شد. «نه. نقاط گلوله.»

کلمات را گاز گرفتم و اتاق در سکوت مرگبار فرو رفت.

"من-متاسفم قربان." تحلیلگری که اسلایدها را ارائه می کند تا حد شفافیت رنگ پریده است. "دستیار من -"

"من به دستیار شما فکر نمی کنم." من یک احمق بودم، اما وقت نداشتم در مورد آن احساس بدی داشته باشم. نه زمانی که معده ام می چرخید و می گرن پشت شقیقه ام می خزید.

بر. خاموش بر. خاموش

سرم را چرخاندم و به جای آن روی نمودارها تمرکز کردم. سوئیچ در فوکوس، همراه با کلیک فندک، آنقدر مرا آرام کرد که دوباره به وضوح فکر کنم.

SEC. سهام نزولی با موقعیت خود چه کنیم.

منی توانستم کاملاً از این احساس خلاص شوم که یک روز، آنقدر سلطنتی به جهنم می روم که همه چیزم را از بین می برم، اما آن روز امروز نخواهد بود.

من می دانستم چه کار کنم، و همانطور که استراتژی خود را برای حفظ موقعیت خود تعریف می کردم، هر صدای دیگری را از ذهنم بیرون زدم - از جمله صدایی که به من می گفت دارم یک چیز لعنتی مهم را فراموش می کنم.

فصل 3

الساندرا



او نمی آمد.

در اتاق نشیمن نشستم، پوستم یخ زده بود و دقیقه ها را تماشا می کردم. ساعت از هشت گذشته بود. قرار بود دو ساعت پیش به دی سی برویم، اما من از آن روز صبح که دومینیک برای سرکار رفت، ندیده بودم و از او خبری نداشتیم. تماس های من به پست صوتی رفته بود، و من مانند یک آشنای تصادفی که یک دقیقه از وقت دومینیک داوینپورت بزرگ را التماس می کند، حاضر نشدم با دفتر او تماس بگیرم.

من زنش بودم لعنتی من نباید او را تعقیب کنم یا مکان او را حدس بزنم. باز هم، برای فهمیدن اینکه او در حال حاضر چه می کرد، نیازی به یک نابغه نبود.

کار کردن. همیشه کار می کنه. حتی در سالگرد ده سالگی ما. حتی بعد از اینکه تاکید کردم چقدر این سفر مهم است.

بالاخره دلیل خوبی برای گریه کردم اما اشک نیامد. من فقط احساس کردم ... بی حس شدم. بخشی از من انتظار داشت که او فراموش کند یا به تعویق بیفتد، و آیا این غم انگیزترین قسمت نبود؟

«خانم داوینپورت!» خانه دار ما، کامیلا، در حالی که آغوشش با کتانی تازه شسته شده بود، وارد اتاق شد. دیشب از تعطیلاتش برگشته بود و روز را صرف مرتب کردن پنت هاوس کرده بود. "فکر کردم قبلا رفتی."

"نه." صدایم عجیب و توخالی به نظر می رسید. فکر نمی کنم این آخر هفته جایی بروم.

"چرا..." او در حالی که چشمان عقابی اش چمدان کنار کاناپه را می گیرد و چنگال سفید من را روی زانوهایم می گیرد، عقب رفت. چهره گرد و صمیمی او با ترکیبی از همدردی و ترحم نرم شد. "آه. در این صورت من برای شما شام درست می کنم. موکه. مورد علاقه شما، هوم؟"

از قضا، خورش ماهی همان چیزی بود که خانه دار قدیمی دوران کودکی ام برایم درست کرد، وقتی دلم برای پسری شکست. گرسنه نبودم، اما انرژی برای بحث کردن نداشتم.

"مرسی، کامیلا."

در حالی که او شلوغ به سمت آشپزخانه می رفت، من سعی کردم هرج و مرج را که در مغزم می چرخید مرتب کنم.

همه رزروهائمان را لغو کنیم یا صبر کنیم؟ آیا او به سادگی دیر کرده است یا اصلاً به سفر نمی رود؟ آیا من حتی می خواهم در حال حاضر به این سفر بروم، حتی اگر او انجام دهد؟

من و دومینیک قرار بود آخر هفته را در دی سی بگذرانیم، جایی که با هم آشنا شده بودیم و ازدواج کردیم. من همه چیز را برنامه ریزی کرده بودم - شام در رستوران اول ما، سوئیت در یک بوتیک هتل دنج، بدون تلفن یا کار مجاز بود. قرار بود برای ما یک سفر باشد. از آنجایی که رابطه ما هر روز بیشتر می شد، امیدوارم دوباره ما را به هم نزدیکتر کند. کاری کن که مثل یک عمر قبل عاشق شویم.

اما متوجه شدم که این غیرممکن است زیرا هیچ کدام از ما همان آدم سابق نبودیم. دومینیک آن پسری نبود که برای تولدم صد برش کاغذ به خود داد و نسخه های اوریگami گل های مورد علاقه ام را درست کرد، و من آن دختری نبودم که با ستاره ها و رویاهایش در زندگی شناور بودم.

او در حالی که چنان رسمی و رسمی به نظر می رسید، گفت: «من هنوز پولی ندارم که تمام گل هایی را که لیاقتش را دارید بخرم». بنابراین من آنها را به جای آنها ساختم.

نفسم در گلویم حبس شد. "دوم..."

باید صدها گل در آنجا وجود داشته باشد. نمی خواستم به این فکر کنم که چقدر طول کشید تا آنها را بسازد.

"تولدت مبارک، عشق." دهانش در بوسه ای طولانی و شیرین روی دهانم نشست. "یک روز، من برای شما هزار رز واقعی می خرم. قول میدهم."

او به این قول وفا کرده بود، اما از آن زمان هزاران وعده دیگر را زیر پا گذاشت.

در نهایت یک قطره نمک از گونه ام پایین آمد و مرا از گیجی یخ زده بیرون آورد.

ایستادم و نفس هایم با هر قدم کم عمق می شد و به سرعت به سمت نزدیک ترین حمام می رفتم. کامیلا و کارکنان آنقدر شلوغ بودند که متوجه خرابی بی صدا من نشدند، اما من نمی توانستم فکر کنم که در اتاق نشیمن به تنهایی گریه کنم، در حالی که در محاصره چمدان هایی که به جایی نمی رسند و امیدهایی که بارها از بین رفته اند تا درست شوند.

پس خیلی / احمقانه

چه چیزی باعث شد فکر کنم امشب متفاوت خواهد بود؟ احتمالاً سالگرد ما برای دومینیک به اندازه یک شام تصادفی شب جمعه معنی داشت.

وقتی در حمام را پشت سرم قفل کردم، درد مبهم به چاقو تبدیل شد. انعکاس من از آینه به عقب خیره شد. موهای قهوه ای، چشمان آبی، پوست برنزه. مثل همیشه به نظر می رسیدم، اما به سختی خودم را می شناختم. انگار دیدم یک غریبه صورتم را پوشیده است.

دختری که از رویاهای مدلینگ مادرش برای او عقب نشینی کرده بود و به جای آن اصرار داشت که به دانشگاه برود کجا بود؟ چه کسی زندگی را با شادی و خوش بینی افسارگسیخته سپری کرده است، و چه کسی یک بار پسری را به خاطر فراموش کردن تولدش رها کرده است؟ آن دختر هرگز در انتظار یک مرد نمی نشست. او اهداف و رویاهایی داشت، اما جایی در طول راه، آنها در کنار جاده افتاده بودند، غرق در نیروی جاه طلبی شوهرش.

اگر او را راضی می کردم، اگر شام درستی را با افراد مناسب ترتیب می دادم، اگر ارتباطات درستی برقرار می کردم، برایش مفید بودم. سال ها کمک به او برای تحقق رویاهایش به این معنی بود که من زندگی نکرده بودم - به هدفی خدمت کرده بودم.

الساندرا فریرا رفت و الساندرا داونپورت جایگزین او شد. همسر، مهماندار، اجتماعی. کسی که تنها با ازدواج او با دومینیک داونپورت تعریف می شود. تمام کارهایی که در دهه گذشته انجام دادم برای او بود، و او حتی به اندازه کافی اهمیت نداد که به من زنگ بزند و بگوید که برای ده سالگی لعنتی ما دیر خواهد آمد.

سد ترکید.

وقتی روی زمین فرو رفتم و گریه کردم، یک اشک انفرادی تبدیل به دو شد، سپس سه و سپس یک سیل کامل. هر دلشکستگی، هر ناامیدی، هر تکه غم و کینه ای که در خود داشتم، در رودخانه ای از غم و اندوه سرازیر شد. در طول سال ها آن قدر چیزهای زیادی جمع کرده بودم که می ترسیدم زیر امواج احساساتم غرق شوم.

کاشی سرد و سفت پشت رانم را فرو کرد. برای اولین بار در همیشه، به خودم اجازه دادم احساس کنم، و با آن وضوح کورکننده به وجود آمد.

من دیگر نتوانستم این کار را انجام دهم.

نمی توانستم بقیه روزهایم را با این حرکات و تظاهر به خوشحالی بگذرانم. من باید کنترل زندگی ام را دوباره به دست می گرفتم - حتی اگر به معنای نابود کردن زندگیم باشد.

من توخالی و شکننده بودم، میلیون ها قطعه شکسته که آنقدر درد می کشیدند که نمی توانم آن ها را بگیرم.

حق هایم در نهایت آهسته شد و به کلی فروکش کرد و قبل از اینکه بتوانم خودم را حدس بزنم، از زمین پایین آمدم و به داخل سالن برگشتم. پنت هاوس با دمای کنترل شده در تمام طول سال هفتاد و سه درجه را حفظ می کرد، اما وقتی آنچه را که از اتاق خواب نیاز داشتم برداشتم، لرزهای کوچکی بدنم را فرو برد. بقیه وسایل ضروری من از قبل بسته شده بودند و در اتاق نشیمن منتظر بودند.

به خودم اجازه ندادم فکر کنم اگر این کار را انجام می دادم، از پس آن برمی آمدم، و در این مرحله نمی توانستم هزینه کنم.

وقتی دستگیره چمدانم را بالا کشیدم، درخششی آشنا نظرم را جلب کرد. به حلقه ازدواجم خیره شدم، درد تازه ای سینه ام را درنوردید و به نظرم درخواست تجدید نظر کردم.

قبل از اینکه فکم را بگذارم، انگشتر را از روی انگشتم بیرون کشیدم و آن را کنار عکس عروسی خودم و دومینیک روی مانتو گذاشتم، برای یک ثانیه لنگ زدم.

سپس بالاخره کاری را انجام دادم که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم.

من رفتم.

فصل 4

دومینیک



"ÁLE!" صدای من از طریق پنت هاوس طنین انداز شد. "من خونه ام."

سکوت

ابروهایم فرو رفت. الساندر معمولاً تا زمان خواب در اتاق نشیمن می ماند و برای خوابیدن او خیلی زود بود. جلسه کاری اضطراری من پس از تماس چند سرمایه گذار که از سقوط سهام وحشت داشتند، به دومین جلسه اضطراری تبدیل شد. با این حال ساعت فقط هشت و نیم بود. او باید اینجا باشد مگر اینکه دوباره با دوستانش بیرون رفته باشد.

کتم را روی درخت برنزی کنار در پرت کردم و کراواتم را شل کردم و سعی کردم این حس خنده دار را نادیده بگیرم که چیزی اشتباه است. فکر کردن درست در حین سقوط آدرنالین ناشی از کار سخت بود.

اولین باری که الساندر با ویویان به باشگاه رفت و به من چیزی نگفت، تقریباً چهار حمله قلبی شده بودم. من زود به خانه آمدم، او را ندیدم و بدترین را به تصویر کشیدم. من با همه افراد لعنتی در دفتر چه تلفنم تماس می گرفتم تا اینکه بالاخره با من تماس گرفت و به من اطمینان داد که خوب است.

به سلولم رسیدم فقط به یاد آوردم که آن روز بعدازظهر مرده بود. در میان این همه هرج و مرج وقت نداشتم آن را شارژ کنم.

لعنتی.

"آله!" دوباره صدا زدم "کجایی عزیزم؟"

هنوز جوابی ندادن

از اتاق نشیمن رد شدم و از پله ها به طبقه دوم رفتم. با چهل میلیون دلار امتیازات زیادی در منتهن خریداری کرد، از جمله ورودی آسانسور خصوصی، دوازده هزار فوت مربع در دو طبقه، و مناظر وسیعی که رودخانه هادسون از جنوب، پل جورج واشنگتن در شمال، و نیوجرسی را در بر می گرفت. غرب.

من به سختی متوجه هیچ کدام از آن ها شدم. ما برای همیشه اینجا زندگی نمی کنیم. من قبلاً چشمم به یک پنت هاوس بزرگتر و حتی گرانتر بود که در حال حاضر توسط گروه آرچر در دست توسعه بود. مهم نبود که من فقط کسری از وقتم را در خانه سپری می کردم. املاک و مستغلات یک نماد بود و اگر بهترین نبود، آن را نمی خواستم.

درهای مستر سوئیت را باز کردم. انتظار داشتم الساندر را در رختخواب جمع شده ببینم یا در قسمت نشستن مشغول مطالعه باشد، اما آنها به اندازه اتاق نشیمن خالی بودند.

چشمم به چمدان کنار کمد افتاد. این همان چیزی بود که معمولاً برای سفرهای کوتاه می رفتم. چرا-

خونم تبدیل به یخ شد.

دی سی سالگرد. ساعت شش بعد از ظهر جای تعجب نیست که تمام غروب با یک حس ترس قریب الوقوع راه می رفتم. سالگرد ازدواجمون رو فراموش کرده بودم

"لعنتی." گوشیم را بیرون آوردم فقط به یاد آوردم که مرده است.

وقتی مکالمه چهارشنبه شب ما در ذهنم تکرار می شد، در کشورهای مختلف را باز می کردم و به دنبال شارژر می گشتم، لعن و نفرین جدیدی سرازیر شد.

دام. آن مهم است.

من فراموش نمی کنم. قول میدهم.

ترس ضخیم و لزج شکم را می خورد. قبلاً قرارها را از دست داده بودم من به آن افتخار نمی کردم، اما اورژانس های لحظه آخری ماهیت کار من بود و به نظر می رسید که الساندر را همیشه آن را آرام می گرفت. من احساس غرق شدن داشتم این بار متفاوت بود، و نه تنها به این دلیل که سالگرد ما بود.

بالاخره یک شارژر پیدا کردم و گوشیم را به برق وصل کردم. پس از مدتی که به نظر می رسید، آنقدر شارژ شد که می توانست چشمک بزند.

شش تماس بی پاسخ از الساندر که همگی بین پنج تا هشت بعد از ظهر دریافت شده است. هیچ چیز از آن زمان.

سعی کردم با او تماس بگیرم، اما مستقیماً به پست صوتی رفت. من یک نفرین دیگر را پس زدم و به دومین گزینه برتر پرداختم: دوستان او. من شماره آنها را نداشتم، اما خوشبختانه، کسی را می شناختم که داشت.

وقتی دانته تماس من را گرفت، با بی حوصلگی گفتم: «این دومینیک است. ویویان آنجاست؟ من باید با او صحبت کنم.»

او کشید: «شب شما هم بخیر. دانته روسو دوست، مشتری قدیمی و مدیر عامل بزرگترین شرکت لوکس جهان بود. مهمتر از همه، او با ویویان، که الساندر در طول یک سال گذشته کاملاً به او نزدیک شده بود، ازدواج کرد. اگر کسی می دانست همسرم کجاست، می دانست. "به من بگو دقیقاً چرا باید این او آخر جمعه شب با ویویان صحبت کنی؟"

نشانه ای از سوء ظن در صدایش جاری شد. او به شدت از همسرش محافظت می کرد، که با توجه به اینکه او در آغاز نامزدی اصلاً نمی خواست با او ازدواج کند، طعنه آمیز بود.

"این در مورد الساندر است." من جزئیات بیشتری ارائه نکردم. ازدواج من کار لعنتی او نبود.

مکث کوتاهی به جواب من رسید. "صبر کن."

"سلام؟" صداهای زیبا و ملایم ویویان دو ثانیه بعد روی خط پخش شد.

الساندر با شماست؟ من از چیزهای زیبا صرف نظر کردم و مستقیماً به دنبال آن رفتم. برایم مهم نبود که او فکر کند من بی ادب هستم. من فقط به فکر یافتن همسرم بودم. دیر وقت بود، او ناراحت بود و نیویورک پر از مردم ناخوشایند بود. او ممکن است در حال حاضر گم شود یا صدمه ببیند.

روده ام گره خورد.

ویویان بعد از مدت ها گفت: "نه." "چرا؟"

"او در خانه نیست، و مثل او نیست که اینقدر دیر بیرون باشد." از قسمت سالگرد ازدواج گذشتم. یک بار دیگر، ازدواج ما به جز مال ما به هیچکس مربوط نمی شد.

"شاید او با ایزابلا یا اسلون باشد."

ایزابلا و اسلون دوستان دیگر الساندر را به خوبی ویویان نمی شناختم، اما مهم نبود. من با گربه خانم لعنتی که همیشه در لابی ما به خواب می رفت صحبت می کردم اگر متوجه بود الساندر کجاست.

متأسفانه، ایزابلا و اسلون نیز از محل اختفای الساندرای بی خبر بودند، و تماس های من بعد از قطع کردن تماس با آنها دوباره به پست صوتی رفت.

لعنتی، آله. شما کجا هستید؟

دوباره به طبقه پایین رفتم و نزدیک بود با کامیلا تصادف کنم.

"آقای. داونپورت!" چشمانش گشاد شد. فراموش کرده بودم که از تعطیلات برگشته است. "خوش آمدی."

"او کجاست؟"

"سازمان بهداشت جهانی؟"

"الساندرا." این نام از طریق دندان قروچه بیرون آمد. من مثل یک رکورد شکسته لعنتی به نظر می رسیدم، اما کامیلا باید وقتی اینجا بود، آنجا بود.

"آه. خانم داونپورت از پرواز از دست رفته بسیار ناراحت بود." لب های جمع شده خانم خانه دقیقاً به من گفت که او در مورد تأخیر من چه فکر می کند. سوپ مورد علاقه او را درست کردم تا او را خوشحال کنم، اما وقتی از آشپزخانه برگشتم، او دیگر رفته بود.

"شما رفتن او را نشنیدید." صدایم صاف بود سرد

"نه." چشمان کامیلا به چپ و راست می چرخید.

من آن زن را به اندازه کافی دوست داشتم. او با صلاحیت، محتاط و یکی از کارکنان مورد علاقه الساندرای بود، اما اگر چیزی را از من و الساندرای پنهان می کرد، در نتیجه صدمه دیده بود...

من هنوز به مرگ رفته آهسته گفتم: برای آخرین بار از شما می پرسم. خون در گوشت غوغا کرد و تقریباً کلماتم را غرق کرد. "همسرم کجاست؟"

لرزه ای به اعصاب کامیلا خیانت کرد. «واقعاً نمی دانم، قربان. همونطور که گفتم اومدم بیرون و اون رفته بود. اما وقتی دنبالش می گشتم...» چیزی از جیبش بیرون آورد. "این را روی مانتل پیدا کردم."

یک الماس آشنا در کف دستش می درخشید. حلقه ازدواج الساندرای

یک احساس مریضی و ترش در شکم پخش شد.

کامیلا گفت: "می خواستم آن را در اتاق شما بگذارم." "اما با توجه به ..."

"چه زمانی؟"

"حدود نیم ساعت پیش."

قبل از اینکه حلقه را گرفتم و از کنارش به سمت آسانسور رد شدم، جواب کاملاً از دهان او خارج نشده بود، نبضم با ترکیبی از ترس، وحشت، و چیز دیگری که نمی توانستم نامش را بگویم، می تپید.

نیم ساعت. ساعت نه بود و آخرین تماس الساندرای با من در ساعت هشت بود، که به این معنی بود که کامیلا مدت زیادی بعد از رفتنش حلقه را پیدا کرده بود. او نمی توانست خیلی دور برود.

دستم دور الماس بسته شد. او آن را بر نمی داشت مگر اینکه

نه. او همانطور که حق داشت عصبانی بود، اما من او را پیدا می کردم، توضیح می دادم و همه چیز به حالت عادی برمی گشت. الساندرای فهمیده ترین فردی بود که می شناختم. او مرا می بخشید

الماس شیار دردناکی در کف دستم حفر کرد.

همه چیز خوب خواهد شد. باید می شد. هیچ جایگزین دیگری را نمی توانستم تصور کنم.

فصل 5

الساندرا



به جای اینکه به خانه یکی از دوستانم بروم، وارد هتل شدم و هزینه هفته را با پول نقد پرداخت کردم. من نمی خواستم دومینیک از طریق کارت اعتباری من محل اختفای من را ردیابی کند. خوشبختانه، من پول خود را از Floria Designs و آینده نگری داشتم تا یک بسته اضطراری را در خانه هنگام شروع کسب و کار ذخیره کنم. کافی بود که هتل را بپوشانید و در حالی که می دانستم چه کار باید بکنم، مرا نگه داشت.

آیا رفتن بدون هیچ حرفی راه نجات ترسو بود؟ شاید. اما برای فکر کردن به زمان تنهایی نیاز داشتم، به همین دلیل بود که دوستانم را بلافاصله بهروزرسانی نکردم.

تلفنم را بعد از خروج از پنت هاوس خاموش کرده بودم و در حالی که بسته را باز می کردم، دوش می گرفتم و سعی می کردم به چند ساعت گذشته یا درد شدید قفسه سینه ام فکر نکنم، آن را خاموش کردم.

"دوم!" وقتی دومینیک پا به حمام گذاشت و از پشت دستانش را دور کمرم حلقه کرد، خندیدیم. "شما قرار است سرویس اتاق را سفارش دهید."

"من سرویس اتاق سفارش دادم." دهانش روی شانه ام و بالای گردنم کشیده شد. با وجود بخاری که حمام را کدر کرده بود، گازهای غازی از لذت پوستم را سنگریزه کردند. "اما تصمیم گرفتم اول دسر می خواهم."

"اگر موافق نباشم چی؟" مسخره کردم «شاید من بخواهم از نظم عادی کارها پیروی کنم. همه ما نمی توانیم قانون شکن باشیم.»

"در این صورت..." دهان دومینیک به گوشه لبم رسید. یک دستش سینه ام را گرفت در حالی که دست دیگر آرام بین پاهایم فرو رفت. لذت در شکمم پیچید و نتوانستم جلوی آه نرمی رو بگیرم. "فقط باید راهی برای متقاعد کردن پیداکنم، نه؟"

چشمانم را بستم و اجازه دادم آب داغ اشک هایم را بشوید. ما کیلومترها و سالها با اولین تعطیلات آخر هفته خود به عنوان یک زوج فاصله داشتیم، اما تقریباً می توانستم قدرت خیالی آغوش او را احساس کنم. ما دو بار زیر دوش رابطه جنسی داشتیم. تا بیرون آمدیم، غذای سرویس اتاقمان سرد شده بود، اما حتی اهمیتی هم نداده بودیم. ما غذا را می خوردیم که انگار تازه درست شده باشد.

من بیشتر از آنچه باید زیر دوش ماندم، اما آب، گرما و احساسات شب دست به دست هم دادند تا مرا زیر دوش بکشند. لحظه ای که سرم به بالش برخورد کرد، بیرون بودم.

وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و در نهایت تلفنم را روشن کردم، ده ها پیامک، تماس و پیام صوتی از دست رفته از دوستانم و دومینیک داشتم. او باید بعد از اینکه به خانه آمد و متوجه گم شدن من شد با آنها تماس گرفت.

من یک پیام سریع به چت گروهی ارسال کردم و به دوستانم اطمینان دادم که خوب هستم و قبل از اینکه نفس عمیقی بکشم و پیام های صوتی دومینیک را باز کنم، همه چیز را بعداً به آنها خواهم گفت.

با شنیدن صدای او که با هر پیامی وحشتناک تر می شد، قلبم فوراً فشرده می شد.

دومینیک: کجایی؟

دومینیک: آه، این خنده دار نیست.

دومینیک: متاسفم که پروازمان را از دست دادم. یک اورژانس کاری پیش آمد و مجبور شدم با آن مقابله کنم. ما هنوز می توانیم بقیه سفر را انجام دهیم.

دومینیک: لعنتی، الساندر! می فهمم که عصبانی هستی، اما حداقل به من بگو که خوب هستی. من نمی کنم - لعنتی

رشته ای از نفرین ها که با الگوی بی گمان باران در برابر بتن در پس زمینه ترکیب شده است. مهر زمان پیام 3:29 بامداد خوانده شده بود. او اینقدر دیر بیرون چه می کرد؟

به دنبال تو.

من این فکر را به همان سرعتی که ظاهر شد له کردم، تا حدی به این دلیل که باور نداشتم دومینیک جدید چنین کاری را انجام دهد و تا حدی به این دلیل که فکر کردن به او خیلی دردناک بود.

آخرین پیام او دو ساعت پیش در ساعت 6:23 صبح بود.

دومینیک: به من زنگ بزن. لطفاً.

فشار سینه ام غیر قابل تحمل شد. آماده رویارویی با او نبودم، اما خواب مه عاطفی دیشب را از بین برده بود، و ناامیدی در صدای او عهد قبلی من را برای دوری از او تا زمانی که برنامه ای نداشته باشم، از بین برد. بهتر است او را ببینیم و به اصطلاح چسب نواری را پاره کنیم تا اینکه بگذاریم بلا تکلیفی تشدید شود.

“هتل ویولت.” وقتی بلند شد بهش فرصت حرف زدن ندادم. “ضلع شرقی پایین.”

تماس را تمام کردم، معده ام اعصابم به هم ریخته بود. دیشب شام نخورده بودم، اما فکر غذا باعث شورش بیشتر معده ام شد. با این وجود، من به زور مقداری تریل را از مینی بار پایین آوردم. من به انرژی نیاز دارم اگر دومینیک در یک چیز خوب بود، متقاعد کردن مردم به انجام کاری بود که او می خواست.

من قبلاً انتخاب هایم را حدس می زدم. در نور روشن روز، انگشت حلقه ام به طرز غیرممکنی برهنه بود و تصمیمم برای ترک غیرممکن به نظر می رسید. آیا باید قبل از خروج از خانه صبر می کردم و با دومینیک صحبت می کردم؟ چه می شود اگر -

یک نفر در زد.

دوباره شکم تکون خورد ناگهان از اینکه به او گفتم کجا هستم پشیمان شدم، اما دیگر دیر شده بود.

مثل کشیدن یک چسب زخم است. فقط تمومش کن

با این حال، هیچ مقداری از صحبت های داخلی نمی تواند من را برای منظره ای که وقتی در را باز کردم در انتظارم بود آماده کند.

"اوه خدای من." قبل از اینکه بتوانم آن را در خود نگه دارم، نفسی بیرون زد.

دومینیک شبیه جهنم بود. موهای ژولیده، پیراهن ژولیده، لکه های بنفش خستگی زیر چشمانش. لباس هایش به بدنش چسبانده شده بود و کفش های معمولی بکرش به نظر می رسید که از مسیری با موانع سخت گذر کرده باشند. "چی..." من فرصت نکردم سوالم را تمام کنم قبل از اینکه او بازوانم را گرفت و چشمانش را روی من کشید. "تو خوبی." تسکین لبه زمخت صدا را نرم کرد. به نظر می رسید که یا در حال بهبودی از یک سرماخوردگی وحشتناک است یا تمام شب فریاد می زد.

"من خوبم." از نظر فیزیکی "چرا این همه خیس شدی؟"

تمام زمین را چکه می کرد. با این وجود او را به داخل کشاندم و در را پشت سرمان بستم. این یک هتل ساده بود، اما نمی خواستم خطر کنم که مردم ما را ببینند یا صدایمان را بشنوند. منهنن جزیره کوچکی بود و جامعه منهنن هنوز کوچکتر بود.

"در باران گرفتار شدم." چشمان دومینیک اتاق را در نوردید و روی چمدان باز من ایستاد. «و دیدن گودال ها در ساعت چهار صبح سخت است.»

"چرا ساعت چهار صبح در منهنن سرگردان بودی؟"

چشمان ناباور او به چشمان من برگشت. «از سر کار به خانه می آیم تا ببینم همسرم رفته و حلقه ازدواجش در جیب خانه دار لعنتی ماست. او به تماس های من پاسخ نمی دهد و هیچ یک از دوستانش نمی دانند او کجاست. من فکر کردم تو - "نفس عمیقی کشید و با یک بازدم طولانی و کنترل شده آن را رها کرد. "من به مکان های معمولی شما رفتم تا زمانی که متوجه شدم که همه آنها، البته، اواخر شب تعطیل هستند. بنابراین من تیم امنیتی خود را در حال جارو کردن شهر کردم در حالی که محله های مورد علاقه شما را بررسی می کردم. محض احتیاط. نمی دانستم..."

نفسم به تصویر ذهنی دومینیک گیر کرده بود که در خیابان ها زیر باران به دنبال من می گشت. آنقدر با مرد سرد و بی علاقه ای که به آن عادت کرده بودم ناهماهنگ بود، به نظر می رسید که به جای گفتن حقیقت، یک افسانه می چرخد.

اما شواهد موجود بود و موج تازه و فلج کننده ای از درد را به سینه ام فرستاد.

اگر او همیشه اینقدر اهمیت می داد. اگر برای باز کردن دفن تکه ای از کسی که عاشقش شده بودم، مجبور به ترکش نمی شدم.

"کی به خانه رسیدی؟" آرام پرسیدم

قرمزی کسل کننده روی استخوان های گونه اش گرفته بود. "هشت و نیم."

دو ساعت و نیم بعد از زمان حرکت برنامه ریزی شده ما. من فکر می کردم که آیا او سالگرد ما را فراموش کرده است یا اینکه به یاد داشته است اما به هر حال آن را نادیده گرفته است. نمی توانستم تصمیم بگیرم کدام بدتر است، اما مهم نبود. نتیجه نهایی هم همین بود.

دومینیک گفت: «من قصد نداشتم پرواز را از دست بدهم. «یک اورژانس کاری وجود داشت. از کارولین بپرس SEC-

"این شد یه چیزی." نگرانی قبلی من از بین رفت و با خستگی آشنا جایگزین شد. نه آن نوع که پس از یک شب بی خوابی، بلکه آن نوعی که در طول سال ها شنیدن همین بهانه ساخته شد. «همیشه یک اورژانس کاری وجود دارد. اگر SEC نیست، بازار سهام است. اگر بازار سهام نباشد، یک رسوایی شرکتی است. مهم نیست چه چیزی است، همیشه اول است. قبل از من. قبل از ما."

فک دومینیک سفت شد. او گفت: "من نمی توانم این چیزها را نادیده بگیرم." «مردم به من وابسته اند. میلیاردها دلار بر تصمیمات من سوار می شود. کارمندان و سرمایه گذاران من -

"در مورد من چی؟ آیا من به عنوان مردم به حساب نمی آیم؟»

"البته که انجامش میدی." صدایی مبهوت داشت

"و وقتی من به تو وابسته بودم که همانطور که قول داده بودی ظاهر شوی؟" احساسات گلوم را بسته بود. "آیا این مهم کمتر از یک شرکت چند میلیارد دلاری بود که اگر یک آخر هفته مرخصی بگیرد، احتمالاً خوب می شود؟" سکوت شدید قارچی شکل گرفت و تقریباً ما را خفه کرد تا اینکه دوباره صحبت کرد.

"آیا سال آخر دانشگاه ما را به خاطر دارید؟" نگاه دومینیک در نگاه من سوخت. ما به سختی همدیگر را بیرون از مدرسه می دیدیم، زیرا من مجبور بودم سه شغل کار کنم تا فقط مخارج اولیه زندگی را تامین کنم. ما در قرارهایمان رامن فوری می خوردیم، زیرا نمی توانستم شما را به رستوران های خوب ببرم. بدبختی بود و به خودم قول دادم که اگر از پس آن بربیایم، دیگر در آن موقعیت قرار نخواهم داشت. ما دیگر در آن موقعیت قرار نخواهیم داشت. و ما نداریم.»

بین ما اشاره کرد. "به ما نگاه کن. ما همه چیزهایی را داریم که تا به حال آرزوی آن را داشته ایم، اما تنها راه برای حفظ آن این است که کارم را انجام دهم. پنت هاوس، لباس، جواهرات. همه چیز از بین می رود اگر - "

"اگر من هرگز تو را نبینم چه فایده ای دارد؟" ناامیدی من به نقطه اوج خود رسید. "من به پنت هاوس فانتزی، لباس یا جت اهمیت نمی دهم. من ترجیح میدم شوهر داشته باشم یک واقعی، نه فقط به نام.»

شاید نفهمیدم چون از خانواده ای مرفه می آمدم و بنابراین هرگز نمی توانستم با موانعی که دومینیک برای رسیدن به جایی که بود می کرد، کاملاً همدلی کنم. شاید من آنقدر دور از ذهن بودم که نمی توانستم خطرات بازی وال استریت را درک کنم. اما من خودم را می شناختم و می دانستم که از خوردن رامن با او در اتاق خوابش هزاران بار خوشحالتی از شرکت در جشن های فانتزی پوشیده از جواهرات و لبخندی ساختگی بودم.

چشمان دومینیک تیره شد. "به آن سادگی نیست. من خانواده ثروتمندی ندارم که اگر اوضاع خراب شد، دوباره از آن عقب نشینی کنم، آله.» او به سختی گفت. "همه چیز به عهده من است."

«شاید، اما تو دومینیک داونپورت هستی. شما یک میلیارد هستید! شما می توانید یک تعطیلات آخر هفته را بپردازید. جهنم، شما می توانید همین دقیقه بازنشسته شوید و هنوز آنقدر پول داشته باشید که تا آخر عمر در لوکس زندگی کنید!»

او آن را دریافت نکرد. از نگاه لجبازی که در چشمانش بود متوجه شدم.

دعوا از من خارج شد و خستگی من ده برابر شد. صدایم به زمزمه افتاد. "این ده سالگی ما بود."

گلوی دومینیک با یک قورت سخت خم شد. او گفت: «ما اکنون می توانیم ترک کنیم. تقریباً دو روز کامل باقی مانده است. ما هنوز هم می توانیم سالگرد خود را همانطور که در نظر داشتیم جشن بگیریم."

هر چقدر سعی کردم توضیح بدهم، او متوجه نشد که چرا ناراحت شدم. این در مورد چیزهای فیزیکی و ملموس مانند پروازها و رزرو شام نبود. این در مورد یک گسست اساسی در ارزش های ما و آنچه ما برای یک رابطه خوب مهم می دانستیم بود. من به زمان و مکالمه با کیفیت اعتقاد داشتم. او معتقد بود که پول می تواند همه چیز را درست کند.

او همیشه جاه طلب بوده است، اما من فکر می‌کردم زمانی که از داشته‌هایش راضی باشد به نقطه‌ای می‌رسد. اکنون متوجه شدم که آن نقطه وجود ندارد. او هرگز به اندازه کافی نخواهد بود. هرچه بیشتر به دست می‌آورد - پول، موقعیت، قدرت - به بهای هر چیز دیگری بیشتر می‌خواست.

سرم را به آرامی تکان دادم. "نه."

آن روز صبح که از خواب بیدار شدم نمی‌دانستم برنامه ام چیست، اما اکنون کاملاً واضح بود.

حتی اگر من را می‌کشت، حتی اگر ساده‌ترین کار این بود که در آغوش او بیفتم و در خاطره آن چیزی که بودیم غرق شوم، باید با آن کنار می‌آمدم. من قبلاً پوخته‌ای از خودم بودم. اگر تا زمانی که می‌توانستم بیرون نمی‌رفتم، در خاک غوطه‌ور می‌شدم، چیزی جز مجموعه‌ای از زمان‌های از دست رفته و رویاهای تحقق نیافته.

درخشش سرسختانه در چشمان دومینیک محو شد و با سردرگمی جایگزین شد. «پس با من به خانه بیا. با هم صحبت می‌کنیم.»

دوباره سرم را تکان دادم و سعی کردم از طریق سوزن‌هایی که به قلبم ضربه می‌زد نفس بکشم. "من برنمی‌گردم."

او ساکت شد. سردرگمی در درک و سپس ناباوری ذوب شد. "آله-"

"من طلاق می‌خواهم."

فصل 6

دومینیک



من طلاق می‌خواهم.

کلمات مانند ابری از دوده‌های سمی دور ما می‌چرخیدند. از نظر تئوری، منظور آنها را فهمیدم، اما نتوانستم آنها را درک کنم.

طلاق به معنای جدایی بود. جدا شدن به معنای جدایی بود. و جدایی به سادگی غیرممکن بود. این چیزی بود که برای دیگران اتفاق افتاد نه برای ما.

حلقه ازدواج او سوراخی در جیبم سوخت.

در حالی که الساندر را کاسه بستنی مورد علاقه‌اش را پایین می‌کشید، گفتم: «بیاورم نمی‌شود با کسی ازدواج کردم که چپیس شکلات نعنایی دوست دارد.» می‌دانید که اساساً خمیر دندان می‌خورید، درست است؟

”خمیر دندان خوشمزه” لبخند شیطننت آمیزش درست توی روده ام خورد. ما دقیقاً یک هفته، دو روز و دوازده ساعت ازدواج کرده بودیم، و من هنوز باورم نمی شد که او مال من است. ”تو قبل از عروسی ما از طعم من در دسر می دانستی، بنابراین نمی توانی الان شکایت کنی. می ترسم برای همیشه با من و شکلات نعنایی من گیر کرده باشی.» برای همیشه.

این مفهوم یک سال پیش خنده دار به نظر می رسید. هیچ چیز برای همیشه دوام نیاورد. آدم ها، مکان ها، روابط... همه چیز تاریخ انقضا داشت.

اما برای اولین بار در زندگی ام به خودم اجازه دادم کسی را باور کنم که می گوید می ماند.

دستم دست او را پیدا کرد و انگشتانمان را به هم چسباند. ”وعده؟”

صورتش نرم شد. از نظر فنی قرار بود که آخرین بلاک باستر اکشن را تماشا کنیم، اما انفجارها در این مرحله صرفاً صدای پس زمینه بود. ”قول میدهم.”

دری در راهرو به هم کوبید و خاطره به همان سرعتی که بلند شد خاموش شد.

صدای وزوز گوشم برگشت. ”منظورت این نیست.”

الساندرا به سادگی به من خیره شد، چشمانش پر از اشک می درخشید اما چهره اش با عزمی راسخ بود.

مسیح، چرا کراوات من اینقدر محکم بود؟ نمیتونستم درست نفس بکشم

دستم را بالا بردم تا آن را شل کنم، اما انگشتانم جز پنبه مرطوب چیزی پیدا نکردند. بدون کراوات، فقط یک گیره دور گردنم و مشتیی که ریه هایم را خفه می کند.

”هیچوقت بهم نگفتی.” بازویم را انداختم و در این فکر بودم که کجا اشتباه کردیم. ”شما هرگز در مورد هیچ یک از اینها تا به حال چیزی نگفتید.”

آیا در این چند سال گذشته بیشتر از آنچه که باید قرارها را از دست داده بودم؟ آره. آیا من و الساندرا به اندازه قبل صحبت کردیم؟ نه. اما این ماهیت ساختن یک امپراتوری بود و من فکر می کردم که همدیگر را درک می کنیم. ما برای مدت طولانی با هم بودیم؛ ما نیازی به این نداشتیم که دائماً به یکدیگر از رابطه خود اطمینان دهیم.

”من باید می کردم.” الساندرا نگاهش را به دور انداخت. ”این تقصیر من بود. وقتی باید بهت می گفتم چه

احساسی دارم، همه را برای خودم نگه داشتم. این فقط یک سفر یا شام نیست. حتی حدود یک دوجین سفر و شام هم نیست. این در مورد چیزی است که از دست دادن آنها نشان می دهد.” چشمان او دوباره با چشمان من برخورد کرد و قلبم از دردی که در آنها دیدم پیچید. آیا واقعاً آنقدر نابینا بودم که دلتنگ این نبود که او در تمام این مدت چقدر ناراضی بوده است؟ ”شما بارها و بارها به وضوح اعلام کردید که من در اولویت نیستم.”

”این درست نیست.”

”اینطور نیست؟” لبخند غمگینی به من زد. «می دانی هر شب وقتی دوباره تا دیر وقت در دفتر می ماندی از خودم چه می پرسیدم؟ من تعجب کردم، اگر در محل کار و در خانه به طور همزمان شرایط اضطراری وجود داشته باشد، چه کسی را انتخاب می کنید؟ من یا سرمایه گذاران شما؟»

وزوز شدیدتر شد. ”میدونی که من تو رو انتخاب میکنم.”

”این شدیه چیزی. من نه.» قطره اشکی روی گونه اش سر خورد. ”چون تو من را انتخاب نکردی. نه در زمان بسیار بسیار طولانی.»

سکوتی بین ما حاکم شد که با نفس های تند من و تیک های کر کننده ساعت در گوشه ای مشخص می شد. هر پاسخی که ممکن بود داشته باشم زیر سنگینی اشک هایش له شده بود.

فقر. شکست. خرابکاری من در طول سال ها زیاد تحمل کرده بودم و زنده ماندم، اما دیدن گریه الساندرا تنها چیزی بود که می توانست به زانو در بیاورم. هر لحظه لعنتی

"من بهانه های زیادی برای شما آورده ام، هم برای دوستانم و هم برای خودم، اما دیگر نمی توانم این کار را انجام دهم." صدایش به زمزمه ای کاهش یافت. «ما چیزی را که دیگر وجود ندارد نگه داشته ایم و باید رها کنیم. ما هر دو شادتر خواهیم بود."

تمام هجاها با آرامشی که من یک دهه صرف ساختن آن کرده بودم، از بین رفت. لشکری از احساسات در وجودم هجوم آوردند - خشم، شرم و یاس شدیدی که از زمانی که نوجوان بودم احساس نکرده بودم که برای فرار از زادگاهم خداحافظی می کردم.

دیگر قرار نبود هیچ یک از آن چیزها را حس کنم، لعنتی. من یک مدیر عامل لعنتی بودم، نه یک پسر درمانده بدون خانواده و بدون پول. اما وقتی با احتمال از دست دادن الساندرا روبرو می شویم...

وحشت سینه ام را گرفت. راستش فکر می کنی اگر طلاق بگیریم خوشحال تر خواهیم شد؟ که من بدون تو خوشحال تر خواهم بود؟ این ما هستیم.» کلمه خام و پر از احساسات از گلویم بیرون زد. "Você eu. از قبل." تو و من. برای همیشه.

حق حق آرام الساندرا در قلبم نشست. به سمتش دراز کردم و وقتی عقب رفت، شکاف به شکافی تمام عیار تبدیل شد.

"این را سخت تر از آنچه باید باشد، نکنید." کلمات به سختی قابل شنیدن بودند. "لطفاً."

دستم به پهلوی من افتاد که مشت محکم تر دور ریه هایم فشرده شد. نمی دانستم چگونه به اینجا رسیدیم، اما لعنتی خوب نبودم که بدون دعوا راه بروم.

گفتم: دیروز حالم بد شد. "و من قبل از آن بارها و بارها لعنت کرده ام. اما من هنوز شوهرت هستم و تو هنوز همسر من."

چشمانش را بست، اشک هایش اکنون جریانی آرام و پیوسته از روی صورتش جاری است. "دوم..."

"ما این را حل خواهیم کرد." فکر زندگی بدون او غیرقابل درک بود، مانند درخواست از قلب برای توقف تبیدن یا از ستاره ها برای رها کردن شب. "قول میدهم."

مجبور شدیم.

شاید آنطور که باید بیان نکرده ام، اما الساندرا بخشی پاک نشدنی من بود. او از لحظه ای که یازده سال پیش به او چشم دوختم بود، هرچند در آن زمان نمی دانستم.

بدون او، من وجود نداشتم.



یازده سال پیش

"من به پرستار بچه نیاز ندارم."

پروفسور ارلیش با حوصله گفت: «او پرستار بچه نیست. "او یک معلم خصوصی است. یکی از بهترین های ما، در واقع. او با چندین دانش آموز مبتلا به نارساخوانی کار کرده است."

"من به معلم هم نیاز ندارم." این فکر که هر هفته برخی از همه چیز با من تحسین می شوند، مرا وادار کرد که از پوستم بیرون بیایم. من خودم تا اینجا پیش رفته بودم، نه؟

من هیچ معلمی در دوران رشد نداشتم و معلمانم در بهترین حالت متوسط و در بدترین حالت ویرانگر بودند. با این حال من اینجا بودم، در دفتر یک اقتصاددان برجسته در دانشگاه معتبر تایر نشسته بودم، کمتر از یک سال تا دریافت مدرک دوگانه اقتصاد و بازرگانی ام فاصله داشت. من عملاً می توانستم طعم پول و آزادی را بچشم.

پروفسور ارلیش آهی کشید. او به لجبازی من عادت کرده بود، اما چیزی در لحنش باعث شده بود که از ناراحتی قلبم سفت شود.

با صدای ملایمش گفت: "شما به یکی نیاز دارید." «ادبیات و آهنگسازی انگلیسی یک نیاز اصلی است. قبلاً یک بار شکست خوردید، و فقط در پاییز ارائه می شود. اگر دوباره در این ترم شکست بخورید، فارغ التحصیل نخواهید شد.»

نبضم تند شد، اما حالت را خنثی نگه داشتم. "من شکست نخواهم خورد. من از اشتباهاتم درس گرفته ام." من نفهمیدم چرا باید در وهله اول انگلیسی را یاد بگیرم. من به سمت امور مالی رفتم، نه انتشارات لعنتی. من در حال گذراندن کلاس های اقتصادم بودم و این چیزی بود که واقعاً مهم بود.

"شاید، اما من ترجیح می دهم ریسک نکنم." پروفسور ارلیش دوباره آهی کشید. «تو ذهن درخشانی داری، دومینیک. من هرگز کسی را ندیده ام که چنین استعداد طبیعی برای اعداد داشته باشد، و ده ها سال است که تدریس می کنم. اما استعداد فقط شما را تا اینجا کار خواهد رساند. مدرک Thayer درها را باز می کند، اما برای دریافت آن، باید طبق قوانین بازی کنید. آیا می خواهید آن را در وال استریت بزرگ کنید؟ ابتدا باید فارغ التحصیل شوید، و اگر اصرار داشته باشید که غرور خود را به جای آینده خود انتخاب کنید، نمی توانید این کار را انجام دهید. بند انگشتانم دور دسته ها سفید شد.

شاید ترس از باخت در زمانی که به خط پایان نزدیک شده بودم، یا شاید به این دلیل بود که پروفسور ارلیش تنها معلمی بود که تا به حال در مورد من لعنت به خرج داده بود.

هر چه که بود، مرا مجبور کرد که تنفر زانویی خود را نسبت به پیشنهاد او قورت دهم و حداقل تا حدی از دندان های ساییده شده، تسلیم شوم.

"خوب. من یک بار با او ملاقات خواهم کرد. اما اگر او را دوست نداشته باشم، دیگر با او ملاقات نخواهم کرد.»

دوشنبه بعد، در کتابخانه اصلی تایر حاضر شدم تا جلسه را به پایان برسانم. در اوایل ترم تقریباً خالی بود، بنابراین پیدا کردن معلم من در میان پشته ها نباید زیاد طول بکشد.

پروفسور ارلیش اطلاعات تماس یکدیگر را به ما داده بود و همان روز صبح یک پیام صوتی برای من گذاشت که قرار ملاقات ما را تأیید می کرد.

من در طبقه دوم با لباس زرد خوام بود. به زودی میبینمت.

او آنقدر که من می ترسیدم صدای جیر جیر به نظر نمی رسید. در واقع صدای او به طرز عجیبی آرامش بخش بود. غنی و خامه ای، با آرامشی ملایم که در استودیو یوگا یا مطب درمانگر بیجا نیست.

با این حال، من مستعد این بودم که او را دوست نداشته باشم. جدا از پروفسور ارلیش، من بهترین سابقه را با هیچکس در موقعیت تدریس نداشتم.

چشمانم به فلش رنگی نزدیک پنجره افتاد.

لباس زرد. قهوه و کتاب درسی کامپ انگلیسی آبی آشنا. این باید الساندر باشد.

سرش را روی چیزی روی میز خم کرده بود، و حتی وقتی صندلی روبروی او را بیرون کشیدم، سرش را بلند نکرد. معمول. من سعی کرده بودم با تعداد انگشت شماری از معلمان در دبیرستان کار کنم و وقتی مشخص شد که علاقه بیشتری به بررسی پیام ها و ارسال پیامک دارند، به سرعت آنها را کنار گذاشتم.

دهانم را باز کردم، اما وقتی الساندر بالاخره سرش را بلند کرد و چشمانمان به هم رسیدند، عصبانیت من در گلویم مرد.

صدای او برای رادیو ساخته شده بود، اما چهره او برای صفحه نمایش نقره ای لعنتی ساخته شده بود. لب های پر، گونه های بلند، پوستی که مانند ابریشم مایع زیر نور خورشید می درخشید. موهای شاه بلوطی به صورت امواج ضخیم و ابریشمی روی شانه های برنزه اش ریخته شد و وقتی ایستاده بود و دستش را دراز می کرد، چشم های خاکستری آبی اش از گرما برق می زد.

تایر پر از دختران زیبا بود، اما زیبا بود، و او بود.

او گفت: "تو باید دومینیک باشی." به نوعی، صدای او حتی در شخص بهتر بود. "من الساندر هستم، اما دوستانم مرا آله صدا می زنند."

بالاخره صدایم را پیدا کردم. "سلام، الساندر." روی نام کامل او تأکید بیشتری کردم. ما دوست نبودیم ما به تازگی ملاقات کردیم و واکنش من به او کاملاً فیزیکی بود. معنی نداشت

"از ملاقات شما خوشبختم." اگر او را به خاطر استفاده تند من از نام کاملش به تعویق انداخته بود، آن را نشان نمی داد.

او پس از اینکه روی صندلی هایمان مستقر شدیم گفت: «از آنجایی که این اولین جلسه ما است و هنوز ترم به طور کامل شروع نشده است، من هیچ مواد درسی آماده نکردم. "تو دلشکسته ای، مطمئنم."

"تسلیم نشدنی."

پوزخند سریع الساندر را گرما را به همان اندازه سریع در رگهایم جاری کرد. جابجا شدم، نیمی آرزو داشتم که هرگز حاضر نمی شدم و نیمی آرزو می کردم کاش هرگز مجبور نمی شدم آن را ترک کنم.

او گفت: «فکر کردم در جلسه امروز درباره انتظارات صحبت کنیم و کمی همدیگر را بشناسیم.» "اگرچه این یک مشارکت آموزشی رسمی است، اگر ما یکدیگر را دوست داشته باشیم کمک می کند."

یکی از آن انواع. باید فکر می کردم گفتم: «تا زمانی که از من نخواستی موهایت را ببافم». هیچ یک از ما خوشحال نمی شویم.

خنده اش تقریباً لبخندی روی لبانم آورد.

تقریباً.

قول می دهم موها را بافته نشود، اما نمی توانم تضمین کنم که هر از چند گاهی با کوکی ها ظاهر نخواهم شد. آنها به طرز شگفت انگیزی ناسالم هستند و اگر همه چیز به خطر بیفتد، به خوبی به عنوان رشوه عمل می کنند."

پوزخندی دیگر، گرمی دیگر. "از من نپرس از کجا می دانم."

برای یک ساعت بعد، برنامه های ترم، عشق غیرمنطقی پروفیسور روث به کنار هم قرار گرفتن و چیزهای تصادفی مانند هنرمندان و رنگ های موسیقی مورد علاقه مان را مورد بحث قرار دادیم. الساندر را همچنین عادات یادگیری من را عمیقاً بررسی کرد - چه نوع محیطی را ترجیح می دادم. آیا از طریق صدا، تصاویر، یا فعالیت های عملی به بهترین شکل یاد گرفتم. حتی چه زمانی از روز معمولاً بیشتر خسته می شدم.

قبلاً هرگز به نیمی از این چیزها توجه نکرده بودم و از پاسخ دادن خودداری می کردم، اما برای کسی که شبیه یک شاهزاده خانم بزرگ دیزنی بود، او مانند یک پیتبول لعنتی با استخوان بود.

بالاخره تسلیم شدم و بعد از کمی فکر جواب دادم.

محیط آموزشی: میز بزرگ، نور طبیعی، مقداری صدای پس زمینه برخلاف سکوت کامل.

رسانه آموزشی: تصویری.

زمانی از روز که معمولاً می خواستم چرت بزنم: اوایل بعد از ظهر.

"کامل. این بسیار مفید بود،" او در پایان ساعت ما گفت. "من فکر می کنم ما به خوبی با هم کنار می آییم. هر کسی که طرفدار سوشی گاراژ باشد، مواد دوست است."

علاقه متقابل ما به گروه مستقل محلی یک غافلگیری خوشایند بود، اگرچه من به سختی آن را مبنای محکمی برای دوستی می دانستم.

"آیا همان زمان هفته آینده برای شما کار می کند؟" او پرسید. "من دوشنبه ها کلاس ندارم، بنابراین من انعطاف پذیر هستم."

«نه. کنسرت آموزشی SAT من هفته آینده شروع می شود. افراد ثروتمند پول های مضحکی را خرج کردند تا بچه هایشان را به لیگ پیچک برسانند، و پول نقدی که من از درس های ریاضی به دست آوردم کمک زیادی به تامین هزینه های من کرد.

"صبح چطور؟"

"کار."

"شب؟"

"کار."

ابروهایش بالا رفت. "پس شما کار می کنید، معلم خصوصی، سپس به سر کار بر می گردید؟"

سفت گفتم: دو شغل متفاوت. "صبح کافه، شب فرانکی." همه کلاس‌هایم را سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها جمع کرده بودم تا بتوانم روزهای دیگر کار کنم. بین کافه‌شاپ، غذاخوری، تدریس خصوصی و گاه به گاه کنسرت چمن‌زنی در آخر هفته، به اندازه‌ای درآمد داشتم که بتوانم در Thayer جا بیفتم.

در واقع اهمیتی نداشتم که با همکلاسی‌هایم که بیشترشان از پیشینه‌های ثروتمند مدرسه‌ای بودند که هرگز نمی‌توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم، خوشحال باشم، اما بزرگترین مزیت حضور در مدرسه‌ای مانند تایر، شبکه‌سازی بود. برای اینکه مردم من را جدی بگیرند، باید قسمت را نگاه می‌کردم و نگاه کردن به آن لعنتی گران بود.

صورت الساندر را نرم شد. او از آن دسته دانش آموزی بود که بدون تلاش به آن تعلق داشت. او به کارهایی که پدر و مادرش انجام دادند اشاره نکرد، اما فقط با نگاه کردن به او می‌توانستم بفهمم که او از پول درآمده است.

"ساعت چند کار شما تمام میشود؟" او پرسید. «آنوقت می‌توانیم ملاقات کنیم. بر اساس برنامه‌های ما، دوشنبه‌ها هستند -

"من تا یازدهم از کار بیرون نمی‌آیم." با یک نگاه سرد او را به چالش کشیدم. "من حدس می‌زنم که برای شما خیلی دیر شده است." بخش مربوط به نحوه مطالعه من معمولاً بعد از کار را کنار گذاشتم. نمی‌دانستم چرا، اما وقتی خسته بودم بهتر تمرکز می‌کردم.

من الساندر را بیشتر از آنچه فکر می‌کردم دوست داشتم، اما در مورد تمام این چیزهای تدریس خصوصی قانع نشدم. آخرین چیزی که به آن نیاز داشتم این بود که او در وسط ترم به من وثیقه بدهد زیرا من به اندازه کافی برای او سریع پیشرفت نمی‌کردم.

او گفت: "خوب است که من یک جغد شب هستم." "دوشنبه آینده می‌بینمت."

حتی یک لحظه هم باور نمی‌کردم که الساندر دوشنبه‌شب - یا هر شب - را رها کند تا به من آموزش دهد. او احتمالاً یک قرار یا مهمانی برای شرکت داشت که خیلی خوب بود. اگر نمی‌توانستیم کاری کنیم که زمان کار کند، پس نمی‌توانستیم زمان را کارساز کنیم. علیرغم احتیاط‌های پروفیسور ارلیخ، مطمئن بودم که می‌توانم زبان انگلیسی را به تنهایی پاس کنم. مجبور بودم. فارغ التحصیل نشدن یک جایگزین نبود.

من میز را در فرانکی پاک کردم و سعی کردم حسادت ناخواسته‌ای را که به فکر الساندر در یک قرار ملاقات بود نادیده بگیرم. من نه ادعایی از او داشتم و نه می‌خواستم. من با چند دختر در Thayer ارتباط برقرار کرده بودم اما هرگز به خود زحمتی ندادم که با آنها آشنا شوم. من بدون پرداختن به درام عقده‌های عاشقانه به اندازه کافی مشغول بودم.

"اوه." لینکلن از غرفه‌ای که در آن به جای بستن مغازه روسری برگز و سیب زمینی سرخ کرده بود، سوت آرامی زد. او برادرزاده مالک و یکی از تنبل‌ترین انسان‌های لعنتی بود که تا به حال با آن برخورد کردم. "اون کیه؟"

نگاهی به بالا انداختم، قبلاً از اینکه کسی پنج دقیقه قبل از ساعت تعطیلی راه می‌رفت، آزرده خاطر بودم، اما برای دومین بار در یک هفته، آزارم با مرگ سریع مرد.

موی قهوه‌ای. چشم آبی. یک بغل کتاب و یک لبخند نیمه تمسخر آمیز و نیمه چالش برانگیز در حالی که شوک مرا گرفت.

الساندر اینجا. در فرانکی ساعت یازده شب دوشنبه.

اون اینجا چیکار میکرد؟

گفتم: «ما تعطیلیم»، حتی اگر قرار نبود تا آخرین لحظه مطلق مشتریان را دور بزنیم و در وهله اول جای من نبود که آنها را دور کنم.

لینکلن آنقدر از آب دهانش دست کشید تا به من خیره شود. او زمزمه کرد: "رفیق." "چه کار می کنی؟"

الساندرا با خونسردی گفت: «من برای غذا اینجا نیستم. «ما یک جلسه تدریس خصوصی داریم، یادتان هست؟ من اینجا هستم تا شما را سوار کنم.» او پشت چهارپایه پیشخوان نشست. "به من اهمیت نده. صبر می کنم تا کارت تمام شود.»

"این معلم شماست؟ لعنتی، باید در مدرسه می ماندم.» لینکلن دوباره به او نگاه کرد به گونه ای که باعث شد من بخوام چشمان او را از حدقه بیرون بیاورم.

"خسته ام." جلوی من رفتم و جلوی دیدش را گرفتم. یا این بود یا به خاطر تعرض به برادرزاده رئیس دستگیر شدم. ما جلسه خود را برای یک روز دیگر برنامه ریزی می کنیم.

او بدون توجه به اعتراض خشمگین لینکلن گفت: عالی است. "وقتی خسته هستید بهتر تمرکز می کنید، درست است؟"

چگونه - پروفیسور ارلیش. قرار بود او را بکشم.

از قیافه الساندرا می توانستم بفهمم که قرار نیست تکان بخورد، بنابراین بیشتر بحث نکردم. من مدت ها پیش یاد گرفته بودم که چگونه نبردهایم را انتخاب کنم.

در نهایت، لینکلن از گوش دادن به او خسته شد - یا این، یا از نگاه مرگ من به تعویق افتاد - و مرا رها کرد تا مغازه را ببندم.

"کارهای دیگری برای انجام دادن ندارید؟" پرسیدم که من و الساندرا بالاخره در یک غرفه مستقر شدیم؟ "تقریباً نیمه شب است."

همانطور که گفتم، من یک جغد شب هستم. لبخند شیطننت آمیزی به من زد. و شنیدم که میلت شیک های اینجا واقعاً خوب هستند.

خرخر کردم و خنده کوچکی که تقریباً از بین رفته بود را مهار کردم. "چه شد که برای غذا اینجا نبودم؟"

"از لحاظ فنی درست است، اما اگر کسی به من پیشنهاد بدهد، هرگز تکان را رد نمی کنم."

"درست." او باید یک انگیزه پنهانی برای ظاهر شدن داشت. مردم از صلاح دلشان اینطور فراتر نمی رفتند.

الساندرا باید به سوء ظن دائمی من پی برده باشد زیرا حالت تمسخر آمیز او هوشیار شد.

او گفت: "ببین، می دانم که هنوز به من اعتماد نداری، و من تو را سرزنش نمی کنم، اما می خواهم یک چیز را روشن کنم." "من معلم شما هستم، نه مادر یا یک گروه بان شما. قول می دهم تمام تلاشم را بکنم تا به شما کمک کنم زبان انگلیسی را پاس کنید، اما این یک مشارکت است. شما باید با من کار کنید، و اگر واقعاً نمی خواهید - اگر احساس می کنید دارم وقتتان را تلف می کنم و ترجیح می دهید دیگر هرگز من را نبینید - باید همین الان بگویید. من از دانش آموزانم دست نمی کشم، اما همچنین آنها را مجبور به انجام کاری که نمی خواهند انجام بدهم. خب به من بگو. داخل هستی یا بیرون؟"

غافلگیری در وجودم موج می زد و به دنبال آن احترامی هولناک و چیزی بی نهایت ناراحت کننده بود. این یک گره در گلوی من ایجاد کرد و مانع از واکنش تند تند دفاعی من شد.

پیش از این هیچ کس به این آرامی و موثر مرا صدا نکرده بود. هیچ کس به اندازه کافی اهمیت نداده بود.

در نهایت بدون اکراه گفتیم: «در.»

شاید این یک عمل بود و بعد از اینکه شور و شوق اولیه اش کم شد، او را ترک کرد. او اولین نفر نخواهد بود اما چیزی در دل من به من می گفت که او می ماند و این بیش از هر چیز دیگری مرا می ترساند.

شانه های الساندر را شل شد. "خوب." لبخندش برگشت، پرتو گرمی از آفتاب در زیر تابش نورهای فلورسنت چراغ های بالای سر. "پس بیایید شروع کنیم، درست است؟"

طی دو ساعت بعد، فهمیدم که چرا پروفیسور ارلیش ستایش های او را به شدت خوانده است. او معلم خوبی بود او صبور، دلگرم کننده و همدل بود، بدون اینکه تحقیر شود. او همچنین آماده تر از یک دختر پیشاهنگ با کیسه های پر از برجسته کننده ها برای کد نویسی رنگ، کارت های L شکل برای کادربندی بخش های کتاب درسی و کمک به تمرکز حواس و ضبط کننده بود تا بتوانم درس صوتی خود را در اوقات فراغت خود دوباره پخش کنم.

بدترین چیز این بود که کار کرد. حداقل، بهتر از روش های معمول دندان قروچه ام و استقامت در قاطعیت بی رحمانه عمل می کرد.

تنها نقطه ضعف این بود که الساندر را چقدر حواسش را پرت می کرد. اگر خیلی طولانی صحبت می کرد، به جای کلماتش در صدایش گم می شدم و هر بار که حرکت می کرد، بوی ضعیفی از عطرش روی میز پخش می شد و افکارم را تیره می کرد.

مسیح. من یک مرد بالغ بودم، نه یک نوجوان هورمونی با علاقه جمعی.

در همان زمان او به هایلایتر آبی رسیدم. انگشتان ما مسواک زدند و جریان الکتریکی بازویم را تکان داد.

دستم را طوری کنار زدم که انگار سوخته بودم. صورتی رنگ گونه های الساندر را در حالی که تنش وسعت گرفته ما را پوشانده بود.

"داره دیر میشه. ما باید حرکت کنیم." صدای من به گوش خودم سرد می آمد حتی وقتی قلبم با نیرویی هشدار دهنده به قفسه سینه ام کوبید. "من فردا صبح کلاس دارم."

"درست." الساندر را وسایلش را دوباره در کیفش جمع کرد، صورتش همچنان با رنگی درخشان بود. "من هم همینطور."

هیچ کدام از ما در حین بازگشت به محوطه دانشگاه صحبت نکردیم، اما مغز من نمی توانست از تکرار آنچه در غذاخوری رخ داده است دست بکشد.

نرمی پوستش مشکل در نفس او. لکنت ریز و تقریباً نامحسوس قلبم در طول میلی ثانیه که دستانمان می چریدند و به دنبال آن شوک غیرمنتظره ای به سیستم من وارد شد.

من آن را به دلیل خستگی محض مقصر دانستم. من هرگز به چنین لمس کوچکی چنین واکنشی از خود نشان نداده بودم، اما بدن تحت فشار کارهای عجیبی انجام داد. این تنها توضیح بود.

الساندر جلوی خوابگاه من ایستاد. ما به ساختمان آجری باشکوه خیره شدیم و قبل از اینکه من سکوت را بشکنم، ضربان ناهنجار دیگری گذشت.

"متشکرم." این احساس شدیدتر از آنچه در نظر گرفته شده بود ظاهر شد. من عادت نداشتم از مردم تشکر کنم. آنها به ندرت کاری انجام می دادند که قدردانی واقعی را تضمین کند. «برای سواری و بیرون آمدن نزد فرانکی. شما مجبور نبودید این کار را انجام دهید.»

"خواهش میکنم." شرارت قبلی الساندر را بازگشت. «به تنهایی برای غرفه های وینیل و چراغ های فلورسنت ارزشش را داشت. من می‌شنوم که آنها واقعاً برای پوست من چاپلوس هستند.»

"آن ها هستند." شوخی نکردم او ممکن است تنها کسی روی این سیاره باشد که هنوز می تواند مانند یک سوپر مدل در یک غذاخوری بد و کم نور به نظر برسد.

لبخندی روی دهانش خم شد. "هفته بعد همین ساعت؟"

تردید کردم. این بود آخرین فرصت مطلق من برای رفتن قبل از او.

آیا می خواهید آن را در وال استریت بزرگ کنید؟ اگر اصرار داشته باشید که غرور خود را به جای آینده خود انتخاب کنید، نمی توانید این کار را انجام دهید.

من از دانش آموزانم دست نمی‌کشم، اما همچنین آنها را مجبور به انجام کاری که نمی‌خواهند انجام بدهم. خب به من بگو. داخل هستی یا بیرون؟

نفسم را بیرون دادم لعنت به

گفتم: «مطمئناً» بدون توجه به انتظاراتم در فکر دیدن دوباره او. امیدوارم پشیمون نباشم "هفته آینده در همین زمان."

فصل 8

الساندرا



اسلون گفت: "من باید به یک جلسه بدم، اما خودتان را در خانه بسازید." "فقط قوانین خانه را به خاطر بسپارید. سیگار کشیدن ممنوع، کفش روی فرش ممنوع است، و غذا دادن به ماهی خارج از ساعات و مقادیر تعیین شده، که روی میز کنار کاسه او چسبانده شده است، ممنوع است. هر سوالی؟"

«نه. همه صداها خوب است.» لبخند کوچکی زدم. "باز هم از اینکه به من اجازه دادید تا زمانی که همه چیز را بفهمم، اینجا بمانم سپاسگزارم. قول می‌دهم به زودی موهایت را از دست بدهم.»

از میان همه دوستانم - که در مجموع فقط سه یا چهار نفر بودند، اما این موضوع برای یک روز دیگر مطرح بود - اسلون کمترین گرم و مبهم بود. با این حال، ویویان و ایزابلا هر دو با افراد مهم خود زندگی می کردند، و علیرغم فقدان عمومی احساسات قابل مشاهده، اسلون همیشه برای دوستانش خفاش می کرد.

من از زندگی در یک هتل خسته شده بودم، و او وقتی از او پرسیدم که آیا می توانم در حالی که به شکار آپارتمان می روم می توانم با او بمانم، تردید نداشت. او توضیح داد که با یک فنجان قهوه، یک آغوش سفت و یک چاقوی

کار امبیت که با کمان پیچیده شده بود، از ورود من استقبال کرده بود - برای دفاع یا حمله اولیه، بسته به میزان عصبانیت من در دومینیک، او توضیح داد.

"نگران نباش." صورت اسلون ریزترین لکه را نرم کرد. «بعداً نوشیدنی خواهیم گرفت. من و تو می‌توانیم در مورد مردان عوضی کنیم، در حالی که ویو و ایسا وانمود می‌کنند که در روابط بسیار شیرینی نیستند.»

خنده ام زنگ زده اما واقعی بود. "این یک طرح است."

یک هفته بود که به دومینیک گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. هیچ یک از دوستانم از تصمیم من برای ترک او غافلگیر نشدند. این تصمیم می‌گفت همه چیز در مورد اینکه دیگران چگونه رابطه ما را درک می‌کنند، باید بگویم.

گوشی من با یک تماس دریافتی روشن شد.

دومینیک از نو. او در هفته گذشته بی‌وقفه زنگ می‌زد و هر بار که نامش بر زبان می‌آمد، ضربه تازه‌ای به سینه‌ام می‌زد. با این حال، هنوز نتوانستم خودم را مجبور کنم او را مسدود کنم، بنابراین اجازه دادم تماس‌هایش به پست صوتی برود. من از اولی به هیچ کدومشون گوش ندادم. خیلی درد داشت

"منظورت چیست که او در میکونوس است؟" خشم آرام اسلون هنگام خروج او برای ملاقات، هوا را سرد کرد. او به‌عنوان یک روزنامه‌نگار پر قدرت که شرکت روابط عمومی بوتیک خود را اداره می‌کرد، همیشه برای مشتریان آتش خاموش می‌کرد. "این غیر قابل قبول است. او می‌داند که باید برای جلسه اینجا باشد..."

صدایش محو شد و به دنبال آن صدای در ورودی به هم خورد. تماس دومینیک نیز به پایان رسید، و من نفس راحتی کشیدم تا زمانی که تماس دریافتی دیگری مستقیماً به تماس از دست رفته او رسید، دوباره تنش کردم.

پیرسون، هادر و بلوم.

امواج اضطراب به شکم فشار آورد. مطمئن نبودم چه چیزی بدتر است - شنیدن از شوهرم یا وکیل طلاقم.

"الساندرا، این کول پیرسون است." صدای عمیق اعصابم را آرام کرد. کول یکی از برترین وکلای طلاق در کشور بود. او یک دست و یک پا قیمت داشت، اما او تنها کسی بود که در برابر ناوگان وکلای قدرتمند دومینیک شانس داشت.

"سلام." در حالی که چمدانم را باز می‌کردم او را روی اسپیکر گذاشتم. من به کاری نیاز داشتم که با دستانم انجام دهم وگرنه در یک آشفتگی بزرگتر حل می‌شدم. "چطور گذشت؟"

وقتی منتظر جوابش بودم امواج شدت گرفت.

من چند روز پیش تقاضای طلاق داده بودم و به روش واقعی کول، او این روند را تسریع کرده بود تا بتواند امروز به دومینیک اسناد بدهد. من می‌خواستم قبل از اینکه اعصابم را از دست بدهم یا او مرا متقاعد کند که به عقب برگردم، به سرعت طلاق را تمام کنم.

بیشتر روزها مطمئن بودم که کارم را درست انجام می‌دهم، اما روزهای دیگری هم بود که در یک تخت خالی از خواب بیدار می‌شدم و آنقدر دل‌تنگ او می‌شدم که نفس کشیدن برایم دردناک بود. مدتی بود که خوشحال نبودم، اما نمی‌توانستم یازده سال زندگی مشترک را فراموش کنم.

کول گفت: «ما اوراق را به او رساندیم. همانطور که انتظار می‌رفت، او از امضای قرارداد خودداری کرد.

چشمانم را بستم. با شناخت دومینیک، او این موضوع را تا زمانی که ممکن است به طول انجامید. او این پول و قدرت را داشت که سال‌ها ما را در دادگاه ببندد، و فکر این که برای مدت طولانی در بالاترین بنشینم، حالت تهوع مرا به همراه داشت.

"خوشبختانه، ما تمهیداتی برای آن داریم." کول خیلی نگران به نظر نمی رسید، که باعث شد کمی احساس بهتری داشته باشم. «ما طلاق را به هر طریقی پیش خواهیم برد، اما من می‌خواهم شما آماده باشید. این دومینیک داونپورت است. ممکن است زشت شود.»

"با وجود اینکه ما بچه نداریم و من هیچ یک از دارایی های او را نمی‌خواهم؟" پنت هاوس، ماشین ها، جت. دومینیک می تواند همه چیز را داشته باشد. من فقط می‌خواستم بیرون کول گفت: "مشکل از دارایی ها نیست، خانم داونپورت." "این شما هستید. او نمی‌خواهد شما را رها کند، و مگر اینکه بتوانید او را در غیر این صورت متقاعد کنید، این یک مبارزه طولانی خواهد بود."

"من خیلی متاسفم، اما آقای داونپورت تمام روز در جلسات است." دستیار دومینیک، مارتا، فقط کمی عذرخواهی کرد. "با این حال، من می‌توانم پیامی را دریافت کنم و با او تماس بگیرم -"

"این یک اورژانس است." انگشتانم دور بند کیفم سفت شد. "من می‌خواهم مستقیماً با شوهرم صحبت کنم." روی حرف دوم تا آخر تاکید کردم. مهم نبود که او به زودی شوهر سابق من می‌شود اگر من را داشته‌ام. تا زمانی که از دواج کرده بودیم، امتیازات خاصی داشتم، از جمله دیدن او بدون اینکه دستیارش با من رفتار کند که انگار ولگردی هستم که در خیابان سرگردان شده‌ام.

چشمان او مرا فرا گرفت و احتمالاً به دلیل عدم آسیب دیدگی و ناراحتی جسمی من بود. می‌دانم، اما می‌ترسم او پشت سر هم رزرو شده باشد. همانطور که گفتم، خوشحالم که پیامی می‌گیرم و از او می‌خواهم در اولین فرصت با شما تماس بگیرد. او یک یادداشت Post-I را از روی صفحه روی میزش درآورد. "آیا این به یک رویداد اجتماعی یا نوعی مشکل خانگی مربوط می‌شود؟"

پوستم سرخ شد به طور معمول، من فرد خشنی نبودم، اما بعد از تماسم با کول گرسنه، خسته و عصبانی بودم. تمام ذره اراده لازم بود تا قهوه مارتا را نگیرم و آن را در چهره از خود راضی و مغموم او نیندازد. "هیچ کدام." "لحن مودبانه ام را رها کردم. اگر دومینیک در حال حاضر در یک جلسه باشد، می‌توانم صبر کنم. حدس می‌زنم او باید در یک مقطع زمانی ناهار بخورد، درست است؟"

مارتا لب هایش را جمع کرد. او یک جلسه ناهار در لو برناردین دارد. خانم داونپورت، لطفاً، من باید به شما اصرار کنم-»

"چه خبر است؟" صدای سرد وسط جمله او را قطع کرد.

قبل از اینکه سرمان به سمت در باز شده دفتر دومینیک چرخید، هر دو برای یک ثانیه یخ زدیم. خورشید قاب او را نور پس زمینه می‌کرد و عرض شانه هایش در را پر کرده بود و او را حتی با شکوه تر از همیشه جلوه می‌داد. گلویم خشک شد و قبل از اینکه به زور دستم را شل کنم، بند کیف چرمی در کف دستم فرو رفت. "آقای. داونپورت!" مارتا از روی صندلی بلند شد. تماس شما زود تمام شد. من فقط به خانم داونپورت می‌گفتم که شما...

"این را تکرار کن." دومینیک وارد دفتر اصلی شد. سایه‌ها از فرم او جدا شدند و گونه‌های تراشیده شده، چشم‌های طوفانی و اخمی که می‌توانست خود شیطان را بازدارد، نمایان می‌شد.

او به من نگاه نمی‌کرد. در عوض، او توجه خود را به مارتا معطوف کرد که زیر خشم او کوچک شده بود. من گفتم دارم به خانم داونپورت می‌گویم که...

«خانم داوینپورت.» کلمات در سکوتشان کشنده بود. «همانطور که در همسرم. اگر بخواهد من را ببیند، مرا می بیند. هرگز او را از انجام دوباره این کار منع نکنید یا تنها قسمتی از دفتر نیویورک که می بینید بیرون است وقتی شما را بیرون می اندازم. فهمیدن؟»

صورت مارتا تا حدی رنگ پریده بود که شبیه گچ بود. "بله قربان. من میفهمم."

اثبات حق با همدردی برای تسلط مبارزه کرد. در نهایت، دومی پیروز شد.

وقتی دومینیک را دنبال کردم و وارد دفترش شدم، به آرامی گفتم: «خشن بود. هنوز به من نگاه نکرده بود.

"آنقدر که لیاقتش را داشت خشن نیست." به جای اینکه بنشیند، به پشت میزش تکیه داد، تصویری که از اعتماد به نفس جالبی برخوردار بود، اما وقتی بالاخره چشمانش به چشمان من افتاد، خستگی درون آن‌ها به گونه‌ای رشته‌های قلبم را می‌کشید که باعث شد نگرانی‌ام را به جان بخرم.

مهم نیست. این وظیفه شما نیست که مطمئن شوید او به اندازه کافی استراحت می‌کند.

نگاه دومینیک روی صورتم نشست و روی چشم و دهان ماند. "شما به اندازه کافی نمی‌خوابید."

پوستم داغ شد "خیلی ممنون." حدس می‌زنم او تنها کسی نبود که خسته به نظر می‌رسید.

یک تار مو را با دستی خودآگاه پشت گوشم جمع کردم. من به اندازه کافی نخوابیده بودم. من خودم را به تحقیق درباره چگونگی باز کردن یک فروشگاه فیزیکی برای Floria Designs انداخته بودم، که رویای دیرینه بود، و زمانی که کار نمی‌کردم، از طلاق عذاب می‌کشیدم. اضطراب و کار زیاد دقیقاً یک ترکیب زیبایی برنده نبود.

"شما می‌دانید منظورم چیست." انگشت شست را با لطافت دردناکی روی گونه‌ام کشید. "بخوابی یا نه، تو همیشه زیبا هستی."

سینه‌ام فشرده شد. اگر فقط وقتی رابطه ما در آستانه نابودی نبود او اینقدر مراقب بود.

من معمولاً برس کوچکی از لب‌هایش می‌گرفتم یا لحظات کوتاه و شادی را از اتصال بدن‌هایمان در نیمه‌شب می‌گرفتم، اما او چندین سال بود که من را اینطور لمس نکرده بود - معمولی، آشنا، صمیمی.

من باید دور می‌شدم و فاصله‌ای را که خیلی لازم بود بین خودمان قرار می‌دادم، اما نمی‌توانستم به او متمایل شوم. یک دقیقه. این تمام چیزی است که من نیاز دارم.

"من تنها کسی نیستم که نخوابیده‌ام." حلقه‌های تیره و رنگ زردش او را از بین می‌برد، اما با این حال، او آنقدر زیبا بود که آزارش می‌داد.

او به آرامی گفت: "وقتی همسرت از تماس‌های شما امتناع می‌کند، خوابیدن سخت است."

یک توده دردناک جریان اکسیژن را به ریه‌هایم مسدود کرد. اجازه نده او به تو برسد.

خودم را مجبور کردم که عقب نشینی کنم و برق چشمانش را نادیده بگیرم. در حالی که عمداً قسمت دوم بیانیه او را رد کردم، گفتم: «من اینجا نیستم تا در مورد عادات خواب خود صحبت کنم.

نقاب مطمئن دومینیک به جای خود باز شد و هر نشانه‌ای از آسیب‌پذیری را پاک کرد، اما نگاه او با صمیمیت ناراحت‌کننده در نگاه من سوخت.

"پس چرا اینجا بی عزیم؟" نام مستعار مخملی پوستم را نوازش کرد و موجی از دلتنگی بی‌اختیار بر سرم فرود آمد.

«باورم نمی‌شود که پرتغالی صحبت کنی.» سرم را تکان دادم، هنوز در کمال ناباوری درباره اینکه چگونه او با خانواده‌ام در شام به زبان مادری آنها صحبت کرده بود. "لعنتی کی یاد گرفتی پرتغالی صحبت کنی؟"

"من هر چهارشنبه شب در کلاس های مؤسسه زبان های خارجی شرکت می کنم." در حالی که آخرین بشقاب را آبکشی کرد و روی قفسه گذاشت، پوزخند کوچکی روی لب هایش کشید. از آنجایی که برادرش غذا را آماده کرده بود و مادرش بلافاصله بعد از دسر با جدیدترین اسباب بازی پسرش ناپدید شده بود، به ما پیشنهاد داده بودیم که ظرف ها را بشوییم. "دهانت را ببند، عشق، وگرنه مگسی وارد خواهد شد."

متهم کردم: «شما به من گفتید که چهارشنبه شب کار می کنید.

"من بودم. من روی یادگیری پرتغالی کار می کردم. دومینیک شانه هایش را بالا انداخت و رنگی روی گونه هایش بلند شد. "این اولین بار است که با خانواده شما ملاقات می کنم. من فکر کردم که انجام آن کار خوبی خواهد بود.»

دردی پشت قفسه سینه ام آشکار شد. «تو مجبور نبودی این کار را انجام دهی. آنها بدون توجه به شما دوست خواهند داشت.»

یادگیری زبان های خارجی برای او آسان نبود، اما این واقعیت که او به هر حال این کار را انجام داده بود، زیرا می خواست تأثیر خوبی بر خانواده من بگذارد...

درد عمیق تر شد. خدایا من این مرد را دوست داشتم.

"شاید، اما من می خواستم." صورت دومینیک نرم شد. "Faria qualquer coisa por você."

سنگینی خاطره تقریباً مرا خرد کرد قبل از اینکه نفس دردناکی را مکیدم و آن را کنار زدم.

اون موقع بود این الان بود روی زمان حال تمرکز کنید کول به من گفت که از امضای اوراق خودداری کردی.

پاسخ من اتاق را غرق در یخ کرد.

گرما از قیافه اش محو شد، و آرواره دومینیک خم شد و او تا شش پا، سه اینچ صاف شد. من می دانم که قبلاً با وکیل شما همراه بوده است.»

شاید هم سیلی به صورتم زده باشد.

عصبانیت داغ و ناگهانی با اشاره او شعله ور شد. «حتی به بازی با کارت شوهر حسود فکر نکن. نه زمانی که برایت مهم نبود که من با چه کسی صحبت می کنم یا با چه کسی صحبت می کنم، قبل از اینکه نفست را خدشه دار کنم.»

«فکر می کنید این موضوع درباره این است؟ نفس من؟» چشمانش برق زد. «لعنتی، آل، یک هفته گذشت. یک هفته، و شما در حال حاضر آن وکیل احمق را دارید که اوراق طلاق را به من تحویل می دهد. ما حتی سعی نکرده ایم چیزهایی را اصلاح کنیم. مشاوره ازدواج وجود دارد -

"ما یک بار آن را امتحان کردیم، یادتان هست؟" من شلیک کردم. چند سال پیش بود که از ساعات طولانی او بسیار ناامید شده بودم، از او خواستم به زوج درمانی برود. "شما به دلیل یک اضطراب کاری - غافلگیرکننده، غافلگیرکننده - حاضر نشدید."

او احتمالاً حتی به یاد نمی آورد. من از او نخواستم بدم که دوباره برود، زیرا تنها چیزی که از افشای مشکلات رابطه مان برای یک غریبه حقیرتر است این بود که شوهرت به طور کلی قرار ملاقات را رد کند. خاطره نگاه ترحم آمیز مشاور تا به امروز می سوزد.

دهن دومینیک بسته شد. گلویش با پرستو سختی کار می کرد و سکوت در پی پاسخ من غرش می کرد.

گفتم: «دومینیک برای امضای اوراق مهلت داری. یا این به یک جنگ تبدیل می شود، و هر دوی ما می دانیم که این به نتیجه شما بیشتر از من آسیب می زند.» او یک شرکت چند میلیارد دلاری برای اداره داشت. من نکردم

من نمی خواستم با او درگیری قانونی کنم، اما اگر این همان چیزی بود که لازم بود، همین کار را می کردم. من باید دوباره کنترل زندگی ام را در دست بگیرم و نمی توانستم این کار را بدون بستن این فصل با دومینیک انجام دهم. مهم نیست چقدر درد دارد.

فصل 9

دومینیک



من دیگر در پنت هاوس نخواستیم. من سعی کردم، اما حتی با داشتن یک پرسنل کامل و بهترین پول سرگرمی که می توانست با من همراهی کند، بدون الساندر احساس خالی بودن غیرقابل تحملی می کردم. همه چیز مرا به یاد او می انداخت - لباس های داخل کمد، نیلوفرهای سفید که در سالن قرار گرفته بودند، بوی گلی ماندگار شامپوی او در رختخواب ما.

در عوض، در دفترم اقامت گزیدم، جایی که قبلاً یک اتاق خواب برای تمام شب هایی که گهگاه مجبور بودم می کشیدم ساخته شده بود.

تلفنم با یک تماس ورودی وزوز کرد. مثل همیشه، قلبم از امید به لرزه افتاد که قبل از شروع ناامیدی، الساندر را بود.

شماره نامعلوم این چهارمین تماس امروز بود. نمی دانستم چگونه شماره تلفن خصوصی من را پیدا کردند، شماره ای که فهرست نشده بود و فقط برای گروه کوچکی از مخاطبین بررسی شده در دسترس بود، اما آزاردهنده تر می شد. اولین بار برداشتم و جز سکوت چیزی شنیده بودم.

اگر الساندر نبود، فردا شماره جدیدی می گرفتم و کارم را تمام می کردم.

دو هفته بود که او در دفتر حاضر شد و از من خواست که اوراق را امضا کنم. وکیل لعنتی او مدام مرا تعقیب می کرد و هر کاری کردم او از دیدن من امتناع کرد. هدایا. تماس می گیرد. من حتی یک جلسه لعنتی را در مشاور ارشد ازدواج منهن رزرو کرده بودم، که او به آن مراجعه نکرده بود.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم روی صفحه نمایش تمرکز کنم. من هنوز با تحقیقات SEC در مورد بانک DBG سر و کار داشتم، که در حال برداشتن بخار و آشفته گی دفتر ما بود. چیزی در مورد آن من را آزار داد، اگرچه نتوانستم دقیقاً دلیل آن را مشخص کنم.

بالاخره بعد از سی دقیقه تلاش بی ثمر منصرف شدم و آن را شب نامیدم. از آنجایی که ساعت فقط ده بود و نمی توانستم فکر این را که زودتر در دفتر ساکت بخوابم تحمل کنم، ژاکتم را از پشت صندلیم برداشتم و به سمت جایی رفتم که امیدی به فراموش کردن الساندر را داشتم. فقط برای مدت کمی

شعبه نیویورک باشگاه والهالا در یک ملک به شدت محافظت شده در سمت بالا شرقی نشسته بود. این روزها در منهن بی سابقه بود، اما این باشگاه بیش از یک قرن پیش تاسیس شد، زمانی که فرصت بیشتری برای گروهی از خانواده های بسیار ثروتمند و بسیار مرتبط وجود داشت تا ادعای تسلط بر بخش وسیعی از املاک و مستغلات را داشته باشند.

والهالا از این نظر تغییر نکرده بود که یک جامعه انحصاری برای ثروتمندترین و قدرتمندترین افراد جهان باقی مانده بود، اما دامنه آن از پرچمدار نیویورک خود گذشته و به تمام شهرهای بزرگ در سراسر جهان از جمله لندن، شانگهای، توکیو، کیپ تاون و سائو پائولو.

اگر دانته روسو، از نوادگان یکی از بنیانگذاران والهالا نبود، در جهنم شانس یک گلوله برفی برای عضو شدن نداشت.

دانته در حالی که به باری نزدیک می‌شوم که او با کای یانگ، مدیر عامل امپراتوری رسانه‌ای یانگ در آنجا نشسته بود، گفت: «شبیه جهنم می‌شوی».

"از دیدن شما هم بسیار خوشحالم، روسو." روی صندلی سمت دیگر دانته نشستم و یک بوربون سفارش دادم.

دانته یکی از اولین سرمایه‌گذاران من بود. او گروه Russo، بزرگترین شرکت کالاهای لوکس جهان را اداره می‌کرد، و ترکیبی از شانس، زمان‌بندی و پشتکار محض او را از مرد سرمایه‌گذاری خود به شرکت نوپای من کشاند. جایی که دانته رفت، بقیه افراد جامعه در نهایت از جمله کای، که او نیز در طول سال‌ها به دوست خوبی تبدیل شده بود، به دنبال آن رفتند.

می‌دانستم که در این سه نفر فرد عجیبی هستم. هم کای و هم دانته از پول خیلی قدیمی به وجود آمدند که متعلق به یک موزه بود، در حالی که میلیاردهای من کاملاً جدید بودند، اما در نهایت، پول پول بود. وقتی من سرنوشت سرمایه‌گذاری‌هایشان را کنترل می‌کردم، حتی اسنوب‌های شجرنامه‌ای در والهالا جرأت نداشتند آشکارا از من رد کنند.

کای به آرامی گفت: «حق می‌گویند. "به نظر می‌رسد که چند هفته است که خوابیده‌ای».

چون ندارم

دانته افزود: "به همین منوال ادامه دهید تا سرمایه‌گذاران خود را ترسانده‌اید." "صورت شما به اندازه کافی زشت بود بدون اینکه حلقه‌های تیره و اخم به ترکیب اضافه کنید."

من خرخر کردم. "ببین کی داره حرف می‌زنه." او در دعوای زیادی شرکت کرده بود، دماغش برای همیشه به هم ریخته بود، اگرچه این امر مانع از آن نمی‌شد که زنان قبل از ازدواج او خود را به سمت او ببازند.

و یوین چهره من را خیلی دوست دارد.

"او همسر شماست. او موظف است تظاهر کند." مثل اینکه الساندرای و انمود می‌کرد که خوشحال است در حالی که خوشحال نبود. درد شدیدی قلبم را گرفت و پیچید.

در حالی که دانته و کای نگاه‌هایشان را با هم رد و بدل می‌کردند، نوشیدنی‌ام را پس زدم و سعی کردم خودم را در سوختن الکل گم کنم. من به آنها نگفته بودم که با الساندرای چه اتفاقی افتاد، اما او با ویویان و ایزابلا، دوست دختر کای، دوستان خوبی بود. من تصور می‌کردم که آنها شرکای خود را در مورد آنچه اتفاق افتاده است پر کرده‌اند.

"وقتی صحبت از همسران شد، اوضاع با آله چطور است؟" کای پرسید، لحنش خیلی آرام بود، شاید در مورد آب و هوا صحبت می‌کرد.

کوتاه گفتم: خوب.

"شنیدم که او در محل کار به شما اوراق طلاق داده است." برخلاف کای، دانتِه دارای درایت یک گاو نر ناتوان بود.

شانه های منقبض شد. "این یک سوء تفاهم بود."

"هیچ کس کول پیرسون لعنتی را برای سوء تفاهم استخدام نمی کند." حس همدردی از چهره دانتِه گذشت. «به من بگو که این را کنار نمی گذاری. اگر طلاق گرفتی، دارایی هایت...»

"من می دانم چه اتفاقی برای دارایی های من می افتد." بخش منطقی من گفت که باید بیشتر اهمیت بدهم. من نکردم "ما طلاق نمی گیریم." به سمت فندکم دراز کردم، اما برای یک بار هم که تلنگرهای آشنای چرخ سنگ چخماق نتوانست طوفانی را که درونم موج می زد آرام کند. "ما آن را حل خواهیم کرد. به مشاوره بروید، یک سفر طولانی خوب به جایی بروید." «

زمانی را فراموش کرده بودم که او برای زوج درمانی درخواست می کرد تا اینکه آن را در مطب من مطرح کرد. سه سال پیش بود و من در آن زمان غرق خرید بزرگی بودم. او فقط یک بار پرسیده بود، بنابراین من متوجه شدم که این یک درخواست تکانشی است نه نشانه ای از یک مشکل طولانی مدت. زمانی که با هم قرار می گذاشتیم، الساندر ا هیچ وقت دریغ نکرد که به من بگوید چه زمانی مشکلی داشت.

ما فقط نیاز داشتیم دوباره وصل شویم، این تمام بود. می توانیم ماه عسل خود را در جامائیکا بازسازی کنیم یا دو هفته را به سفر در ژاپن بگذرانیم. واقعاً نمی توانستم بیشتر از این زمان از کار صرف کنم، اما دو هفته کافی است، درست است؟ وقتی من و الساندر ا با هم تنها بودیم، حالم خوب بود. این دلیل او برای رفتن به مشاوره ازدواج در وهله اول بود.

دانتِه و کای ساکت ماندند.

"چی؟" سوزش در رگهایم رخنه کرد. من قبلاً از فرط خستگی، استرس و درد عجیبی که به نظر می رسید همه جا مرا دنبال می کرد، در خطر بودم. من هم به قضاوت خاموش دوستانم نیاز نداشتم.

دانتِه گفت: «فکر نمی کنم یک مرخصی یا مشاوره بتواند مشکلات شما را حل کند.

"چرا نه لعنتی؟"

نگاهی ناباورانه به من انداخت. "تو ده سالگی سالگرد ازدواجت را از دست دادی. یک بار مهمانی شام را فراموش کردم و ویویان روزها با من صحبت نکرد. اگر یک سالگرد را از دست دادم...» او اخم کرد. "بیایید آنجا نرویم."

کای مثل همیشه دیپلماتیک گفت: «آنچه دانتِه می خواهد بگوید این است که چند هفته در یک استراحتگاه مجلل، سال ها احساسات سرکوب شده را جبران نمی کند. واضح است که الساندر ا برای مدتی ... ناراضی بوده است. سالگرد نی بود که به اصطلاح پشت شتر را شکست. شما نمی توانید راه خود را از آن بخرید.»

به آنها خیره شدم.

دانتِه گفت: "اوه، به خاطر لعنتی." بیایید از زدن دور بوته دست برداریم. مشکل تو هستی، دام. حتی کسی که هر دوی شما را یک بار ملاقات کرده است می تواند به شما بگوید زمانی که الساندر ا در اطراف بود به سختی به او توجه کرده اید. تا به حال چند بار در حالی که او به خانه رفته بود در این مراسم مانندید زیرا احساس خوبی نداشت؟ به جای شام با مشتری ها چند شام خوردی؟» او سرش را تکان داد. وسواس شما برای کار برای کارنامه من خوب است، بنابراین من از این موضوع شکایت نمی کنم. اما نمی توانید تعجب کنید که الساندر ا خسته شده است.»

کای در حالی که لحنش ملایم تر از لحن دانته بود، گفت: "هیچ راه حل کوتاه مدتی برای چنین چیزی وجود ندارد." "این نیاز به یک تغییر سبک زندگی و طرز فکر دارد."

"شما مثل تبلیغات مربی بدنسازی به نظر می رسید." بر. خاموش فندکم را با دست های بی ثبات تکان دادم.

علیرغم پاسخ آرام من، ذهنم با هرج و مرج می چرخید. دانته همان نکاتی را بیان کرد که الساندرا داشت، اما در حالی که او با دقت برش داده بود، او دقیقاً به شکم من کوبید.

این یک چیز بود که طرف مقابل به ایرادات یک رابطه اشاره کند. این کار دیگری بود که شخص ثالثی این کار را با دقت بی خطر انجام می داد، مخصوصاً وقتی فکر می کردم همه چیز خوب است. عالی نیست، اما وحشتناک نیست. بدیهی است که من اشتباه می کردم.

بر. خاموش شعله ی کوچک وقتی که بریده هایی از چند سال گذشته از جلوی چشمانم می گذشت تار شد.

ازدواج ما چه زمانی به وضعیتی که اکنون بود واگذار شد؟ من و الساندرا هر شب با هم شام می خوردیم. ما هر جمعه یک شب قرار غیرقابل فراموشی داشتیم و هرگز بدون اینکه از روزهای خود به همدیگر بگوییم به رختخواب نمی رفتیم. سپس Davenport Capital را شروع کردم و همه چیز به آرامی اما مطمئناً تغییر کرد.

گفتم: «متأسفم عزیزم، اما سرمایه گذار فقط امشب در شهر است. او رئیس یکی از بزرگترین شرکت های بیمه در کشور است. اگر بتوانم او را سوار کنم...»

"مشکلی نیست. متوجه شدم،" الساندرا یک بوسه آرام و آرام بخش به من زد. "فقط باید بعداً آن را جبران کنی."

احساس گناه چنگالش را روی ماهیچه هایم شل کرد. "من خواهم. قول میدهم."

اولین بار بود که شب جمعه مقدسمان را از دست می دادم. من از اینکه او را ناامید کنم متنفر بودم، اما به سرمایه گذار نیاز داشتم و گیر دادن ولنسکی یک کودتای بزرگ بود.

یکی از این روزها، تمام دنیا نام دومینیک داونپورت را می شناختند، و با شناخت، موقعیت، پول، قدرت - همه چیزهایی که من تا به حال رویای آن را می دیدم. وقتی این اتفاق افتاد، می توانستم هزاران بار با الساندرا جبران کنم.

او در حالی که تصاویر جت های شخصی و کارت های سیاه آمکس را دور می زد، با کنایه گفت: "اگر قرار هفته آینده را از دست بدهید، ما با مشکل مواجه خواهیم شد." من عملاً مجبور شدم فرزند اولم را برای رزرو در Le Fleur تعهد بدهم.

من خندیدم. "من مطمئن هستم که فرزند اول ما متوجه خواهد شد." دستم را دور کمرش حلقه کردم و برای یک بوسه دیگر او را نزدیکتر کردم. زمزمه کردم: «ممنون از درک شما.» «این فقط یک بار است. دیگر تکرار نخواهد شد.»

جز اینکه داشت. فقط یک بار تبدیل به دو شد، سپس سه، تا اینکه وارد یک حالت عادی جدید شدیم. فکر می کردم او با آن مشکلی ندارد، زیرا به ندرت چیز دیگری بیان می کرد، به جز آن یک بار در مشاوری. اما روشی که او در طول سال ها ساکت تر و ساکت تر شد، نحوه ی ترک زودهنگام رویدادها در زمانی که میزبان آن ها نبود و غافلگیری کامل از زمانی که من برنامه ها را لغو کردم...

امواج درک بر سرم هجوم آوردند و مرا به بی حرکتی تقریباً مبهوت کردند. لعنت به

همانطور که گفتم، سبک زندگی و طرز فکر تغییر می کند. کای بیان مرا مثل یک کتاب خواند. لیوانش را روی لبهایش برد و ابرویی را کمان کرد. "سوال این است که آیا شما مایل به انجام آن هستید؟"



سرنوشت با یک علامت قرمز غول پیکر به صورتم زد. فضای خرده فروشی برای اجاره.

این تابلو بر روی ویتترین یک فروشگاه کوچک در NoMad که بین یک کافه و یک سالن ناخن قرار گرفته بود، چسبانده شده بود.

من در راه بازگشت از یک روز دیگر شکار ناموفق آپارتمان، تابلوهای اجاره زیادی را پشت سر گذاشته بودم، اما بنا به دلایلی، این یکی بر سر من فریاد زد. شاید خیابان ساکت، پنجره‌های غول‌پیکر و دیوارهای آجری آشکاری بود که داخل آن جاسوسی کردم. یا شاید این ناامیدی من از توقف در روند طلاق و تمایل به انجام کاری بود. برای پیدا کردن بخشی از خودم که حول ازدواج من نمی چرخد.

هر چه بود، مرا وادار کرد که با شماره روی تابلو تماس بگیرم و یک پست صوتی برای درخواست اطلاعات بیشتر بگذارم.

دومینیک می‌توانست تمام آنچه را که می‌خواست متوقف کند، اما من دیگر زندگی‌ام را به خاطر او معطل نمی‌کردم. کول می‌توانست با طلاق کنار بیاید در حالی که من شروع به ساختن یک زندگی جدید کردم - زندگی که در آن کنترل مالی و آینده‌ام را داشتم.

بعد از اینکه اطلاعات تماس لازم را گذاشتم، گفتم: «من هر روز آزاد هستم. آیا این باعث می‌شود که من خیلی ناامید به نظر برسم؟ مردم عادی تمام روز در انتظار تماس تلفنی نمی‌نشستند، درست است؟ با عجله اضافه کردم: «هر روز بین نه تا پنج». خیلی بهتر. "من مشتاقانه منتظر شنیدن از شما به زودی هستم. متشکرم."

گوشی را قطع کردم، کف دستم شل شده بود.

این بود اولین قدم من برای استقلال خوب، علاوه بر نقل مکان، که به طور کامل به حساب نمی‌آمد، زیرا من هنوز جای خود را نداشتم و بیشتر وسایلم هنوز در پنت هاوس بود. هنوز نتوانستم خودم را مجبور کنم به هادسون یاردز برگردم و وسایلم را جمع کنم.

هوای اوایل اکتبر برخی از اعصابم را خنک کرد، وقتی از خیابان به سمت آپارتمان اسلون بریدم. من فلوریا دیز اینز را دو سال پیش با یک هوی و هوس راه اندازی کردم و به یک تجارت کوچک و در عین حال پر رونق تبدیل شد. میلیون‌ها یا هر چیز دیگری سود نداشت، اما سود قابل توجهی به دست آورد و من از کار لذت بردم. با این حال، اکنون که به تنهایی قدم برمی‌داشتم، زمان آن رسیده بود که آن را به سطح بعدی برسانم.

من می‌خواستم کنترل را به دست بگیرم و آینده خود را بسازم. من نمی‌خواستم کسی باشم که خودش را در آخر قرار دهد.

وقتی وارد لابی ساختمان اسلون شدم تلفنم زنگ خورد. قلبم به تپش افتاد، اما به جای اینکه مشاور املاک با من تماس بگیرد، نام آشنا بود.

"شما هرگز تماس نمی گیرید، هرگز پیامک نمی دهید. مثل این است که من دیگر وجود ندارم." مارسلو گفت. لحن تمسخر آمیزش لبخندی روی لبم آورد. "چه اتفاقی برای وفاداری خواهر و برادر افتاد؟"

گفتم: «من کسی نیستم که استانداردهای آشپزی غیرممکن را برای افراد ثروتمند و مشهور تعیین کنم. "چطور کسی می تواند بعد از اینکه استیک شما را چشید، یک استیک دیگر بخورد؟"

«آه، چاپلوسی. هر بار روی من کار خواهد کرد.» برادرم خندید. او دو سال از من کوچکتر بود و یکی از مشهورترین سرآشپزها در صحنه غذایی سائوپائولو بود. چند دقیقه در مورد کار و نیاز او به تعطیلات گپ زدیم قبل از اینکه او بپرسد: «کی دوباره به آنجا می آیی؟ من تو و دام را چند سالی ندیدم.»

لبخندم محو شد. هنوز به خانواده ام درباره جدایی ام نگفته بودم. یکی، ردیابی مادرم در یک روز عادی به اندازه کافی سخت بود. دو، من فقط یک یا دو بار در سال آنها را می دیدم. آنها نمی دانستند که من از ازدواج ناراضی هستم، و من هنوز نمی توانستم برای جزئیات دلایل جدایی انرژی جمع کنم.

"آله؟" وقتی من ساکت ماندم مارسلو به او اشاره کرد. "تو خوبی؟"
"بله، من..." وقتی درهای آسانسور باز شد، پاسخ من ناگهان قطع شد.

اوه، باید شوخی کنی

گفتم: «باید دوباره با شما تماس بگیرم. "من خوبم، اما چیزی... چیزی پیش آمد."

تصحیح: صد مورد، با قضاوت در مورد تعداد دسته گل هایی که در راهرو ریخته اند. گل رز صورتی برای محبت، نیلوفرهای سفید برای بخشش، برج های طلایی برای قدرت و پیروزی بر موانع. وقتی روی باغی که در داخل ساختمان منفجر شده بود تمرکز کردم، سعی کردم معنای پشت هر دسته گل را نادیده بگیرم. نیازی به یک دانشمند موشکی نبود تا بفهمد آنها از کی هستند.

من می خواهم دومینیک را بکشم.

"سلام. الساندر اداونپورت؟" پسر تحویل یک خودکار و کلیپ بورد به من داد. "می توانید امضا کنید، لطفا؟ ما پله های پایین تری داریم، اما خوب، نمی توانیم همه آنها را در سالن جا بدهیم."

به قلم دست نرم "چطور اینجا بلند شدی؟"

اسلون در اروپا با خاویر کاستیلو، یکی از سخت ترین مشتریان سر و کار داشت، و ساختمان امنیتی اجازه نمی داد بدون اطلاع قبلی به گیرنده تحویل داده شود.

پسر تحویل شانه بالا انداخت. «الف...» تلفنش را چک کرد. "آقای. دومینیک اداونپورت زنگ زد و ترتیش داد. گفت صاحب ساختمان را می شناسم؟"

بعد از این قرار بود با رئیس حراست صحبت جدی داشته باشم.

گفتم: «متشکرم، اما من گل ها را نمی خواهم». لطفاً می توانید آنها را به فروشگاه برگردانید؟ من نمی خواهم آنها به هدر بروند.»

وحشت صورت پسر را پر کرد. او با دیگر کارمندان گل فروشی که همگی عبادت های مشابهی به تن داشتند، نگاه هایی رد و بدل کرد.

رئیس ما گفت باید این تحویل را انجام دهیم. وقتی برگردیم، امضای شما را بررسی خواهد کرد.»

ناله ای را سرکوب کردم.

پسر هجده یا نوزده سالش بیشتر نبود. او احتمالاً این کار را به عنوان یک کنسرت جانبی انجام می‌داد، و این تقصیر او نبود که دومینیک خیلی تحمل‌ناپذیر بود. اگر او فکر می‌کرد که غرق کردن من با گل باعث می‌شود من از طلاق عقب نشینی کنم، او اصلاً من را نمی‌شناخت.

و آیا برای شروع مشکل این نیست؟

"در مورد این چطور؟" کلیپ‌بورد را گرفتم. "من امضا می‌کنم، اما شما به جای آن گل‌ها را به نزدیک‌ترین بیمارستان ببرید. رئیس شما مجبور نیست بداند که من آنها را نگه نداشته‌ام."

کمی خجالت کشید، اما پسر در نهایت تسلیم شد و با برنامه من موافقت کرد. اما در هنگام خروج، یادداشتی را که همراه گل‌ها بود به من داد و قبل از اعتراض من رفت.

وارد آپارتمان شدم و چشمانم به خط‌آشفته و آشنای دومینیک قفل شد.

متأسفم که شام سالگردمان و خیلی شام‌های دیگر را قبل از آن از دست دادم. گل‌ها به تنهایی جبران نمی‌کنند، اما به من فرصتی می‌دهند که شخصاً جبران کنم و این کار را خواهم کرد. هزار برابر

دستخطش در پایان تقریباً ناخوانا شد، اما من او را درک کردم. من همیشه انجام دادم.

قطره کوچکی از رطوبت جوهر را لکه دار کرد. قلبم تهدید کرد که از قفسه سینه ام رها می‌شود زیرا کلمات دومینیک مرا به گذشته کشاند.

یک روز برایت هزار گل رز واقعی می‌خرم. قول می‌دهم.

من فراموش نمی‌کنم. قول می‌دهم.

ما این را حل خواهیم کرد قول می‌دهم.

خیلی وعده‌ها او فقط کسری از آنها را نگه داشته بود، اما من هر بار به آنها علاقه داشتم.

الآن نه.

وقتی فکم را گذاشتم، یادداشت را مچاله کردم و در سطل زباله انداختم، درد سینه ام را نادیده گرفتم. بعد از یک دوش سریع، درهای کمدر را باز کردم و به دنبال لباس مناسبی گشتم.

شب‌های زیادی در خانه مانده بودم و منتظر دومینیک بودم، زمانی که باید زندگی می‌کردم، و وقت آن بود که زمان از دست رفته را جبران کنم.

از امشب شروع می‌شود

"تو زیبایی."

سرم را چرخاندم و بلندگو را از میان وزوز سه جین و تونیک و یک سیب‌مارتینی بررسی کردم. به نظر می‌رسید که در اواسط بیست‌سالگی است. موهای فلاپی، کت و شلوار طراح، و ظاهر آماده و تمیز یک دانش‌آموخته تازه از آیوی لیگ تبدیل به یک بانکدار سرمایه‌گذاری شد.

دومینیک او را می‌جوید و برای صبحانه به بیرون تف می‌داد.

دیگر به دومینیک فکر نکن.

با لبخند کوچکی گفتم: متشکرم. خط پیکاپ او پیشگامانه نبود، اما بهتر از تعریف های قبلی درباره «شبییه های بزرگ» من بود و به من پیشنهاد کرد «شبی را که هرگز فراموش نمی کنم» به من نشان دهد.

"من درو هستم." دستش را بیرون نگه داشته بود.

"الساندرا."

من به او علاقه ای عاشقانه یا جنسی نداشتم. من هنوز متاهل بودم و علیرغم ناامیدی که از سنگ اندازی دومینیک داشتم، اهل کلاهبرداری نبودم. اما درو به اندازه کافی خوب به نظر می رسید، و من از نوشیدن به تنهایی خسته می شدم. تمام هدف بیرون رفتن، ملاقات با افراد جدید بود.

قدم های کوچک.

"خب، درو، چه کار می کنی؟" من به طور پیش فرض صحبت های کوچک اولیه را انجام دادم. همانطور که انتظار می رفت، همتای جدید من در حالی که من مشروبم را می خوردم و سعی می کردم به یاد بیاورم که چگونه می توانم دوباره یک فرد معمولی و مجرد در صحنه دوستیابی باشم، در مورد بانکی که در آن کار می کرد، یک برنامه پر انرژی شروع کرد. من هنوز مجرد نبودم، اما باید تمرین را شروع کنم، درست است؟

خوشبختانه، درو شور و شوق یک توله سگ تازه متولد شده را داشت و گفتگو را به تنهایی انجام داد. هرازگاهی یادش می افتاد که از من سؤالی درباره خودم بپرسد و با هر پاسخی نزدیکتر می شد تا اینکه زانویش به من برخورد کرد.

بعد از اینکه به او مروری کوتاه از کارهایی که برای Floria Designs انجام دادم، گفتم: «خیلی عالی است. "پس، او، آیا این آخر هفته آزاد هستید؟ من بلیت بازی یانکیز را دارم. صندلی های جعبه." اشاره ای از لاف زدن وارد لحن او شد.

نه ممنون. من هرگز شیفتگی بیسبال را درک نکرده بودم. حتی نیمی از وقت هم نتوانستم توپ را ببینم.

دهانم را باز کردم، اما قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، صدای یخی بین ما تکه تکه شد.

"او نیست." دستی روی کمرم قرار گرفت و به دنبال آن برس کت و شلوار پشمی نرم و عطر یک ادکلن آشنا بود. من و همسرم برنامه هایی داریم.

تمام بدنم سفت شد در حالی که درو از مدفوعش بیرون آمد، صورتش قرمز و چشمانش ستاره زده بود. "آقای. داوینپورت! وای من طرفدار بزرگی هستم من درو لدهولم هستم. ما در کلاس مالی من در مورد شما یاد گرفتیم..."

ناله ای را خفه کردم. البته او دومینیک را از روی دید تشخیص داد. همه عاشق یک داستان سرسخت بودند و دومینیک اساساً یک افسانه برای هر تازه وارد وال استریت بود.

به نظر می رسید که او تحت تأثیر طرفداران درو قرار نگرفت. در واقع، به نظر می رسید که او آماده بود با دستان خالی مرد دیگر را تکه تکه کند.

درو نیز باید متوجه این موضوع شده باشد زیرا صدایش در نهایت ضعیف شد. لحظه ای را مشخص کردم که افشاگری دومینیک در مورد من همسرش هستم. چهره اش رنگ پریده بود و وقتی چشم هایش بین ما چرخید، وحشت در چهره اش رخنه کرد.

"او همسر شماست؟ من نمی دانستم ... یعنی او نمی پوشد ..."

سه جفت چشم به انگشت حلقه برهنه ام چسبیدند. حالت دومینیک تیره شد و دما ده درجه دیگر کاهش یافت.

"اکنون شما انجام دهید." اگر صدای او قبلاً سرد بود، اکنون به طور مثبت قطبی شده بود. "من معتقدم شما باید جای دیگری باشید. اینطور نیست، درو؟" تصدیق آرام نام او بیش از هر رشته مستقیمی خطرناک بود.

درو حوصله جواب دادن را نداشت. او فرار کرد و من را با یک شوهر خشمگین باقی گذاشت و اخگرهای خشم در شکم می درخشید.

دست دومینیک را بالا انداختم و چرخیدم تا با او روبرو شوم. "به طور جدی؟ شما چه مشکلی دارید؟ تو آن پسر بیچاره را تا حد مرگ ترسیدی!"

آن پسر بیچاره زخم را می زد. چشمان دومینیک برق زد. «از من انتظار داشتی چه کار کنم؟ دستی به پشتش بزنی؟»

او نمی دانست که من ازدواج کرده ام. سرم را تکان دادم. «به هر حال اینجا چه کار می کنی؟ به من نگو که مرا تعقیب می کنی.» من آن را از کنار او نمی گذارم. او برای برنده شدن هر کاری می کرد.

یک لمس سرگرمی قابل مشاهده خشم او را خنک کرد. "بار در پایین خیابان دفتر من است، عشق. من اینجا یک جلسه مشتری داشتم."

"اوه." درست. نوار را از فهرست «بهترین مکان های شاد در شهر» انتخاب کرده بودم و کاملاً فراموش کرده بودم که خیلی به محل کار دومینیک نزدیک است.

قیافه اش نرم شد. دوباره در روز دیگری از من بپرسید، ممکن است پاسخ من متفاوت باشد. اگر به این معنی بود که دوباره با من صحبت می کنی، تو را تعقیب می کردم.

"چقدر رمانتیک."

"من از رمانتیک گذشته ام، الساندر. من ناامید هستم."

بی رحمانه همدردی را که پشت دنده هایم آشکار می شد، پایین آوردم. پس چه می شود اگر او بدبخت به نظر می رسید؟ به روی خودش آورد.

با این حال، توجهم را به تابلوی خروج بالای شانهای معطوف کردم تا مجبور نباشم به چشمانش نگاه کنم. من باید ترک کنم. هر ثانیه ای که در شرکت او می گذراندم فرصت دیگری برای او بود تا دیوارهایم را بشکند، و من هنوز به خودم کاملاً به او اعتماد نداشتم، مخصوصاً زمانی که نوشیدنی های زیادی در سیستم نداشتم.

"گل های من را گرفتی؟" دومینیک سعی نکرد دوباره من را لمس کند، اما نگاهش ممکن بود نوازش باشد. روی صورتم ماند و خطوط فک و گونه هایم را ردیابی کرد قبل از اینکه با گرمایش دهانم را بوسید.

"آره." حتی زمانی که پوستم از آگاهی گزگز می کرد، چانه ام را بالا آوردم. من نباید آن مارتینی را می خوردم. الکل همیشه مهارهای من را کاهش می داد، که وقتی دومینیک در مجاورت بود چیز خوبی نبود. "من آنها را به نزدیکترین بیمارستان کودکان اهدا کردم."

اگر او از اهدای هزاران دلار گل به من ناراحت بود، آن را نشان نمی داد. "مطمئنم که آنها قدردانی کردند."

وقتی آه کشیدم لبخندی بر دهانش نقش بست، و من کوچکترین نگاه مردی را که قبلاً بود گرفتم - کسی که مرا زیر باران شدید به سربالایی برد چون پاشنه پایم شکست، هر شب شب بخیر مرا می بوسید، مهم نیست چقدر دیر می کرد. به خانه آمد و سعی کرد یکی از کیک های مفصلی را که برای تولدم در پینترست ذخیره کرده بودم ببزد. کیک او کاملاً غیر شبیه به پینترست بیرون آمده بود، اما به هر حال من آن را دوست داشتم. این فکر بود که مهم بود.

ضربه ای از احساسات، دعوا را از من بیرون کشید. دوباره آهی کشیدم، در حالی که از اینکه خودم را در حضور او نگه دارم خسته شده بودم.

"مقاله ها را امضا کن، دام."



من به سرنوشت به عنوان یک قانون کلی اعتقاد نداشتم، اما مانند همه قوانین، استثناهایی وجود داشت. من فقط دو بار داشتم: روزی که الساندرا را در کتابخانه تایر ملاقات کردم و امروز.

از بین همه کافه ها و تمام شب های دنیا، ما هر دو امشب اینجا بودیم. اگر این پیامی از کیهان نبود، هیچ چیز نبود.

«اگر این کار را نکنی، نصف همه چیز را می گیرم. الساندرا به من یادآوری کرد. پیش نویس یک سرور در حال عبور، موها را در چشمانش فرو برد. «ما...» جمله ای او زمانی که رشته ها را به عقب برانداختم از بین رفت. دستم کنار گونه اش نشست و از گرمای او لذت برد.

"آیا می خواهی اینقدر ناامیدانه از شر من خلاص شوی؟" زمزمه کردم.

در هر موقعیت دیگری، از فکر از دست دادن نیمی از ثروتم خودداری می کردم، اما تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که چقدر می خواستم او را ببوسم. یک بوسه واقعی، نه مثل بوسه هایی که معمولاً وقتی به خانه می آمدم به او می دادم، زیرا از سر کار خیلی خسته شده بودم.

حسرت هزار فرصت از دست رفته در رگهایم جاری شد.

صورت الساندرا قبل از سفت شدن برای چند ثانیه نرم شد. "من اوراق را خدمت کردم، نه؟"

شاید باورم می شد که اگر صدای کوچکی در صدایش نبود، اما پاسخ او همچنان تأثیر مورد نظر خود را داشت. خونسردی من را از بین برد و با یک برش به شدت تمیز خون و درد کشید.

الساندرا از آن دسته ای نبود که از صدمه زدن به مردم لذت می برد و حالت تدافعی او گواهی بر این بود که من چقدر به او صدمه می زدم. از بین همه چیز، آن دانش عمیق ترین را برید.

فکر می کردم کار درستی را انجام داده ام، اما تعریف ما در مورد ظاهر آن در طول سال ها به وضوح متفاوت بود.

هیچ راه حل کوتاه منتهی برای چنین چیزی وجود ندارد.

سخنان کای در سرم تکرار می شد که زیربنای آن صدای شیرین و گرمی آشنا بود که موسیقی به آهنگی جدید تبدیل شد.

نفس هایم همزمان با نفس های الساندرا آرام شد. تابلوی بیرون بار، امشب را شب لاتین اعلام کرده بود، اما چه شانس داشت که دقیقاً این آهنگ را در این لحظه پخش کنند؟

همانطور که گفتم، من به سرنوشت اعتقاد نداشتم ... مگر زمانی که به سراغ ما آمد.

"با من برقص." دستم را پایین انداختم و دراز کردم. او آن را نگرفت. انتظار رد این کار را داشتم، اما با این وجود، نیش زد. "اگر اوضاع فرق می کرد امشب چه شکلی بود؟" آرام پرسیدم "اگر ما همان افرادی بودیم که بودیم؟"

یک پرستو قابل مشاهده به احساسات الساندر را خیانت کرد. "نکن."

"به من اصرار کن." صدایم بیشتر نرم شد. "به خاطر زمان قدیم."

موسیقی دور ما می چرخید و ما را از بار دور می برد و به گذشته می برد.

"بیا، با من برقص." الساندر را به خنده من خندید. "فقط یک بار. قول می دهم در شعله های آتش نسوزی."

"قابل بحث." با این وجود، دست درازش را گرفتم. از احمق کردن خود متنفر بودم، اما هرگز نتوانستم چیزی را از او انکار کنم. "من نمی دانم چگونه با این برقصم."

آخرین شب ما در برزیل بود. مادر و برادرش بیرون بودند و ما را برای عصر تنها گذاشتند. نسیمی از پنجره های باز عبور می کرد و عطر تابستان را با خود می برد و صدای نفیس زنی که از دستگاه ضبط قدیمی گوشه ای می چرخید.

"نگران نباش. مثل سامبا نیست که دیروز سعی کردم به شما یاد بدهم." الساندر مرا به وسط اتاق نشیمن کشید.

"فقط دستاتو همینجوری بذار اینجا..." دستامو روی باسنش گذاشت. "من را اینگونه نگه دار..." گونه اش را روی سینه ام فشار داد، وقتی به آرامی او را از پنبه نازک لباسش نوازش کردم نفسش حبس شد. او با زمزمه ای به پایان رسید: "و تاب بخور."

چانه ام را به بالای سرش چسباندم و چشمانم را بستم که به صدای موسیقی تکان می خوردم. به جعبه مخملی کوچکی که سوراخی در جیبم می سوزاند نادیده گرفتم. در حال حاضر، من خوشحال بودم که او را در آغوش گرفته بودم.

ما از اولین ملاقات مان در نه ماه پیش راه زیادی را پیموده بودیم، و من در سکوت از هر نیروی بالاتری که در آنجا بود به خاطر قرار دادن من در مسیر او تشکر کردم - حتی اگر مجبور شوند مرا با لگد و فریاد به آنجا بکشانند.

"مادر من هر وقت دوست پسر جدیدی داشت این آهنگ را پخش می کرد." الساندر سرش را بلند کرد. "خیلی شنیدم."

من آن را باور کردم. در حالی که الساندر راحت و سر به زیر بود، مادر سوپر مدل سابقش در دنیایی زندگی می کرد. او دیروز با یک لباس کوتاه پردار، گردنبنده الماس و دهان دوست پسر ستاره راکش که به گردنش چسبیده بود، به شام آمده بود.

"خواننده کیست؟" من پرسیدم.

"ماریسا مونته." لبخندش آنقدر ملایم و گرم بود که آن را در استخوان هایم احساس کردم. اسمش «آمور دوستت دارم» است.

الساندرای امروزی لبخند نمی زد، اما درخشش چشمانش امیدی به من داد. تا زمانی که او چیزی را احساس می کرد، ما قابل نجات بودیم، زیرا چیزی که می ترسیدم نفرت او نبود. این بی تفاوتی او بود

او گفت: "اگر اوضاع فرق می‌کرد، ما با هم ظاهر می‌شدیم." ما نوشیدنی سفارش می‌دادیم، از روزهایمان به هم می‌گفتیم و از ترافیک ساعات شلوغی شکایت می‌کردیم. داستان‌های زندگی درباره افراد اطرافمان می‌سازیم و در مورد اینکه آیا برای چیدن تزئینات کریسمس خیلی زود است یا خیر بحث می‌کردیم. ما یک زوج معمولی خواهیم بود و...» صدای او جلب شد. "ما خوشحال خواهیم شد."

شکسته شدن آخرین کلمه قلبم را نصف کرد. تصویری که او کشید، ادای احترام به زمان‌های ساده‌تر بود، و در حالی که من هرگز نمی‌خواستم آن پسر ناتوان و بی‌پولی باشم که در اولین ملاقات با هم بودم، اما دوست داشتم مردی باشم که او عاشقش شده بود.

می‌خواستم مثل قبل به من لبخند بزند.

می‌خواستم کنارم باشد، شاد و خندان و تمام.

من می‌خواستم ما برگردیم، حتی اگر این به معنای از بین بردن بخش‌هایی از فردی باشد که برای ساختن آن زحمت کشیده‌ام.

"یک رقص." خیلی وقت بود که از کسی چیزی التماس نکرده بودم، اما الان داشتم التماس می‌کردم. "لطفاً."

آهنگ تموم شد لحظه دل‌تنگی از بین رفت، اما وقتی منتظر پاسخ الساندر را بودم به سختی متوجه شدم.

به دست دراز شده ام خیره شد. قلبم به قفسه سینه ام کوبید و درست زمانی که فکر کردم او می‌رود و اندام لعنتی را با خود می‌برد، کف دستش را در کف دستم فرو کرد.

آسودگی هوا را از گلویم له کرد.

من او را نزدیکتر کردم، مراقب بودم خیلی سریع حرکت نکنم که مبادا او را ناراحت کنم.

یک رقص یک آهنگ. یک شانس.

"اولین باری را که با هم به یک بار رفتیم، یادت هست؟" من پرسیدم. "من از کامپ انگلیسی عبور کردم و با شلیک گلوله در سردابه جشن گرفتیم."

الساندر سرش را تکان داد. "چطور می‌توانستم فراموش کنم؟ نزدیک بود دستگیر شوی.»

بیش از پنج دقیقه داخل خانه دوام نیاورده بودیم که یک احمق مست به او برخورد کرد. او حاضر نبود ما را تنها بگذارد، و پیشروی‌هایش به طور فزاینده‌ای تهاجمی‌تر شده بود تا اینکه من او را مشت کردم، او با مشت به من برگشت، و درگیری به نزاع تبدیل شد که پلیس‌ها را به صحنه آورد.

گفتم: «ارزشش را داشت. "امیدوارم دماغش هرگز مثل قبل نباشد."

خنده اکره‌آمیز او باعث شد تا پیچک‌هایی از گرما به سینه‌ام راه یابد. نفهمیدم چقدر دلم برای صدا تنگ شده بود. حتی قبل از رفتنش هم زیاد نخندیده بود. نه به روش سابق.

الساندر را به تدریج آرام شد و خاطرات بیشتری را در زمان حال ترسیم کردم - اولین قرار ملاقات، فارغ التحصیلی، اولین سفر مشترکمان به نیویورک. آینده ما نامشخص بود، اما روزی روزگاری با هم خوب بودیم. می‌توانستیم به آن مکان برگردیم. ما فقط به زمان نیاز داشتیم.

آهنگ تمام شد، و قبل از اینکه بازوی من دورش محکم شود، حرکت کرد تا خود را کنار بکشد.

گفتم: «هنوز نه،» کلمات گنده شده بودند. من حاضر نبودم او را رها کنم، اما نمی‌دانستم چگونه او را مجبور به ماندن کنم.

دهان الساندر لرزید، سپس محکم شد. "یک رقص. یاد آوردن؟"

"آره." سرم را پایین انداختم و آرزو کردم که ای کاش قدرت برگرداندن زمان را داشتم. اما من یک درخواست نهایی دارم. یک بوسه فقط یکی."

چشمانش را بست. "دوم..."

تکرار کردم: "به خاطر زمان قدیم"، کلمات فقط در فضای کوچک بین ما پاره می شوند.

ریتم ناهموار نفس هایش با ریتم من مطابقت داشت. او پاسخی نداد، اما او نیز آنجا را ترک نکرد، که من به عنوان توافق ضمنی تعبیر کردم.

دهان من روی دهان او معلق بود و آخرین فرصت را به او داد تا خود را کنار بکشد. وقتی این کار را نکرد، فاصله باقی مانده را بستم و با سبک ترین بوسه ها، لب هایش را مسواک زدم. خیلی نرم بود، بیشتر به عنوان یک چرا به حساب می آمد تا یک بوسه، اما هر احساسی را که خیلی سعی کرده بودم در آن دفن کنم، منفجر کرد. درد، حسرت، حسرت، عشق. هیچ کس نمی توانست به اندازه الساندر ا احساس عمیق یا عمیقی در من ایجاد کند، و هر کنترلی که ممکن بود برجای بگذارم، آه تقریباً نامفهوم لذت او را برانگیخت.

بوسه را عمیق تر کردم و با سهولتی که از سال ها تمرین به دست می آمد، دهانم را به بوسه او تبدیل کردم. دستم در موهایش لغزید؛ مال او شانه هایم را گرفت دهانش را با ضربات عمیق و فراگیر کاوش کردم و طعم سیب و جین و او را مست کردم. بعد از دو هفته دوری، بوسیدن او حس بازگشت به خانه را داشت.

میل هر ثانیه بیشتر می شد. با نوارهای ضخیم دور ما حلقه می شد، پوستم را کشیده و نفس های او را دنداندار می کرد، اما آنقدر ذهنم باقی مانده بود که به یاد بیاورم که در جمع بودیم.

به نحوی ما را وارد سالنی در همان حوالی کردم که در آن دستشویی کارکنان به طرز شگفت آوری باز بود. تا آنجا که دستشویی ها رفتند خوب بود، اما من به سختی متوجه جزئیات طلایی یا کف سنگ مرمر شدم. من بیش از حد روی الساندر ا متمرکز شده بودم – گونه های برافروخته اش، لب های باز شده اش، حالتی که وقتی او را روی پیشخوان گذاشتم و دامنش را به دور کمرش کشیدم می لرزید.

هیچ کدام از ما صحبت نکردیم تا مبدا طلسم ظریفی که مشکلاتمان را از بین می برد، از بین ببریم.

مشکلات ما فردا همچنان وجود دارد، اما امشب؟ امشب برای ما بود

دوباره بوسیدمش این بار سخت تر، ناامیدانه از نوشیدن هر چه بیشتر از او. مهم نیست چقدر با هم بودیم، یا در سال های اخیر چقدر در بیان خودم بد بودم، از او سیر نمی شدم. من هرگز.

یک دستم را پشت گردنش حلقه کردم در حالی که دست دیگرم لبه توری لباس زیرش را نشان داد. سفتی او از اوایل شب از بین رفته بود، و وقتی در نقطه حساس بین ران و گرما ایستادم، او صدای اعتراض بیرون داد.

"شس." گردنش را بوسیدم و در جاهایی توقف کردم که او را وحشی کرده بود. نقطه پشت گوشش، گودی گلپیش، انحناهای گردن و شانه اش. "صبر."

من بدن الساندر ا را همانطور که از پشت دستم می شناختم، می شناختم، و هر انحراف عمدی ناله هایی را برانگیخت که وقتی لباس زیرش را کنار زدم و انگشت شستم را روی کلیشه اش مالیدم، به گریه ای تمام عیار تبدیل می شد.

ناله ای را پس زدم. او قبلاً برای من خیلی خیس شده بود.

گرما روی ستون فقراتم بالا می رفت، درحالی که با سکنه های آرام، چرخیدن و انزیت کردن او کار می کردم تا جایی که تمام دستم چکه می کرد. او به من خم شد، صورتش با ناامیدی و شهوت حک شده بود.

"دوم." التماس بی نفسی از لبانش افتاد. "لطفاً."

تا حد درد سفت شدم. خدایا هیچ چیز در دنیا به اندازه صدای اسم من بر لبانش شیرین نبود.

گریه دیگری از گلویش پاره شد که بالاخره دو انگشتم را داخلش فرو کردم. آنقدر خیس بود که به راحتی آنها را گرفت و وقتی آنها را تا بند انگشتان فرو بردم باسنش دوباره تکان خورد.

"اوه خدا." ناخن هایش شیارهای دردناکی در شانه هایم حفر کردند. "من نمی توانم ... این ... لعنتی ..."

کلماتش تکه تکه شدند که انگشت من او را در یک آشفتگی هق هق و ناهماهنگ فرو برد. ناله های او و صدای نرم انگشتانم که به داخل و خارج او می آمدند، حمام را پر کرده بود و نفس های تند من را خفه می کرد.

با دیدن او که به زیبایی دور من کشیده شده بود، تقریباً آن را از دست دادم، اما به زور خودم را تحت کنترل داشتم. من برای مدت طولانی روی خودم تمرکز کرده بودم. این در مورد او بود، و من می خواستم از هر ثانیه لذت ببرم، حتی اگر هزینه خودم باشد.

چشمانم به الساندرای دوخته شد و انگشتانم را دوباره به داخل کوبیدم و آنها را حلقه کردم تا به حساس ترین نقطه او برخورد کنند.

او فوراً از هم پاشید. سر به عقب، پوست برافروخته، گریه های خشن در حالی که دور انگشتانم اسپاسم می کرد. در حالی که او امواج ارگاسمش را بیرون می کشید، پاشنه دستم را روی کلیشه اش فشار دادم، و تا آخرین لرزش فروکش نکرد، عقب نشینی نکردم.

پیشانی ام را به پیشانی او فشار دادم، سینه ام با آمیزه ای شدید از شهوت و اشتیاق درد می کرد. نفس هایمان در هم می آمیخت، و علی رغم اینکه نعوذ به طور دردناکی روی زیم فشار می آورد، برانگیختگی من به صمیمیت غیرقابل تحمل آن لحظه تبدیل شد. با این حال، علیرغم تمام تلاشم، نتوانستم مانع از ایجاد شفافیت پس از سکس بین ما شوم.

می خواستم الساندرای به رختخواب، خانه و زندگی مان برگردد. از زمانی که او بیرون رفت، بخش مهمی از خودم را از دست داده بودم، و باور نکردنی بود که فکر کنم زمانی که بیشتر از نفس کشیدن به او نیاز داشتم، او را بدیهی می دانستم.

"بیا خانه." التماس خام من روی دهانش زمزمه شد.

الساندرای چشمانش را بست، قیافه اش پاره شده بود. او ممکن است تسلیم شده باشد. نرم شدن شانه هایش را احساس کردم، تغییری آشکار در ریتم نفس هایش دیدم، اما قبل از اینکه بتواند پاسخ دهد، حلقه ای تیز در هوا پاره شد.

لعنت به عقب کشیدم و تماس ورودی را تمام کردم. دوباره از آن شماره ناشناخته لعنتی بود، اما وقتی کمتر از پنج ثانیه بعد نگاهی به بالا انداختم، می توانستم بگویم که او را از دست داده بودم.

وحشت، پنجه های بدی را در روده ام فرو کرد. "آله-"

"من نمی توانم." پاسخ غمگین او با پایانی خسته کننده فرود آمد.

من نمی توانم

من زندگی ام را صرف قراردادهای طولانی و محاسبات پیچیده کردم، اما خنده دار بود که چگونه دو کلمه ساده می توانند من را با اثر وحشیانه یک بمب هسته ای ویران کنند.

ضربان بعدی به طرز دردناکی بین ما کشیده شد قبل از اینکه او مرا کنار زد و از روی کانتر لیز خورد. وقتی لباس هایش را مرتب می کرد، چیزی نگفتم و وقتی بدون چشمانم رفت، مانعش نشدم.

من نمی توانم بعد از آن چه باید گفت؟

تنها زمانی که در پشت سر او بسته شد، بی حسی من شکست.

"لعنتی!" مشتم را به پیشخوان کوبیدم. درد منفجر شد، هم از برخورد گوشت بر مرمر و هم از خروج او. من او را خیلی دور، خیلی سریع هل داده بودم، و حالا به خطر انداختم که گاردش را حتی بیشتر از آن بالا بیاندازد. همه برای یک بوسه و چند دقیقه دزدیده شده به تنهایی.

ارزشش را داشت؟ صدایی زمزمه کرد

آره. جواب بدون فکر آمد.

او همیشه ارزشش را داشت.

من هر لحظه را با او می گذرانم، مهم نیست چقدر سریع یا زودگذر، زیرا نمی دانستم چند نفر مانده ایم.

چشمانم را بستم، سرم با هر ضربه قلپم تند تند می زد. از زمانی که نوجوانی در حاشیه یک شهر لم یزرع بودم، این ابهام را احساس نکرده بودم و از آن متنفر بودم. من زمان و پول زیادی را برای از بین بردن هرگونه از دست دادن کنترل احتمالی صرف کرده بودم، اما تنها یک پاسخ از الساندرا طول کشید تا تلاش هایم آشکار شود.

صبر کردم تا تیزترین نوک میگریم از بین برود قبل از اینکه صاف شوم. زمانی که از حمام بیرون آمدم، بی رحمانه آرامش بیرونی ام را به جای خود بازگردانده بودم، اما آنقدر در افکارم غرق شده بودم که سایه ای که منتظرم بود تا زمانی که از دیوار جدا شد و به نور پا گذاشت، متوجه نشدم. .

تقریباً قبل از اینکه صورتش فوکوس شود، دور او رفتم.

مشتی شوک در آشفته گی من بر سر الساندرا وارد شد. نه. نمی تواند باشد.

گونه های تیغه چاقو در تاریکی بریده می شد و موهای سیاه و سفید با رنگ تی شرت، شلوار و چکمه های او مطابقت داشت. او در طول سال ها تغییر زیادی کرده بود - پوست صاف جای خود را به کلش تیره داده بود. لاغری نوجوان به عضله جامد تبدیل شده بود.

اما آن چشم ها همان بودند. گوی های سبز متمایز زیر نور کم راهرو درخشان، سرد و سرگرم کننده بودند.

سر و صدا و موسیقی از نوار غیرقابل تشخیص شد و خون در گوشت غوغا کرد.

هر امیدی به اینکه او یک داپلگانگر عجیب و غریب باشد، وقتی لبخند تمسخرآمیزی روی صورتش نشست، ناپدید شد.

"سلام برادر."

فصل 12

الساندرا



من دیگر هرگز جین و تونیک یا مارتینیس سیب نمینوشم. وقتی شب بود خوب و خوب بودند و من از سر و صدای زیاد دور بودم، اما در نور روشن صبح، کارهای اخیر من با دومینیک برافروختگی عمیقی به پوستم زد.

باورم نمی شد اجازه دهم او مرا ببوسد. باورم نمی شد او را بوسیده ام و به دنبالش وارد حمام بار شده ام، از همه جاهایی که به شدت به ارگاسم رسیده ام، فقط با فکر کردن به آن، انگشتان پاهایم حلقه شده بودند.

در حالی که منتظر دم کشیدن قهوه بودم، ناله ای کشیدم و پیشانی ام را آرام به کابینت کوبیدم. خدا را شکر که اسلون هنوز در اروپا بود، وگرنه فوراً متوجه می شد که چیزی در حال رخ دادن است. آن زن برای استشمام اسرار، بینی سگ خونی داشت.

اگر اوضاع فرق می کرد / مشب چه شکلی بود؟

یک بوسه فقط یکی.

خس صبر.

پوستم از یاد دهان و دستان دومینیک داغ شد. بوسیدن، نوازش کردن، کاوش کردن. همان طور که فقط او می توانست مرا به صورت ماهرانه ای به مرزها برساند. با وجود تمام مشکلات ما در طول سال ها، جاذبه فیزیکی هرگز یکی از آنها نبوده است. حتی در پایین ترین نقطه ما، جنسیت همیشه خوب بوده است.

زمزمه کردم: «حداقل با او به خانه نرفتی.

تقریباً فرو رفته بودم. الکل و سکس قبلاً قضاوت من را تحت تأثیر قرار داده بود، و آسیب پذیری غیر مشخص او می توانست نقطه پایانی باشد.

خدا را شکر برای آن تماس. بدیهی است که کائنات به دنبال من بوده است، زیرا من حاضر نبودم کسی باشم که پس از چند کلمه زیبا و یک ارگاسم خوب - خوب، یک ارگاسم دیدنی - به طرف شریک زندگی اش دویدم.

دیشب تصادفی بود هرگز قرار نبود دوباره اتفاق بیفتد، به خصوص نه بعد از طلاق - و این اتفاق خواهد افتاد.

دم کشیدن قهوه تمام شد. فنجانی برای خودم ریختم و صدای آوازی که در سرم بود را نادیده گرفتم که می گفت می توانم هرچه می خواهم الکل را سرزنش کنم، اما بخشی از من بود که می خواست با او به خانه برود.

اواسط هفته کاری بود. من سفارشات برای تکمیل، صورت حساب هایی برای پرداخت و کسب و کاری برای اجرا داشتم. چیزی که من نداشتم این بود که از تصمیمات بدم عذاب بکنم.

یک صبحانه سریع خوردم و قبل از اینکه پشت میز کارم خم شوم یک فنجان دوم قهوه برای خودم ریختم.

نه دومینیک بدون طلاق فقط کار.

خوشبختانه، ایمیل ها و جلسات زیادی داشتم که تا صبح مشغولم باشد. سال گذشته دو دستیار برای مدیریت تدارکات و خدمات مشتری استخدام کرده بودم، و وقتی تلفن همراهم زنگ خورد، تماس ویدیویی با آنها را تمام کردم.

"سلام؟" بدون اینکه ابتدا شناسه تماس گیرنده را بررسی کنم، خیلی حواسش پرت شد و از سفارش جدیدی خواستم یک کلاژ گل فشرده به شکل واژن همسر مشتری ایجاد کنم. بخش غم انگیز این بود که این عجیب ترین درخواستی نبود که تا به حال دریافت کرده بودم.

«سلام، من به دنبال الساندر را فریرا می گردم» صدای مرد عمیقی از خط می پیچید.

تمام افکار مربوط به واژن های گلدار از سرم پرید.

صاف شدم، قلبم تندتر می شد. من اخیراً فقط یک بار از نام خانوادگی خود استفاده کرده ام. "صحبت کردن."

"این آیدن کلارک است که پیام دیروز شما را برمی گرداند. شما علاقه مند بودید در مورد ویتترین فروشگاه در NoMad اطلاعات بیشتری کسب کنید.

"آره." این کلمه در یک زمین شرم آور به گوش می رسد. گلویم را صاف کردم و دوباره تلاش کردم. "یعنی بله، من هستم."

راستش را بخواهید، تا تماس او ویتترین مغازه را فراموش کرده بودم. دیروز ایده خوبی به نظر می رسید، اما من چیزی در مورد افتتاح یک فروشگاه فیزیکی نمی دانستم. باز هم، من تا زمانی که این کار را انجام ندادم، چیزی در مورد راه اندازی یک کسب و کار آنلاین نمی دانستم، بنابراین چیزی برای انجام این کار وجود داشت. رویاها ارزش تعقیب را داشتند.

پس از یک نمایش کوتاه، آیدن یک تور و ملاقات برای اواخر همان روز پیشنهاد داد. بدون تردید پذیرفتم. بدون ریسک، بدون پاداش، درست است؟

بقیه کارهایم را با سرعت طی کردم و بعد از ناهار، کافئین بیش از حد و نفس نفس زدن به ویتترین مغازه رسیدم، بعد از اینکه تقریباً توسط یک تاکسی با سرعت درو شدم.

چشمانم پیاده رو را به دنبال کت و شلوار براق و لبخندی که به طور حرفه‌ای سفید شده بود – که مشخصه‌های یک مسکن در نیویورک بود – می‌گشت، اما تنها مردی را دیدم که می‌توانست با پیراهن فلانل و شلوار جین‌اش نقش یک چوب‌فروش را داشته باشد.

"الساندرا؟ من آیدن هستم." او گفت. "خوشحالم که توانستی موفق شوی، و دوباره بابت جلسه لحظه آخری متاسفم. من فردا یک سفر کاری دارم و دقیقاً نمی دانم چه زمانی برمی گردم."

"مشکلی نیست." سعی کردم تعجبم را پنهان کنم. او جوان تر و زیباتر از آن چیزی بود که من انتظار داشتم. حداکثر اواخر دهه سی، با موهای قهوه ای تیره و ریشی مرتب. همراه با لباس‌های غیررسمی و رفتار دوستانه‌اش، به نظر می‌رسید که باید به جای مدیریت املاک و مستغلات، یک دور آجو از نزدیک‌ترین میخانه برای همه بخرد. "ممنون که اینقدر سریع به من سر زدی."

"مشکلی نیست. در پاسخ دادن به تماس‌ها کمی اجباری هستم." چشمانش با پوزخند چروک شد. به گفته بهترین دوستم، به همین دلیل است که من هنوز مجرد هستم. من نمی توانم سه روز صبر کنم تا زمانی که شما قانون را صدا کنید.

من خندیدم. "به هر حال این یک قانون احمقانه است."

برای مدت کوتاهی تعجب کردم که آیا او با مطرح کردن وضعیت رابطه‌اش خیلی زود به من ضربه می‌زند، اما این احساسات را کنار گذاشتم. تازه با هم آشنا شده بودیم و من آنقدر خودشیفته نبودم که فکر کنم هر مردی که مرا می دید به من علاقه مند است.

آیدن دیگر در طول تور ما هیچ گونه حال و هوای عشوه گرانه ای از خود بروز نداد، بنابراین من به طعنه او صرفاً دوستانه اشاره کردم.

با توجه به کوچک بودن فضا، عبور سریع انجام شد. علاوه بر طبقه اصلی، یک حمام و اتاق دیگری وجود داشت که می توانست به عنوان دفتر کار و/یا کمد لوازم مورد استفاده قرار گیرد. آیدن در مورد بخش‌هایی از فضای داخلی که نیاز به کار داشتند صادق بود، که من از آن قدردانی کردم، و وقتی توضیح دادم که می‌خواهم با کسب و کارم چه کار کنم، به دقت گوش می‌داد.

"اجاره چقدر است؟" در پایان تور پرسیدم. احتمالاً در ابتدا باید آن را تأیید می‌کردم، اما آنقدر شیفته دیوارهای آجری و نور طبیعی بودم که نمی‌توانستم به جزئیات فکر کنم.

وقتی آیدن قیمت را برایم نقل کرد، من هول کردم. حتما اول باید در مورد قیمت می پرسیدم. به هیچ وجه نمی توانستم با سود فعلی مغازه ام آن را تامین کنم، و نمی خواستم با استفاده از حساب بانکی مشترک خود و دومینیک، طلاق را پیچیده کنم.

"من صادق خواهم بود. من چندین ملک در شهر دارم، اما این یکی مورد علاقه من است." آیدن بند انگشتانش را به دیوار چسباند. "روی فیکس کننده است، اما جذابیت دارد."

اگر موافق نبودم، سخنان او را به صحبت های مشاور املاک منتقل می کردم. "شما شخصا مالک آن هستید؟"

"بله. پدرم آن روز چند جا را ارزان خرید و من هم به آن اضافه کردم. ما به ده ها کسب و کار در سراسر شهر اجاره می دهیم." یک لبخند دیگر. صاحبخانه های شهر به ندرت خوب بودند، و من نمی توانستم فکر کنم که این مرد میلیون ها دلار املاک و مستغلات داشت. "این تنها جای خالی باقی مانده است. قبلاً نانوائی بود، اما صاحبان قبلی چند ماه پیش بازنشسته شدند و من کسی را پیدا نکردم که جایگزین آنها شود. من با مستاجرانم کاملاً برخورد می کنم - آنها شماره من را دارند و می دانند که در هر زمانی از روز می توانند در صورت بروز مشکل با آنها تماس بگیرند - بنابراین دوست دارم کسانی را پیدا کنم که با آنها کلیک می کنم."

لعنتی. یک موقعیت عالی، یک صاحبخانه خوب، و دیوارهای آجری؟ این فضای عالی بود... اگر هزینه یک دست و دو پا در هر ماه نداشت.

"عالیه." ساختمان ناامیدی را در گلویم قورت دادم. صادقانه بگویم، من فضا را دوست دارم، واقعاً دوست دارم، اما نمی توانم آن را بپردازم. قبل از اینکه تا اینجا بیایی باید می پرسیدم." به اطراف اتاق اصلی آفتابگیر اشاره کردم. "متأسفم که وقت شما را تلف کردم."

"تو نکردی. به عنوان کسی که نمی تواند یک نوع زنبق را از دیگری تشخیص دهد، از کاری که شما می خواهید انجام دهید تحت تأثیر قرار می گیرم. آیدن مرا معاینه کرد. «آیا وکیل دارید؟ از مذاکره با آنها خوشحالم.»

احساس می کردم تخصص کول در قانون خانواده به حساب نمی آید. اعتراف کردم: «نه.

آیدن اخم کرد. او احتمالاً فکر می کرد که من مسخره هستم، و من او را سرزنش نکردم. مردم برای نقاط عطفی مانند این برنامه ریزی کردند. در همین حال، یک روز از کنار ویتترین مغازه رفتم و تصمیم گرفتم آن را اجاره کنم. گرما پوستم را می سوزاند.

"در مورد این چطور؟" او در نهایت گفت. «اگر بخشی از هزینه های ساخت و ساز را بپردازید و با مدت اجاره طولانی تر موافقت کنید، سه ماه اجاره رایگان به شما می دهم. این باید به هزینه های اولیه کمک کند در حالی که شما مغازه خود را از روی زمین شروع می کنید.

چشمام به سمت چشماش برگشت "چرا این کار را می کنی؟" سورپرایز فیلترهای معمولی من را از بین برده بود و من وقت نداشتم سوال را به روشی دقیق تر بیان کنم.

آیدن گفت: «جای خالی گران است و من ترجیح می دهم بیشتر از آنچه لازم است برای مصاحبه با مستاجران احتمالی وقت صرف نکنم. همانطور که گفتم، من افرادی را می خواهم که با آنها کلیک کنم، و حتی اگر به تازگی ملاقات کرده ایم، می توانم بگویم شما یکی از آنها هستید. کرایه خود را به موقع پرداخت کنید، مغازه را در شرایط خوبی نگه دارید، و ما با شما کنار می آییم.»

لب پایینم را بین دندان هایم کشیدم.

اگر چیزی بیش از حد خوب به نظر می رسید که درست نباشد، احتمالاً همینطور بود. آخرین چیزی که من نیاز داشتم این بود که در یک کلاهبرداری ویرانگر املاک و مستغلات کلاهبرداری کنم.

آیدن باید تردید من را درک کرده باشد، زیرا اضافه کرد: «می‌دانم که این کار به سرعت پیش می‌رود، اما یافتن مستاجران خوب در شهر سخت است. وقتی یکی را می‌بینم، تمایل دارم آن‌ها را ربودم. من یک اجاره‌نامه با شرایط اصلاح شده برای شما ایمیل می‌کنم تا بتوانید از یک وکیل بخواهید آن را بررسی کند. شما مجبور نیستید الان تصمیم بگیرید، اما من می‌خواهم ظرف دو هفته آینده پاسخی بدهم.» دستش را بیرون نگه داشته بود. "معامله؟"

این به اندازه کافی برای من عادلانه به نظر می‌رسید. من نمی‌خواستم از وکلای دومینیک استفاده کنم، اما یکی از دوستانم باید کسی را بشناسد که بتواند به من کمک کند.

من با آیدن دست دادم، شکم از اعصاب و نشاطی از هیجان تکان می‌خورد. "معامله."

شب بعد که به لو بودوار رفتیم، ایزابلا گفت: "او می‌خواهد تو را بکشد." هیچ راهی وجود ندارد که یک صاحبخانه شهر نیویورک تا این حد خوب باشد مگر اینکه انگیزه‌های پنهانی داشته باشد.

"نه، او این کار را نمی‌کند. او دلایل تجاری خودش را برای اجاره رایگان به من دارد." من دیروز پس از بازگشت به خانه از تور در مورد آن تحقیق کرده بودم، و این یک "مزایای" معمولی بود که صاحبخانه‌ها در طول مذاکرات ارائه کردند.

"آره، اما این واقعیت که او آن را بدون اینکه شما برسید مطرح کرد؟" ایزابلا ابرویی را کمان کرد. "مشکوک." "موافقم." ویوین از کت خز مصنوعی سرسبزش بیرون آمد و آن را به دستیار چک داد. «به خصوص که او در سن شما و مجرد است. حلقه از دواج ندیدی، درست؟»

در طول پیاده روی ما به رستوران، به دوستانم گفته بودم که با آیدن چه اتفاقی افتاده است و من قبلاً از آن پشیمان بودم. اسلون تنها کسی بود که در این باند غایب بود زیرا هنوز در اروپا بود.

گفتم: "بچه‌ها شما مسخره هستید." «همه یک انگیزه پنهانی ندارند. علاوه بر این، او هنوز مدارک را نفرستاده است. تا زمانی که یک وکیل به آنها نگاه کند، هیچ چیز مشخص نیست.»

نگاهی گذرا به دانه و کای انداختم که تمام تلاششان را می‌کردند و انمود کنند که گوش نمی‌دهند. آنها چندین قدم پشت سر ما مانده بودند، اما می‌دانستم که همه چیز را شنیده‌اند. با توجه به اینکه آنها دوستان خوبی با دومینیک بودند، این مکالمه باید به همان اندازه که برای من ناخوشایند بود برای آنها ناخوشایند بود.

خوشبختانه، پیش‌فرض‌های مضحک دوستانم درباره انگیزه‌های آیدن با احوالپرسی و صحبت‌های کوچک، زمانی که مهمانان دیگر برای سلام کردن به آنجا آمدند، تبدیل شد.

Le Boudoir جدیدترین جواهری در تاج گروه رستوران‌های لورن بود و بیشتر نخبگان منهن برای افتتاحیه نرم منحصر به فرد آن حضور داشتند. من در چند هفته گذشته از رویدادهای جامعه دور بودم زیرا نمی‌خواستم با سوالات اجتناب‌ناپذیر درباره دومینیک روبرو شوم - هیچ کس بیشتر از ثروتمندان و بیکارها غیبت نمی‌کرد - اما دوستانم مرا متقاعد کرده بودند که استثنا قائل شوم. این یک رویداد کوچک بود، میزبان آن سیاست‌های لورن بود، و شانس حضور دومینیک صفر بود، زیرا به گفته دانه، او قرار بود همین الان در مسیر لندن باشد.

عبارت کلیدی: قرار است باشد.

وقتی وارد اتاق ناهارخوری اصلی شدم و فوراً یک سر آشنا با موهای بلوند تیره را در کنار میله دیدم شکم در سقوط آزاد فرو رفت. حتی لازم نبود دنبالش بگردم. حضور او مانند جاذبه بود که مرا به این موضوع می‌کشاند که می‌خواستم یا نه.

ویوین در حالی که به شوهرش خیره شد زمزمه کرد: گفتی که او به لندن سفر می‌کند.

دانته تصحیح کرد: «گفتم او قرار بود به لندن سفر کند. "به نظر می رسد او، آه، تغییر در برنامه های خود داشته است."

بقیه صحبت هایشان را نشنیدم. وقتی دومینیک از مکالمه خود با سباستین نگاهی انداخت، همه چیز - موسیقی، مهمانان، سرورهایی که با سینی های شامپاین در حال چرخش بودند - در غرش خاموش شد. نگاه های ما به هم برخورد کرد، آبی تیره در برابر نور، و ضربه تقریباً زانوهایم را از زیر سرم بیرون کرد. ضربان قلبم به ریتم دردناکی کاهش یافت. ما یک دهه بود که ازدواج کرده بودیم، اما دیدن او بعد از دیشب اینجا مثل این بود که برای اولین بار دوباره به او چشم دوخته باشیم.

"تو باید دومینیک باشی. من الساندر ا هستم، اما دوستانم مرا آله صدا می زنند،" لبخند زدم و سعی کردم یک جرقه غیرمنتظره جذابیت را پنهان کنم.

دومینیک حتی با تابش خیره کننده و حالت سرد و رواقی خود، به طرز شگفت انگیزی زیبا بود. اما فراتر از ساختار استخوان تراشیده شده و عضله سازی، چیزی در او وجود داشت که قلبم را به خود جذب می کرد.

شکی که پشت چشمانش نهفته بود را تشخیص دادم. این نوعی سوء ظن بود که از نارضایتی چندین بار توسط افراد اطرافش به وجود آمد. برادرم قبل از اینکه جمعیت خود را پیدا کند، سال ها همان تراشه را روی دوش خود حمل کرده بود. شاید به همین دلیل بود که با وجود اینکه ما تازه همدیگر را ملاقات کردیم، برای او احساس ملائمتی داشتم. مراقبت او مرا به یاد مارسلو انداخت، که قبلاً با بی اعتنائی اشتباه می شد.

"سلام، الساندر ا!" گفتن دقیق نام کامل من توسط دومینیک به من گفت که شکستن دیوارهای او یک چالش خواهد بود. خوشبختانه، من در چالش ها پیشرفت کردم.

اما وقتی روبروی من نشست و انبوهی از پروانه ها از روی برس شلوار جین او روی پایم فوران کردند، متوجه شدم که ممکن است از قبل روی سرم قرار داشته باشم.

گلوی دومینیک امروزی خم شد. او حواسش به سباستین نبود، و من می خواستم نگاهم را بردارم، طوری رفتار کنم که انگار همه چیز خوب است و من تحت تأثیر حضور او نبوم، اما نگاهش مرا به آن نقطه زنجیر کرد.

از تأثیری که روی من گذاشت متنفر بودم. از اینکه چطور همیشه در اتاقی پر از جمعیت چشمانم به او می رفت و هر چقدر هم که تلاش می کردم نمی توانستم به او فکر نکنم متنفر بودم. بیشتر از همه، از اینکه نمی توانم از او متنفر باشم، حتی اندکی هم متنفر بودم. مهم نیست چند بار قلبم را شکست، همیشه یک قطعه متعلق به او بود. دردی آشنا پشت دنده هایم آشکار شد.

دومینیک طوری جابه جا شد که انگار می خواست به سمت من برود، اما یک نفر به پهلوی من برخورد کرد و در نهایت توجه من را از میله دور کرد.

یک دستگیره آهنی دور آرنجم بسته شد و مرا ثابت کرد. "با عرض پوزش." صدای آهسته و خنک آن شبیه صدای تیغی بود که در ابریشم پیچیده شده بود.

«این...» وقتی سرم را بلند کردم جمله ام تزلزل پیدا کرد.

مردی به طرز وحشیانه ای با چشمان سبز، پوست رنگ پریده و تیزترین خط فکی که تا به حال دیده ام به من خیره شد. با وجود ظاهر خویش، چیزی در مورد او فوراً مرا در حالت هشدار قرمز قرار داد.

دستش را از روی بازویم برداشت و لبخندی عذرخواهی کرد که به آن چشم های سرد و صاف نمی رسید.

موهای پشت گردنم بلند شد. قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم، او در میان جمعیت ناپدید شد و من را با یک پیش بینی ناراحت کننده ترک کرد.

این پیش‌بینی وقتی شدت گرفت که نگاهم را به بار برگشتم و متوجه شدم که دومینیک رفته است، انگار که اصلاً آنجا نبوده است.

فصل 13

دومینیک



"تو اینجا چیکار میکنی لعنتی؟" رومن را به دیوار کوبیدم، کلماتم در راهروی تاریک زهر می‌چکید.
برخورد با او در شب گذشته ممکن است تصادفی باشد، اما دو شب متوالی؟ این تصادفی نبود نه زمانی که رومن درگیر بود.

من یک پیمانکار خصوصی را استخدام کرده بودم که در گذشته با او کار کرده بودم تا در همان لحظه ای که بار را ترک کردم او را بررسی کند، اما آنها هنوز چیزی کشف نکرده بودند. این به خودی خود نگران کننده بود. آنها معمولاً در عرض دوازده ساعت یک گزارش کامل برای من داشتند، که به این معنی بود که رومن در پوشش دادن مسیرهای خود بسیار خوب بود.

و تنها دلیلی که کسی رد پایش را می‌پوشاند این بود که چیزی برای پنهان کردن داشت.

او در حالی که ظاهراً از احوالپرسی خصمانه من ناراحت نشده بود، گفت: «در افتتاحیه رستوران، درست مثل شما و همسر دوست داشتنی تان، شرکت کردم. «دعوت عروسی من در پست گم شد، اما او زیباست. می‌دانم چرا نمی‌توانی چشم از او بردار.»

سوزن های ترس قطب شمال ستون فقراتم را سوراخ کرد و به دنبال آن خشم آهسته جوشید. به آرامی گفتم: «تو یک تار مو را روی سرش لمس می‌کنی.» "و هیچ جایی روی زمین وجود نخواهد داشت که من تو را شکار نکنم و آنقدر آهسته نکشم که التماس مرگ کنی."

دستم محکم تر به گلوی فشار داد. تکان نخورد، اما قبل از اینکه زیر حوضچه های یخ سبز فرو برود، چیزی در چشمانش جرقه زد. «تو این همه سال مرا پیدا نکردی. تا زمانی که من درست جلوی صورت تو ظاهر نشدم.»

"من نگاه نمی‌کردم."

«نه. تو آنقدر مشغول ساختن امپراطوری خود بودی که نمی‌توانی برادر عزیزت را به یاد بیاوری.» دهانش با لبخندی بی‌خطر جمع شد. مزه پول چگونه است، دام؟ به همان خوبی که همیشه آرزویش را داشتی؟»

لعنتی. ناسزا گفتم و دستم را رها کردم، اما خودم را بین او و اتاق غذاخوری نگه داشتم. "من دوباره از شما می‌پرسم. واقعا اینجا چیکار میکنی لعنتی و سباستین رو از کجا میشناسی؟"

بعد از اینکه با الساندر را برخورد کرد، او را هنگام خروج از حمام رهگیری کردم. این یک تغییر نقش از دیشب بود، زمانی که او بدون پاسخ به هیچ یک از سؤالات من در مورد اینکه کجا بوده، چگونه مرا پیدا کرده و چرا بعد از بیش از یک دهه سکوت دوباره ظاهر شده است، آنجا را ترک کرده بود.

"شما تنها کسی نیستید که ارتباط دارید." رومن کاپشنش را صاف کرد. او برای افتتاحیه لباس پوشیده بود، اما حتی با لباس های طراحان، دردسر داشت. "ما خیلی با ویتلسبورگ فاصله داریم، اینطور نیست؟"

فکم فشرد، حضور او و ذکر زادگاهمان خاطراتی را که بهتر است به خاک سپرده می شد، از خاک بیرون آورد.

"هر بوی ما یک روز از اینجا بیرون می آید." چشمان رومن با عزمی سنگی برق زد که متعلق به فردی بزرگتر از چهارده سالش بود. یک کیبودی تیره صورتش را از جایی که مادر رضاعی ما به او زده بود آسیب دیده بود. "و وقتی این کار را انجام دهیم، همه پرداخت خواهند کرد."

من و رومن در خانه چهارم خود خواهر و برادر خوانده بودیم. او فقط یک سال از من کوچکتر بود و او نزدیکترین متحدی بود که در آن جهنم داشتم تا اینکه با جمعیت اشتباهی برخورد کرد و در سال آخر دبیرستانم برای آتش زدن در جووی فروز آمد. من حاضر نبودم برای او یک حقایق جعلی ارائه کنم. من به تازگی در Thayer پذیرفته شده بودم، و نمی توانستم آینده ام را به خاطر جرم جنایی دیگران مخاطر کنم. از آن زمان دیگر او را ندیده بودم و نشنیده بودم.

تا دیشب

«نگران نباش. به همسر گراند قدرت دست نمی زنم من فقط می خواستم سلام کنم حتی اگر نباید.» درخشش احساسات قبلی دوباره ظاهر شد و مثل قبل ناپدید شد. "اگر نمی خواهید مردم شما را پیدا کنند، نباید صورت خود را در سراسر وال استریت ژورنال و روزنامه های جامعه پاشید." رومن از کنارم گذشت. "حالا اگر ببخشید، من یک مهمانی شام دارم که به آن برگردم."

قبل از اینکه من حرفی بزنم او تا انتهای سالن رفت.

"به من بگو که دوباره در مشکل نیستی." من نباید اهمیتی بدهم ما مدت ها پیش رابطه مان را قطع کرده بودیم، اما بخش کوچکی از من نمی توانست احساس گناه را به خاطر ترک او در او هابو از بین ببرد. او انتخاب های خود را کرده بود و من هم انتخاب هایم را، اما روزی روزگاری، او تنها خانواده واقعی من بود.

رومن ایستاد، کادرش در حال افتادن بود و همچنان شبیه مجسمه ای بود که نور پس زمینه رستوران را روشن می کرد.

او گفت: «اینطور رفتار نکن که برایت مهم است. "به تو نمی آید."

نیمه اول شام بدون حادثه گذشت، اما من به سختی طعم غذا را چشیدم. الساندر را که در یک سر میز نشسته بود و رومن که در سر دیگر میز نشسته بود بیش از حد حواس من را پرت کرده بود.

او در فکر چیزی بود. او باید می بود، و شک من تنها زمانی افزایش یافت که سباستین اعتراف کرد که او را شخصا نمی شناسد. یکی از اعضای تیمش برای رومن دعوت نامه فرستاده بود.

در همین حال، الساندر تمام تلاشش را می کرد تا وانمود کند که من وجود ندارم، اگرچه چند بار وقتی فکر می کرد من حواسم نیست نگاهم می کرد. باید حالم را بهتر می کرد. در عوض، نزدیکی او به رومن، که آنقدر باهوش بود که تنش بین ما را تشخیص دهد و از آن استفاده کند، باعث شد که بخواهم شام را ترک کنم و او را با خودم به محل امن بکشانم، لعنت به آداب معاشرت.

دانته بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "نگاه نکن." "شما به اندازه یک پتک ظریف هستید."

"ببین کی داره حرف میزنه." او به خاطر تاکتیک های سنگین خود در مورد مجازات افرادی که از او عبور کرده بودند بدنام بود. استخوان های شکسته، کما، کل شبانگ.

با این وجود، چشمانم را از جایی که الساندر با ویویان و ایزابلا می خندیدند، جدا کردم. ما باید در مورد اتفاقی که در بار افتاد صحبت می کردیم، اگر واقعاً بتوانم او را تنها بگذارم، راحت تر می شد. من فقط امشب آمدم تا او را ببینم، اما دوستانش مانند محافظانی بودند که حاضر به ترک او نشدند. من باید-

صدای تق تق بلندی صدای زمزمه گفتگو را شکست و به دنبال آن خفگی و خس خس سینه همراه شد. ناگهان قطع شد و در حالی که سرم را به سمت هیاهوی قبلی تکان دادم، اتاق غذاخوری ساکت شد.

یکی از مهمانان با صورت در بشقابش فرو رفته بود. کت و شلوار آبی، موهای نقره ای متمایز. مارتین ولگرو، مدیر عامل بانک Orion.

سباستین ناگهان از صندلی خود خارج شد. "چی شد؟" او خواست.

"من نمی دانم. ما داشتیم حرف می زدیم و بعد او... او فقط به زمین افتاد." زنی که کنار مارتین نشسته بود با لکنت گفت. "او خوب است؟ او حرکت نمی کند. وای خدا... چی میشد اگه..."

در حالی که سباستین نبض مارتین را چک می کرد، صدای افتادن پین را می شنیدم. نفسش را مکید و من می دانستم که قرار است چه چیزی بگوید.

"او مرده."

یک لحظه سکوت حیرت انگیز قبل از فوران هیاهو برقرار بود. نیمی از مهمانان به سمت خروجی هجوم بردند و نیمی دیگر به سمت دستشویی دویدند، احتمالاً اگر غذا باعث مرگ ناگهانی مارتین شده بود. آنها نزدیک بود همدیگر را در عجله زیر پا بگذارند و من در این ضرب و شتم دوستانم را از دست دادم. با این حال، من فقط به یافتن یک نفر علاقه داشتم.

الساندر

از میان جمعیت هل دادم و قلبم در سینه ام حلقه زد. وزوز آشنا هیستری رو به افزایش در اتاق را از بین برد. نمی دانستم با مارتین چه اتفاقی افتاده است، اما باید او را ببینم و مطمئن شوم که حالش خوب است. او ممکن است صدمه ببیند، زیر پا گذاشته شود، بیهوش شود...

وزوز با فرکانس بالا از سرم عبور کرد. لعنتی، چرا اینجا انقدر گرم بود؟

در حالی که به دنبال موهای قهوه ای و لباس قرمز می گشتم، عرق کف دستم را روان کرد. بیا عزیزم کجایی؟

رستوران کوچک بود و هرج و مرج بود چون سعی می کردم از بین مردم سرکشی کنم.

موی سیاه. لباس مشکی. موی خاکستری. لباس نیروی دریایی. مهمانان در یک موجودیت عمومی محو شدند. یک نفر با من برخورد کرد، و من می خواستم آنها را هل دهم که به پایین نگاه کردم و یک جفت چشم آشنای خاکستری آبی با چشمانم برخورد کرد.

تسکین نفس از ریه هایم بیرون زد. او خوب است

یک ثانیه معلق به هم خیره شدیم، سینه هایمان پر از آدرنالین بود، قبل از اینکه مهمان دیگری ما را به حرکت درآورد و دوباره ما را به حرکت وادار کند.

وقتی مجش را گرفتم و ما را به سمت در خروجی کشتی گرفتم، مقاومت نکرد. پلیس به تازگی به محل رسیده بود، اما بدون اینکه آنها مانع ما شوند، موفق شدیم وارد تاکسی شویم. مطمئن بودم که آنها بعداً همه مهمانان را درباره مرگ مارتین پیگیری می‌کنند، اما در آن لحظه تمایلی به منتظر ماندن و ایفای یک شاهد نگران نداشتیم.

وقتی آدرس پنت هاوس را به راننده دادم، الساندراساکت ماند. به نظر می‌رسید که او از رویدادهای تلخ عصر شوکه شده بود، و من او را سرزنش نکردم. در طول سال‌ها در صدها گردهمایی اجتماعی شرکت کرده‌ام. هیچ یک از آنها به مرگ ختم نشده بود.

باز هم هیچ کدام رومن را مهمان نداشتند.

از زمان سقوط مارتین او را ندیده بودم. نه در ازدحام به سمت خروجی و حمام، و نه در خارج از رستوران.

گره محکمی از ترس در شکم ایجاد شد. بین تحقیقات SEC در مورد DBG و مرگ مارتین، تعداد زیادی بحران مشکوک در صنعت بانکداری وجود داشت. نمی‌دانستم ظهور ناگهانی رومن در کجا قرار می‌گیرد، اما این تکه‌ای از پازل بزرگتر بود. من آن را در قلبم احساس کردم.

الساندرا در حالی که به ساختمان خود رسیدیم گفت: "خب." من هنوز آن را مال خودمان می‌دانستم، حتی اگر از زمانی که او رفته بود، احساس خانه‌ام را نداشتیم. "این به یاد ماندنی‌ترین دسری بود که تا به حال خورده‌ام."

علیرغم ترسی که داشتم، لبخندی روی دهانم ظاهر شد. دلم برای طعنه‌های کوچکش تنگ شده بود. شوخ طبعی او یکی از دلایل بسیاری بود که من عاشق او شدم، اما در طول سال‌ها کمتر و کمتر ظاهر شد.

پشیمانی سرگرمی موقت مرا خاموش کرد.

گفتم: «سباستین یک کابوس روابط عمومی روی دستانش خواهد دید. من طرفدار مارتین نبودم، کسی که در زمان زنده بودنش بسیار فاسد و بد دست بود، بنابراین نمی‌توانستم بگویم که به خاطر مرگ او خیلی ناراحت بودم. با این حال، شرایط و زمان آن اثرات موجی عظیمی در آینده خواهد داشت.

"شرط می‌بندم." انگشتان الساندراساکت لبه صندلی او را محکم کرد. "اوه خدا. یک نفر فوت کرد درست روبه‌رو نشسته بود..."

نفس هایش کم عمق شد. لعنت به

من سریع به راننده پول دادم و او را به داخل ساختمان و تا پنت هاوس بردم قبل از اینکه دوباره شوکه شود.

"احتمالاً یک واکنش آلرژیک بوده است." من به آن شک داشتم، اما اگر احساس بهتری در او ایجاد کرد، این همان چیزی بود که با آن می‌رفتم. "زمان بندی ناخوشایند است، اما این اتفاق می‌افتد. هیچ کاری نمی‌توانستید انجام دهید."

با این حال، وقتی وارد پنت هاوس شدیم، او را در پتو پیچیدم و یک فنجان چای برایش آوردم. کارکنان ساعت را برای شب آماده کرده بودند، بنابراین در حالی که او دستانش را دور نوشیدنی حلقه می‌کرد، اتاق نشیمن ساکت بود.

"شما احتمالاً فکر می‌کنید که من بیش از حد واکنش نشان می‌دهم." به لیوان خیره شد، صورتش قابل خواندن نبود. اگر بعد از چند هفته برای اولین بار در خانه بودن احساسی داشت، آن را نشان نمی‌داد.

احساسات در گلویم پیچید. "من نه. دیدن کسی که جلوی شما خاتمه می‌دهد بسیار آسیب‌زا است."

ابروی الساندراسکری از اینج قوس شد. "خاتمه دادن؟"

"بهتر از مردن در ذهن من بود." دستی به دهانم مالیدم. "اینطور نیست، اینطور نیست؟"

«نه. نه واقعا.» خنده آرام او اتاق را گرم کرد. نگاه های ما روی همدیگر ماند و لبخندش کم کم محو شد و سکوت دوباره فرو رفت. این بار سکوت تلخی بود پر از خاطره و حسرت و شاید کوچکترین امید.

"آیا می توانم چیزی را اعتراف کنم؟" صدایش به سختی قابل شنیدن بود. «وقتی هرج و مرج شروع شد و همه در حال دویدن بودند، تو اولین کسی بودی که من دنبالش بودم. من نمی خواستم، اما کردم.»

ضربان قلبم طوری می تپید که انگار بالاخره زنده بودند.

آهسته گفتم: خوب. "چون من هم به دنبال تو بودم."

بقیه حرف های نگفته ما دور سرمان ریخت، یک جرعه دور از جرعه زدن.

چشمان الساندر را تاریک شد و جرعه به زندگی شعله ور شد. شعله های عاطفه در هوا موج می زد و هرگونه بازداري یا تفکر منطقی را می سوزاند. تنها چیزی که باقی مانده بود، میل خفه کننده و سیری ناپذیر برای بوسیدن او قبل از مرگم از محرومیت بود.

او باید نیت های خط خورده روی صورت من را خوانده باشد زیرا نفس هایش تند شده بود. لب هایش از هم باز شد و این تمام دعوتی بود که نیاز داشتم.

یک ثانیه، روی دو طرف مبل نشسته بودیم. بعد، دهان من روی دهان او بود، بدن او به من چسبیده بود، و ما در یک درهم تنیده از اشتیاق فروخورده و آدرنالین بالا داشتیم به آسانسور. خدا را شکر برای آسانسور خصوصی پنت هاوس، زیرا هیچ شانسی در جهنم وجود نداشت که بتوانیم بدون آسیب رساندن به خود از پله ها بالا برویم. نه زمانی که خونم در آتش می سوخت و الساندر را موهایم را با ناامیدی که در روحم بریده بود چنگ می زد.

ما به نحوی یک تکه به اتاق خواب رسیدیم. با لگد در را پشت سرمان بستم و لباس هایمان با کمی دقت روی زمین افتاد.

لباس پوشیدن. کفش. پیراهن زیر شلواوری.

وقتی روی تخت افتادیم، یک رد چروکیده پشت سرمان گذاشتند. گردن و سینه اش را بوسیدم در حالی که انگشتانم گرمای بین پاهایش را پیدا کردند.

خیلی خیس بسیار عالی. همچنین مال من.

الساندر وقتی دهانم را دور نوک سینه اش بستم، ناله ای کوچک کشید، لیسیدم و می مکیدم تا آن قدر که موهایم را محکم کشید تا به درد بیاید.

او نفس نفس زد: «لطفاً»، در جستجوی بی ثمری برای اصطکاک بیشتر به دست من خم شد. "بیشتر. من بیشتر لازم دارم."

"بیشتر چه؟" دندان هایم را روی نوک سینه هایش فرو بردم و با لیس های نرم و آرام آرامشان کردم. یک دست باسن او را که در حال انقباض بود، ثابت می کرد، در حالی که دست دیگر با کلیشه اش بازی می کرد و روی نقاطی که او را وحشی می کرد، ماندگار می شد. "به من بگو چه می خواهی، عزیز."

"من می خواهم ... خدایا." دستانش ملحفه ها را مشت می کردند در حالی که من به سفرم پایین تنه اش ادامه می دادم. دهانم بین سینه هایش، پایین شکمش و روی سطح صاف استخوان شرمگاهی او قرار گرفت. پوستش در لمس داغ بود و هر چه به کلیشه اش نزدیک تر می شدم، لرزه های ریز بدنش را می پیچید.

در محل تلاقی ران هایش مکث کردم و به بالا نگاه کردم و در مقابل صورت برافروخته و چشمان براق او خیس شدم.

با خونسردی گفتم: ازت سوال پرسیدم. انگشتم را داخلش فرو کردم و گریه دیگری برانگیخت. "به من بگو چه می خواهی، وگرنه تمام شب تو را اینجا نگه می دارم."

الساندرا نفس نفس زد: "من تو را درون خودم می خواهم." او با نیازی آشکار به اطرافم فشار می آورد.

"من درون تو هستم." انگشت دوم را اضافه کردم، عقب کشیدم، سپس دوباره با کندی دردناک به درون او فشار دادم. بدن من عملاً با نیاز به فشار دادن به درون او و طعم گریه های او به هنگام آمدن او می لرزید، اما می خواستم تا آنجا که ممکن است این را به تصویر بکشم و هر ثانیه را مزه کنم. "مشخص تر باش."

"لعنت به من." درخواست او به عنوان یک نفس فرار کرد. "من خروس تو را درونم می خواهم. لطفاً."

سخنان او تقریباً من را از پا درآورد. وقتی انگشتانم را بیرون کشیدم و صورتم را بین پاهایش فرو کردم، ناله کردم، عرق روی پیشانی ام جاری شد.

"نه هنوز." با زیونم دور کلیشه اش چرخیدم و اجازه دادم طعم و عطرش من رو از درد خروسم پرت کنه. «می خواهم اول روی صورتم بیایی. به من نشان بده که چقدر آن را می خواهی.»

التماس های الساندرا به حق های نامفهوم تبدیل می شد که من به هر اینچ از او میل می زدم. من عاشق روشی بودم که او با حریص و جست و جو به درون من خم شد. من عاشق این بودم که چطور اسمم را نفس نفس می زد و موهام را می کشید. من او را دوست داشتم و آنقدر دلم تنگ شده بود که او را در آغوش خود داشته باشم که از هر دارایی خود صرف نظر کنم تا این لحظه در زمان یخ بزنم.

ران هایش را گرفتم و پاهایش را روی شانه هایم گذاشتم تا بتوانم زبانم را درونش فرو کنم. من او را بی رحمانه در جای خود قفل کردم، در حالی که زبانش را لعنت می کردم، و اجازه می دادم حق های لذت بخش او، من را سریع تر و سخت تر ببرد تا سرانجام با یک اوج لرزان به او رسید. برانگیختگی او حواس من را خیس کرد و دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

یک جابه جایی سریع در موقعیت ها و من در درون او بودم و به خاطر هر دوی ما به آرامی فرو می رفتیم. او به این دلیل که از ارگاسم اخیرش بیش از حد حساس شده بود، من چون احساس خوبی داشت، مجبور شدم دندان هایم را به هم بفشارم و قبل از اینکه خودم را خجالت بکشم، بی صدا در فهرست یانکیز دویدم.

هر بار که بیرون می کشیدم و فشار می دادم نفس های عمیق و تند بیرون می دم و مطمئن می شدم که به جای فشار دادن او به تشک، به حساس ترین نقاط او ضربه می زنم و مغزش را مثل غریزه های بد من فریاد می زنم که این کار را انجام دهم.

همسرم در خانه بود و اگر شب را برای یک معامله تلف کنم و معامله را انجام دهم، لعنت خواهم شد.

الساندرا به من چسبیده بود که من با سرعت بیشتر و سخت تر به سمت او می رفتم تا اینکه او نفس نفس می زد. دستانم روی تشک مشت شد. نفس هایم تندتر شد تخته سر با هر بار فشار به دیوار کوبید، و با اینکه باید بهتر می دانستم، اشتباه کردم که به محل اتصالمان به پایین نگاه کردم.

این پایان کار من بود، زیرا دیدن خروسم که داخل و خارج او می چرخد - با دیدن اینکه چقدر ما کاملاً تناسب اندام داریم و چقدر خوب مرا گرفته است - آنقدر داغ و ابتدایی بود که ارگاسم بدون هیچ هشدارى به اوج خود رسید. از ستون فقراتم بالا رفت، مهار هایم را کوبید و مرا با ضربات وحشیانه و طولانی تر به لعنت در عمق او واداشت تا اینکه با فریاد دیگری از هم پاشید.

قبل از اینکه نقطه اوج خود منفجر شود به سختی محو شده بود. من را خام پوسته می کرد، ماهیچه هایم را منقبض می کرد و حواسم را بالا می برد تا جایی که ممکن بود بر اثر تحریک بمیرم. ناخن های الساندرا در پشتم

چنگ می زد و امواج لذت ما را طولانی می کرد و وقتی با هم سوار آن ها می شدیم، این فکر مبهم به ذهنم می رسید که اگر بمیرم، این کار را با خوشحالی انجام می دهم زیرا دقیقاً همان جایی بودم که به آن تعلق داشتم: با او.

فصل 14

دومینیک



بوی زنبق و باران آمیخته با گرمای طلایی می داد. بوی او را می داد، و آنقدر مست بود که نمی توانستم چشمانم را باز کنم، حتی اگر نور خورشید روی پوستم به من می گفت که اواخر صبح است.

من معمولاً تا ساعت شش در دفتر بودم، اما نمی خواستم از خواب بیدار شوم و بفهمم دیشب یک رویا بوده است. تعداد زیادی از آن ها و دوش های بعدی بسیار زیاد بود که ناامیدی خود را از غیبت الساندر در زندگی واقعی از بین برده بودم.

تکه هایی از عصر قبل از جلوی چشمانم گذشت. دیدن او در رستوران، آوردنش به خانه، بوسه ما و آنچه بعد از آن آمد...

احساس خنده داری به من می گفت که دارم یک قطعه مهم از پازل را فراموش می کنم، اما بعداً با آن برخورد خواهم کرد. او همان جایی بود که به آن تعلق داشت، و من-

خش خش ملایم لباس ها مرا از سعادت خوابم بیرون کشید.

وقتی دیدم تخت کنارم خالی است، چشمانم را باز کردم، شکم خالی شد. خش خش دیگری توجه من را به گوشه ای که الساندر داشت لباسش را روی سرش می کشید جلب کرد. نور خورشید او را در درخششی اثری غرق کرد - موهایی که طلایی شده بودند، پوستی برنزی عمیق در برابر ابریشم قرمز. پشتش به من بود، اما آنقدر در مغزم حک شده بود که نمی توانستم هر سوسو زدن را در قیافه اش به تصویر بکشم. هر منحنی را احساس کنید، هر شیب و دره ای را که دیشب ساعت ها صرف عبادتش کرده ام، نقشه برداری کنید.

لباسش روی ران هایش ریخت و زیب پشتش را با مراقبت دردناکی بسته بود. او نمی خواست من را بیدار کند، یعنی...

شکم بیشتر گود شد. "کجا میری؟"

سوال من در سکوت مثل یک گلوله تکرار شد. الساندر اقیل از اینکه لباس پوشیدن را از سر بگیرد برای یک ثانیه یخ کرد. «برگردیم به اسلون. من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم.»

"می بینم." از تحت بلند شدم، حرکاتم آهسته و دقیق بود. کنترل شده، برخلاف ترس و خشم شعله ور در سینه ام. "آیا قصد داشتی خداحافظی کنی، یا می خواستی یواشکی بیرون بیایی که انگار من یک شبه که پشیمان شده ای؟" بی پاسخ.

لعنتی. فکر می کردم در حال پیشرفت هستیم، اما قبل از اینکه واقعاً فرصتی برای داشتن دوباره او داشته باشم، می توانستم احساس کنم که او از بین می رود.

"دیشب چه اتفاقی افتاد."

"یک اشتباه بود." وقتی جلوی لباسش را صاف می کرد، انگشتانش می لرزیدند. "و اتفاقی که در بار افتاد همینطور بود."

وقتی اسمم را فریاد می زدی و از من التماس می کردی که اجازه بدهم بیای، اشتباه به نظر نمی رسید. پاسخ ابریشمی من با انگورهای خاردار که در سینه ام می خزند مطابقت نداشت. هر چه ثانیه ها بیشتر می گذشت، عمیق تر می رفتم.

اسکارلت روی صورت الساندر را شسته شد. "این فقط رابطه جنسی بود." صدایش روی سکس می لرزید، اما بدنش سفت و تسلیم نشد که از اتاق عبور کردم تا روبرویش بایستم. "این هیچ معنایی نداشت."

"مزخرف." من نگاه او به من را دیده بودم و نحوه زمزمه کردن نام من را شنیده بودم. هیچ یک از ما "فقط رابطه جنسی" نداشتیم، خیلی کمتر با یکدیگر.

"زندگی جنسی ما مسئله ای نبود، اما نمی توانیم مسائل خود را با رابطه جنسی حل کنیم." الساندر بالاخره چشمم را دید، قیافه اش محکم پشت یک دیوار فولادی قفل شده بود. من در بار مست بودم و در آدرنالین اتفاقی که دیشب در Le Boudoir افتاد گرفتار شدیم. احساسات بسیار زیادی در اطراف موج می زد که هیچ ربطی به این موضوع نداشت.» بین ما اشاره کرد.

لو بودوار. رومی. لعنت به این یک آشفته گی کاملاً دیگر بود، اما بعداً با آن برخورد خواهم کرد. فعلاً تمام انرژی را روی نفس کشیدن از طریق گره خفه کننده پشت گلویم متمرکز کردم. زیر آن، اخگر تازه ای از خشم جرقه زد، و من آن را مانند غریق طناب دار به آن چنگ زدم.

"پس چی؟ میخوای بیرون بروی و وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ الساندر می خواهی چه کار کنی؟" گاز گرفتم نزد وکیل طلاق شیک خود بدوید و از او بخواهید که کار کثیف شما را دوباره برای شما انجام دهد، زیرا شما آنقدر می ترسید که خودتان با من روبرو شوید؟

یک دم شنیدنی "لعنت به تو."

"تو قبلاً انجام دادی."

دیدم که داره میاد، اما ترک کف دستش روی گونه ام بیشتر از چیزی که انتظار داشتم درد میکرد. آتش از صورتم به سینه ام سرایت کرد، در حالی که من و الساندر به هم خیره شده بودیم و نفس هایمان تند شده بود، تکه های قلبم را خورد.

"من...منظورم این نبود..." او لنگید و مات و مبهوت به نظر می رسید.

عصبانیت من آنقدر سریع تخلیه شد که وقت نکردم از دست دادنش را ثبت کنم و شوک سرد پشیمانی جایش را گرفت.

قرار نبود این اتفاق بیفتد روابط شکسته در گذشته متعلق به دومینیک پیر بود که چیزی برای نگر داشتن مردم در اطرافش نداشت. هیچ کس به من اهمیت نمی داد تا زمانی که از خودم چیزی ساختم. هر چه پول بیشتری جمع کردم،

مردم بیشتر به سمت من گرایش پیدا کردند. این قانون طبیعت انسان بود. قرار نبود تنها کسی را که دوست داشتم حفظ کنم، از دست بدهم، وقتی ثروتمندتر از همیشه بودم.

"از کلاس من برو بیرون."

"تو احمق، پسر احمق. جای تعجب نیست که مادرت تو را رها کرده است..."

"والدین رضاعی فعلی شما از شما درخواست کرده اند که به خانه دیگری منتقل شوید..."

خاطرات را به زور کنار گذاشتم. من دیگر در آن دنیا زندگی نکردم و ترجیح می دهم بمیرم تا برگردم.

گونه ام را لمس کردم. پیامد سیلی الساندر را کمتر از شکاف بین ما بود. او کمتر از یک قدم دورتر ایستاده بود، اما ممکن است ما در قاره های مختلف باشیم.

در نقطه ای دورتر از خانه صدای خلاء بلند شد و طلسم را قطع کرد و ما را یخ زد. الساندر برگشت و من قبل از اینکه بتواند برود مج او را گرفتم.

"نکن." قلبم می جنگید تا با ضربات بدی از سینه ام بیرون بیاید. "متاسفم، عاشق."

من یک احمق بودم، اما وقتی تنها انتخاب من درد یا عصبانیت بود، غریزه من این بود که در دومی پناه بگیرم.

نفسی لرزان را بیرون داد. "بذار برم."

چنگام سفت شد او فقط در مورد این لحظه صحبت نمی کرد، و ما هر دو آن را می دانستیم.

"ای کاش میتوانستم." اگر من هرگز عاشق او نمی شدم، راحت تر می شد. من مصمم به نفرت از او به اولین

جلسه مان رفتم، نمی دانستم که او کسی است که به من نشان می دهد عشق واقعی چیست. شاید آن طور که باید بیان نمی کردم، اما او همیشه خورشیدی بود که جهان من را در مدار نگه می داشت.

الساندر سرش را تکان داد، گونه هایش از خیس برق می زدند. «دومینیک، تمام شد. قبول کن. شما فقط چیزهای اجتناب ناپذیر را به جلو می کشید.»

قبول کن الاغ من این نمی تواند باشد نه برای ما، نه بعد از دیشب.

"پس چرا نمیتونی به من نگاه کنی؟" تقاضا کردم.

دوباره سرش را تکان داد، شانه هایش با گریه های بی صدا می لرزیدند.

"لعنتی، آل." یک شکاف کوچک و تحقیرآمیز نام او را به دو نیم کرد. من داشتم به میلیون ها قطعه تقسیم می شدم،

و او حتی حوصله اش را نداشت که متوجه شود. "آیا می توانی صادقانه به چشمان من نگاه کنی و به من بگویی که

دیگر دوستم نداری؟"

"دوست داشتن تو هرگز مشکل نبود!" او سرانجام به چشمان من برخورد کرد، قیافه اش خشمگین و مضطرب

بود. «یازده سال است که دوستت دارم، دام. آنقدر دوستت داشتم که خودم را گم کردم. هر کاری که کردم، هر چیزی

که رها کردم و تحمل کردم برای تو بود. شب های آخر، تاریخ های از دست رفته، سفرهای لغو شده. من به تو ایمان

داشتم و می خواستم موفق شوی، نه به این دلیل که به پول اهمیت می دادم، بلکه به این دلیل که تو به آن اهمیت می

دادی. فکر می کردم یک روز کافی است و تو از داشته های ما خوشحال می شوی. اما تو هرگز خوشحال نخواهی شد

و من هرگز کافی نخواهم بود.»

خنده تلخی با هق هق او مخلوط شد. می دانی که مواقعی بود که آرزو می کردم ای کاش یک معشوقه داشتی؟

حداقل در آن صورت، چیزی مشخص برای مبارزه داشتم. اما من نمی توانم با چیزی که نمی بینم بجنگم، بنابراین هر

شب در یک تخت خالی می خوابیدم و هر روز صبح در یک خانه خالی از خواب بیدار می شدم. برای مدت طولانی

لبخندهایم را جعلی ساختم که نمی‌توانستم به یاد بیاورم که یک لبخند واقعی چه حسی دارد، و از خودم متنفرم زیرا با وجود همه اینها، نمی‌توانستم آنچه را که قبلاً داشتیم رها کنم.» صدای الساندر را شکست. "حق با شماست. من هنوز دوستت دارم بخشی از من همیشه خواهد بود. اما تو دیگه اون کسی نیستی که من عاشقش شدم و تمام این مدتی که صرف تلاش کردم تا وانمود کنم که هستی؟ اون منو می‌کشه."

اتاق تار شد و وقتی بازویش را انداختم صدای غرش دردناکی گوشم را پر کرد.

نمی‌توانستم اکسیژن کافی به ریه‌هایم بکشم. نمی‌توانستم به وضوح فکر کند. نمی‌توانستم نفس بکشد.

در تمام این مدت - هفته‌های طولانی، تماس‌های نادیده گرفته شده، حتی اوراق طلاق لعنتی - فکر می‌کردم که موفق می‌شویم. بالاخره پشتکار مرا تا اینجا رسانده بود. فرزند خوانده ناخواسته از او هایو به پادشاه وال استریت تبدیل شد. فقیر میلیارد در شد. شوهر تبدیل شده دوست داشتنی

اما استقامت در مواجهه با حقیقت از بین رفت، و حقیقت الساندر را هر بهانه‌ای را که ممکن بود مجبور به سرکوب کردنم کنم، در هم شکست. بنابراین من با حقیقت خودم رفتم، تنها حقیقتی که از روزی که او وارد زندگی من شد، غیرقابل انکار باقی مانده بود.

"تو تنها کسی هستی که من تا به حال دوستش داشتم." صدایم را نشناختم خیلی خام بود، خیلی مملو از احساساتی بود که قسم خورده بودم هرگز احساس نخواهم کرد. «حتی اگر آن را نشان ندادم. همیشه تو بودی.»

اشک تازه ای روی گونه اش سر خورد. "میدانم."

اما کافی نیست.

من او را به اندازه کافی می‌شناختم که ناگفته‌ها را می‌شنیدم، و اگر امکان مرگ چندگانه وجود داشت، در آن یک لحظه هزاران برابر جهنم را می‌دیدم.

الساندر را زمزمه کرد: «اگر واقعاً مرا دوست داشتی، اجازه می‌دادی بروم. لطفاً.»

سکوت، عمیق و غم انگیز بود. حرفی برای گفتن نمانده بود.

یک فیلم عجیب و آبکی مانع دید من شد، بنابراین برای رفتن به میز خواب به حافظه ماهیچه‌ای تکیه کردم. با هر قدم تکه‌های شیشه بین دنده‌هایم فرو می‌رفت، اما وقتی کشوی بالایی را باز کردم، بی‌حسی یخی مرا فرا گرفت.

یک خودکار برداشتم، دسته‌ای از اسناد را از پاکت مانیل بیرون کشیدم و پس از آخرین ضربان قلب دردناک، برگه‌های طلاقمان را امضا کردم.

فصل 15

الساندر



رسمی بود من طلاق گرفته بودم

این اوراق دقیقاً شش هفته پس از امضای دومینیک به پایان رسید. اکثر طلاق ها در نیویورک 3 تا 6 ماه به طول انجامید، اما کول موفق شد تا حدی را از بین ببرد و روند را تسریع بخشد.

فکر می کردم احساس متفاوتی خواهم داشت. سبکتر، آزادتر، شادتر، اما تنها وقتی که مشغول راه اندازی مغازه ام بودم، احساس بی حسی می کردم.

من یک وکیل به اجاره نامه ای که آیدن فرستاده بود نگاه کرده بودم و همه چیز خوب به نظر می رسید، بنابراین همه چیز به همان سرعتی که برای طلاق من انجام شد، در این زمینه پیش رفت.

"آله. الی.!"

از اسمم تعجب کردم قهوه ای که می ریختم از لیوانش سرریز شد و روی میز موقتم ریخت.

"مردا!" من فحش دادم و سعی کردم کاغذها را قبل از خیس شدن از سرم پرت کنم. دوستانم کمک کردند، اگرچه من گمان می کردم که نگرانی ملموس آنها کمتر به برگه های سفارش خراب شده و بیشتر به من مربوط می شود.

ایزابلا در حال تهیه پیش نویس رمان بعدی خود در مغازه بود، زیرا سر و صدای ساخت و ساز «به تمرکز او کمک کرد» و ویویان و اسلون در زمان استراحت ناهار از آنجا دور شده بودند. برای هر دوی آنها دور از ذهن بود، اما آنها از زمان طلاق بسیار مشتاق بودند.

"اینجا." ویویان یک دستمال کاغذی را از رول نزدیکش جدا کرد و به من داد تا بتوانم قهوه را از روی پوستم پاک کنم. "حالت خوبه؟ آیا به یخ نیاز داری؟"

"من خوبم." خوشبختانه وقتی ریختم مایع ولرم شده بود. "من فقط به فکر فرو رفته بودم."

او با ایزابلا و اسلون نگاهی رد و بدل کرد. صدای دریل و ساخت و ساز از حمام سکوت را پر کرد. کارگران در دو هفته گذشته وارد و خارج شده بودند، فضای داخلی قدیمی را بازسازی کرده و کاشی کاری های جدید نصب کردند. فروشگاه حداقل برای سه یا چهار ماه دیگر آماده خواهد بود، اما حداقل آماده سازی من را در طول تعطیلات مشغول می کند.

اولین فصل تعطیلات من بدون دومینیک در یک دهه گذشته.

"دوباره به او فکر می کنی؟" ایزابلا به آرامی در حین آرامی در سر و صدا پرسید.

"این اجتناب ناپذیر است." به زور لبخند زدم «ما خیلی وقت بود که ازدواج کردیم. تنظیم کردن از من زمان می برد."

دوستانم تمام تلاششان را کردند تا ذهنم را از او دور کنند. ما برای رقصیدن بیرون رفتیم، یک سفر جاده ای آخر هفته برای دیدن رنگ های پاییزی در نیوهمپشایر انجام دادیم و در حالی که رام های منفور/دوست داشتنی اسلون را تماشا می کردیم، پاپ کورن با فلفل جالاپینو خوردیم. در لحظه کار کرد، اما وقتی تنها بودم، گودی سینه ام با انتقام برگشت.

"دقیقاً. باید تنظیم کنی." اسلون کاسه سالاد خالی خود را داخل سطل زباله انداخت. دقیقاً به همین دلیل است که باید دوباره به استخر دوستیابی بپرید. بهترین راه برای فراموش کردن چیزهای قدیمی، ادامه دادن به چیزهای جدید است."

ویوین سرش را تکان داد. «خیلی زود است. بگذار از مجردی لذت ببرد.»

اسلون در پاسخ گفت: «دوست داشتن بخشی از تجربه مجردی است. من نمی گویم که او باید وارد رابطه دیگری شود، اما حداقل باید احساس کند که چه چیز دیگری وجود دارد. این به او کمک می کند تا ذهن او را از بین ببرد."

"او همین جا ایستاده است." قبل از اینکه نام دومینیک را بگوید، حرفش را قطع کردم. من مدت‌ها بود که با هیچ کس قرار ملاقات نرفته بودم که همین فکر باعث شد از اضطراب احساس خارش کنم. "آیا در این مورد نظری ندارم؟"

"البته که انجامش میدی." تلفن اسلون وزوز کرد. نگاهی به آن انداخت، انگشتانش بر فراز صفحه نمایش پرواز می‌کردند و با هر بحران روابط عمومی جدیدی که به تازگی ظاهر شده بود، برخورد می‌کرد. اما تو یازده سال را با همان مرد گذراندی. وقت آن است که افق‌های خود را گسترش دهید. فکرش را بکن."

با وجود تمام تلاش، حرف‌های او تا آخر بعدازظهر در ذهنم تکرار می‌شد. من به تعداد انگشت شماری قرار ملاقات گذاشته بودم که قبل از دومینیک هرگز به جایی نرسیده بود، اما هرگز آدم یک شبه نبودم. من برای رابطه جنسی نیاز به یک ارتباط عاطفی داشتم. بعد دوباره، من دیگر بیست و یک ساله نبودم. شاید اسلون درست می‌گفت و من باید افق دیدم را گسترش می‌دادم. امتحان ضرری نداشت، درسته؟

کارگران ساختمانی رفتند و من داشتم آماده می‌شدم که در را قفل کنم که در باز شد و آیدن وارد شد. او یونیفرم استاندارد فلانل و شلوار جین خود را پوشید و لبخند گرمش روی ریش‌هایش تابید.

او توضیح داد: «من در آن منطقه بودم و فکر می‌کردم از آنجا عبور کنم. او یک فنجان از کافی شاپ پایین خیابان به من داد. «ماچا. فهمیدم که این اواخر روز به اسپرسو نیاز ندارید.»

"متشکرم." جرعه‌ای شکرگزارانه خوردم و او را از روی لبه کاغذ بررسی کردم.

آیدن زمانی که گفته بود با مستاجرانش رفتار می‌کند، شوخی نکرده بود. او به طور مکرر مرا چک می‌کرد، نه به شیوه‌ای وحشتناک یا سرسام‌آور، بلکه به شیوه‌ای مفید - احتمالاً به این دلیل که می‌دانست من تجربه افتتاح یک فروشگاه خرده‌فروشی را ندارم - و زمانی که من تحت تأثیر انتخاب‌ها قرار گرفتم، مرا به پیمانکاران مورد اعتماد خود معرفی کرد.

"کارها چطور پیش می‌روند؟" او درخواست کرد. "امیدوارم بچه‌ها برای شما کار سختی ایجاد نمی‌کنند."

"نه، آنها عالی بوده‌اند. آنها گفتند همه چیز باید بعد از سال نو آماده شود. اگر تعطیلات همه چیز را کند نمی‌کرد، زودتر بود. من شاکی نبودم؛ هر چقدر که در مغازه کار کردم، احتمال باز کردن آن باعث شد که بخواهم سرم را پر کنم.

اگر مشتری حضوری نداشت چه می‌شد؟ اگر به طور تصادفی محل را آتش بزنم چه؟ اگر خراب شود یا لوله‌ای بشکند یا ... یا یک شب در زمان بسته شدن از کار بیدار شوم چه؟ محله امنی بود اما هنوز. راه اندازی یک فروشگاه آجر و ملات بسیار متفاوت از راه اندازی یک تجارت آنلاین بود، و من بدون برنامه ریزی یا پیش بینی زیاد وارد آن شدم.

آیدن گفت: خوب. "مطمئنم که این یک موفقیت خواهد بود. کافه ایده خوبی بود."

از آنجایی که من شک داشتم که به تنهایی گل‌های قایق‌رانی را زیاد داشته باشم، چند عنصر را به طرح کسب‌وکار اصلی خود اضافه کردم. پس از اتمام، فضا بخشی از گالری، بخشی گل‌فروشی و بخشی کافه خواهد بود.

"آره. هیچ چیز نیویورکی‌ها را به اندازه یک آدم خوب جذب نمی‌کند..." وقتی نگاهی اجمالی به موهای بلوند در بیرون پنجره دیدم، به این سمت رفتم.

قاب بلند. کت و شلوار دوخت. گران.

قلبم در گلویم پرید. سپس مرد برگشت و دوباره به زمین برخورد کرد.

نه دومینیک فقط کسی که شباهت گذرا به او داشت.

کاش می توانستم بگویم این اولین باری بود که یک غریبه را با شوهر سابقم اشتباه گرفتم. از زمانی که برگه ها را امضا کرده بود او را ندیده بودم، اما شب حضور او در هر گوشه ای مرا آزار می داد.

آیا گروه پشتیبانی برای این نوع کارها وجود داشت؟ طلاق های گمنامی که در آن می توانیم ارواح ازدواج های گذشته را از بین ببریم؟ مادرم تنها فرد مطلقه ای بود که می شناختم و توصیه های او کمتر از یک چتر کاغذی در طوفان باران مفید بود.

"الساندر؟" آیدن درخواست کرد و توجه من را به او جلب کرد.

"متأسف. فکر کردم... فکر کردم کسی را که می شناسم دیدم." جرعه ای دیگر از نوشیدنی ام خوردم و در گرمای خاکی آن آرامش یافتم.

آوردن ماچا برای من به جای اسپرسو یک حرکت متفکرانه بود، نه اینکه تعجب کنم. آیدن همیشه متفکر بود. چرا نمی توانستم به جای او با کسی مثل او ازدواج کنم؟ او خوش برخورد، توجه و از زندگی خود راضی به نظر می رسید. درست است، تعامل من با او به بحث در مورد لوله کشی و بهترین غذای محلی تا کنون محدود شده بود، اما شاید لازم نبود.

شما یازده سال را با همین مرد گذرانده اید. وقت آن است که افق های خود را گسترش دهید.

نصیحت اسلون دوباره در ذهنم رخنه کرد، و قبل از اینکه بخواهم بیرون بیایم، جهش کردم.

"در ضمن، آیا برای فردا شب برنامه ای داری؟" پرسیدم، امیدوار بودم به جای عصبانیت، عادی به نظر بیایم.

نفس کشیدن. شما می توانید این کار را انجام دهید.

ابروهای آیدن یک اینچ بالا رفت. هیچ چیز مشخصی نیست. من معمولاً با دوستان در یک بار بازی می کنم، اما این انعطاف پذیر است.

شاید سال ها بود که قرار نبودم، اما حتی وقتی آن را دیدم، یک باز شدن عمدی را تشخیص دادم.

«می خواهی شام بخوری؟ دوستانه.» با عجله بیرون آمدم. من هنوز برای یک قرار رسمی و واقعی آماده نبودم، اما فعلاً تا آنجا که می توانستم نزدیک بود. می خواهم از شما برای معرفی من به پیمانکاران تشکر کنم. اگر شما نبودید، هفته ها تلاش می کردم تا موارد خوب را پیدا کنم.»

تعجب در چشمانش سوسو زد و به دنبال آن یک پوزخند خوشحال کننده به همراه داشت. "من دوست دارم با شما شام بخورم."

این یک اشتباه بود.

کمتر از بیست و چهار ساعت از دعوت آیدن به شام نگذشته بود و می خواستم به خاطر حماقت هایش به گذشته ام لگد بزنم.

گفته بودیم که این یک قرار افلاطونی است، اما من موهایم را مرتب کرده بودم و او با یک پیراهن و شلوار غیر جین آرایش کرده بود.

او خوب به نظر می رسید، واقعاً خوب، اما همه چیز اشتباه به نظر می رسید. عطر ادکلن او، روشی که او مرا در رستوران با دستش روی بازویم به جای کمرم کوچک راهنمایی می کرد... مثل این بود که می خواستم یک قطعه پازل را به زور وارد شکاف اشتباهی کنم.

از فکر کردن بیش از حد به چیزها دست بردارید شما سال‌ها وقت داشتید که با دومینیک راحت شوید و آیدن را به سختی می‌شناسید. البته در ابتدا احساس عجیبی خواهد داشت.

آیدن در حالی که پشت میزمان نشسته بودیم گفت: "من هرگز به این رستوران نرفته‌ام." "اما من چیزهای بزرگی شنیده‌ام."

"من هم همینطور."

سکوت عجیبی فرود آمد. ما خیلی راحت در مغازه صحبت می‌کردیم، اما خارج از چارچوب روابط تعریف‌شده قبلی‌مان، نمی‌توانستم یک چیز جالب برای گفتن به ذهنم بیاورم.

آیا باید در مورد آب و هوا صحبت کنم؟ تعطیلات پیش رو؟ مقاله‌ای که در مورد هجوم موش در یکی از خطوط مترو خوانده بودم؟ احتمالاً نه. نیویورک بود. همیشه هجوم موش وجود داشت.

خوشبختانه سرور ما خیلی زود رسید و ما را از غرق شدن در تنش نجات داد.

"ما مرلوت را خواهیم داشت. وقتی سرور لیست شراب را ارائه کرد و من به او گفتم انتخاب کند، آیدن گفت: متشکرم. بالاخره شام تشکر او بود.

"مگه نه...؟" بقیه جمله‌ام را گزیدم.

دومینیک همیشه یک کابرنه سفارش می‌داد، مورد علاقه مشترک ما، اما من با او قرار ملاقات نداشتم. دیگر هرگز قرار ملاقات دیگری با او نخواهم رفت.

سوختگی که پشت چشمانم پخش شد آنقدر شدید و ناگهانی بود که وقت نداشتم خودم را فولاد کنم. یک ثانیه، داشتم به پاستا و دسر فکر می‌کردم. در مرحله بعد، من در آستانه پاره کردن یک سبد نان سیر بودم.

خودت رو نگه دار.

من در حال صرف یک شام کاملاً دلپذیر با مردی کاملاً خوب و خوش تیپ بودم. من نباید به شوهر سابقم فکر کنم. اما علیرغم اینکه از خانه خارج شدم، دومینیک اوراق را امضا کرد و کول به من گفت که همه چیز در هفته گذشته بدون مشکل پیش رفته است، تا آن لحظه به من فکر نمی‌کرد که طلاق گرفته بودم.

بدون حلقه بدون ازدواج نه دومینیک

آبم را گرفتم و چنگ زدم، به این امید که طعم رابطه شکست خورده‌ام را بشوید. این کار را نکرد.

"تو خوبی؟" آیدن به آرامی پرسید. سرور ما رفته بود و با حالتی محتاطانه مرا تماشا کرد که باعث شد دوباره گریه کنم. «اگر حال شما خوب نیست، می‌توانیم باران را چک کنیم.»

او آنقدر با درایت بود که به من پاسخی داد که شامل اشاره به فروپاشی بی‌قرار من نبود. من بدترین قرار شام دنیا هستم.

«نه. من خوبم.» گلویم را صاف کردم. "من فقط چیزی در چشمانم بود." من می‌توانم آن را برای یک وعده غذایی کنار بگذارم. غذا و گفتگو بود نه شکنجه. «تو اخیراً از ایالت بالا برگشتی، درست است؟ چطور بود؟»

چه شراب باشد، چه ماکارونی بی‌عیب و نقص، یا عزم کامل من برای نجات عصر، من و آیدن در نهایت در طول غذای اصلی گام برداشتیم.

او گفت: «راستش، آرزوی من بازنشستگی در ایالت است. "من یک شهر بزرگ نیستم. اگر به خاطر تجارت نبود، در یک کابین در جایی بودم، آبجو مینوشیدم و در هوای تازه غوطه‌ور می‌شدم. ماهیگیری، پیاده روی در آخر هفته. زندگی خوب."

"به نظر عالی می‌آید." مدتی بود که کوهنوردی نرفته بودم، اما من و برادرم همیشه در تابستان‌های برزیل می‌رفتیم. دلم تنگ شده بود "امیدوارم این راه را اشتباه نگیرید، اما وقتی برای اولین بار شما را دیدم، فکر کردم شبیه به نظر می‌آیید، خوب..." سرفه کردم و لحظه‌ی حقیقت را حدس زدم. "مثل چوب بری."

خنده‌ی تند آیدن تمام سرها را در تراتوریا کوچک چرخاند و رژ گونه‌هایم را خنک کرد.

«نه. این یک تعریف و تمجید هست. و اگر در مورد اولین برداشت‌های صادقانه صحبت کنیم...» او به جلو خم شد و چهره‌اش نرم شد. "وقتی با شما آشنا شدم، فکر کردم که شما زیباترین زنی هستید که تا به حال دیده‌ام."

در تئوری، اعتراف او باید به من پروانه می‌داد. در عمل، این باعث شد من احساس کنم ... هیچ چیز. او ممکن است روباتی باشد که مواد یک قوطی سوپ را برای من می‌خواند.

جرعه‌ای شراب خوردم و سعی کردم به پاسخ مناسبی فکر کنم که او را به سمت آن سوق ندهد.

آیدن، من...

"الساندرا." صدای عمیق و سرد، غازهایی را روی بازوهایم پخش کرد.

لیوانم تا نیمه تا میز یخ زد. نه. پس از شش هفته سکوت رادیویی، احتمالاً این شبی نبود که دوباره با او برخورد کردم. کیهان چنین حس شوخ طبعی بیمارگونه‌ای نخواهد داشت.

اما وقتی به بالا نگاه کردم، او آنجا بود. شوهر سابقم با تمام شکوه و جلال بلوند خشمگینش. در حالی که دستش را روی پستی صندلی من گذاشته بود با صمیمیتی که دیگر حقش را نداشت، دکمه‌ای واضح، ساعتی گران قیمت و حالتی سنگی به سر داشت.

"دومینیک." حوصله پنهان کردن ناراحتی‌ام را نداشتم.

در آن سوی میز، آیدن با درک سحر چشمانش را بین ما تکان داد. من گذراً طلاق را به او گفته بودم و عملاً می‌توانستم ببینم که او دو و دو را کنار هم می‌گذارد.

به سختی گفتم: «چه تصادفی اینجا به سراغت آمد. "ما در وسط شام هستیم، بنابراین اگر چیزی وجود دارد که می‌خواهید در مورد آن صحبت کنید، می‌توانیم آن را بعداً انجام دهیم."

"من این را می‌بینم." عضله‌ای در فک دومینیک تیک خورده است. «کامیلاً چند روز از کتاب‌های شما را در کتابخانه پیدا کرد. شما باید آنها را بردارید.»

"من هفته آینده کسی را می‌فرستم." هیچ راهی در جهنم وجود نداشت که دوباره وارد پنت هاوس شوم. آخرین باری که با او به خانه رفته بودم،...

برافروختگی زیر پوستم رخنه کرد. جرعه‌ای دیگر از شراب برای شجاعت می‌خواستم، اما نپذیرفتم که او تأثیری را که روی من می‌گذارد ببیند، بنابراین دست‌هایم را روی میز قرار دادم، جایی که انگشت بی‌حلقه‌ام به‌ویژه در برابر سرفه سفید برهنه به نظر می‌رسید.

دومینیک گفت: «مساله هنر و وسایل آشپزخانه شما هم هست. "شما باید انتخاب کنید که کدام یک را می‌خواهید."

"من هیچکدام از آنها را نمی‌خواهم."

"این چیزی نیست که وکیل شما گفته است."

"وکیل من بیش از حد متعصب بود." لبخند زدم او آشکارا در حال توقف بود. اگر اجناس خانه اینقدر مهم بودند، او قبل از امشب در مورد آنها صحبت می‌کرد. "شما می‌توانید همه چیز را نگه دارید. اجناس جدید می‌خرم شروع تازه و همه چیز..."

فکش دوباره تیک خورد.

"سباستین منتظر است." سرم را به جایی تکان دادم که دوستش چند میز پایین نشسته بود و با حالتی کنجکاو ما را تماشا می کرد. میلیاردر فرانسوی که معمولاً خوش اخلاق بود، برای پوشیدن کمی بدتر به نظر می رسید. برند Laurent از زمان مرگ مارتین ولگرو در Le Boudoir شکست خورده بود. او به بادام زمینی آلرژی داشت و پزشکی قانونی رسماً مرگ آن را به دلیل آنافیلاکسی به دلیل آثار بادام زمینی در شام ظاهراً بدون آجیل ولگرو اعلام کرده بود، که برای رستورانی که در آن برگزار شده بود عالی نبود. «همانطور که گفتم، ما بعداً می توانید صحبت کنید."

به زور خودم را مجبور کردم که نگاه دومینیک را ببینم که به من خیره شده بود، چشمانش قابل خواندن نبود. سپس، درست زمانی که فکر کردم او از رفتن امتناع می کند، دستش را روی صندلی من رها کرد و بدون حرف دیگری رفت.

نفسم با عجله ای دردناک فرار کرد.

"دوباره ی آن قضیه متاسفم." دوباره با آیدن روبرو شدم و سعی کردم لبخند بزنم. "او می تواند کمی ... شدید باشد."

"مشکلی نیست." نگرانی و ذره ای از سرگرمی در چشمانش می درخشید. "من حدس می زنم که این شوهر سابق بدنام بود."

«چه چیزی آن را از دست داد؟ قطع بی ادبانه یا تثبیت عجیب روی وسایل آشپزخانه؟»

من فکر نمی کنم این مواردی باشند که او روی آنها تمرکز کرده است.»

از تکان کوچکی که به دنبال حرف هایش می آمد متفر بودم. من از دومینیک التماس کردم که اجازه دهد بروم و او این کار را کرد. در دراز مدت، چیز خوبی بود، اما در کوتاه مدت، بخشی از وجود من به طرز ناراحت کننده ای از این احتمال که او ادامه دهد، پیچید. این ریاکارانه بود، با توجه به اینکه من در یک شبه قرار بودم، اما احساسات منطقی نبودند.

آیدن دستی به دهانش کشید. "امیدوارم با آنچه قبلاً گفتم باعث ناراحتی شما نشده باشم. منظورم این بود، اما از این شام به جز یک شب خوب با کسی که از همراهی اش لذت می برم، انتظار دیگری ندارم. تو به تازگی طلاق گرفتی و من، خوب، من هم جایی برای شروع رابطه نیستم. شاید همه چیز در این مسیر تغییر کند، اما در حال حاضر، بیا بید همه چیز را به صورت اسمی در نظر بگیریم. صدش چگونه؟"

او استعداد عجیبی در گفتن دقیقاً همان چیزی داشت که من باید بشنوم. "این عالی به نظر می رسد."

بدون انتظاراتی که نیمه اول شام را آلوده کرده بود، سرانجام آرام شدم. مکالمه به راحتی جریان داشت، و با رسیدن دسر، تقریباً می توانستم نگاه خیره آبی تیره ای را که سوراخی در پهلوم می سوخت نادیده بگیرم.

آیدن خود را بهانه کرد تا زمانی که تیرامیسو را تمام می کردم از دستشویی استفاده کند. بیش از سی ثانیه نبود که او رایحه ای آشنا و تمیز و چوبی حسم را پر کرد.

من دوباره سفت شدم و وقتی دومینیک روی صندلی خالی مرد دیگر نشست، چشمانم به چشمانم گره خورد. آیدن به طور طبیعی آن را پر کرد، اما دومینیک بر آن غلبه کرد. شانه های پهن، چشمان خنک، فک حجاری شده. از هر وجب او غرور و شدت تراوش می کرد.

"آن صندلی نشسته است."

"آیا آن صاحبخانه جدید شما بود؟" دومینیک به سخنان من توجهی نکرد.

"چطور ... مهم نیست." البته او می دانست آیدن صاحبخانه من است. او احتمالاً شماره تأمین اجتماعی، آدرس منزل و اقلام صبحانه را نیز می دانست. دومینیک در مورد کاوش در افراد زندگی اش، مهم نیست که چقدر حاشیه ای بودند، دقیق بود. «این که او باشد یا نباشد به شما ربطی ندارد. ما دیگه ازدواج نکردیم من می توانم با هر کسی که بخواهم قرار بگذارم.»

"آیا این همان چیزی است؟" کوچکترین سوسو از چشمانش گذشت. "یک قرار؟"

"آره." افلاطونی بود، اما او نیازی به دانستن آن نداشت. چانه ام را بالا آوردم و او را به عقب انداختم.

"او نوع تو نیست."

"من انواع جدیدی را امتحان می کنم. قدیمی برای من خیلی خوب کار نکرد."

او سعی کرد آن را پنهان کند، اما من شکاف در حالت خونسرد او یا قطرات جراحی را که از بین می رفت را از دست ندادم.

برای او احساس بدی نداشته باشید او سزاوار آن است. انگشتانم را آنقدر دور لبه صندلیم حلقه کردم که درد داشتند.

دومینیک به آرامی گفت: «می توانی هر تعداد که می خواهی قرار بگذاری، عزیزم. اما هیچکس مثل من تو را دوست نخواهد داشت. Você eu. Não tem comparação».

کلمات در من پیچیدند، گرم و دردناک و پر از نوستالژی روزهای گذشته.

لبخند من ران دردناک را پشت قفسه سینه ام پنهان کرد. "این برای من چیز خوبی به نظر می رسد."

"مشکلی وجود دارد؟" آیدن برگشت، در حالی که وقتی دومینیک را روی صندلی اش دید، قیافه اش کمتر دوستانه بود.

"مشکلی نیست." چشمم را از شوهر سابقم برداشتم. «او تازه داشت می رفت. تو نبود، دومینیک؟»

انحنای دهانش فاقد طنز بود. او ایستاده بود، بدنش با لطفی کشنده باز می شد که چندین نگاه تحسین برانگیز، چه مرد و چه زن را به خود جلب کرد.

"از بقیه شام خود لذت ببرید." در مسیری که از کنارش گذشت، به نقطه کنار لیوان شراب من ضربه زد. «او باید کابرنه را سفارش می داد.»

زمزمه صمیمی لرزی بر ستون فقراتم فرو ریخت. نفسم را حبس کردم تا اینکه دومینیک به صندلی خود روبروی سیاستین برگشت، که به نظر می رسید نگران نبود که شریک شامش او را در نیمه غذا رها کرده است.

"تو خوبی؟" آیدن شانه ام را لمس کرد.

"آره." یه لبخند دیگه به زور زدم "کارم تمام شد، پس بیا از اینجا برویم."

همانطور که انتظار می رفت، او سعی کرد هزینه غذا را بپردازد، اما من آینده نگری داشتم که زودتر هزینه کنم. واقعاً لازم بود از او به خاطر کمکش در قبال پیمانکاران تشکر کنم، و بعد از سال ها وابستگی به دومینیک برای پول، احساس قدرت می کردم که راه خودم را بپردازم.

آیدن و من با یک خداحافظی دوستانه و نیمه ناخوشایند از هم جدا شدیم و در طول سفر به آپارتمان اسلون توانستم خودم را نگه دارم. من یک مکان جدید در نزدیکی او پیدا کرده بودم، اما اجاره نامه من تا ژانویه شروع نشد، بنابراین تا تعطیلات با او می ماندم.

فقط بعد از اینکه تاکسی من را جلوی ساختمانش پیاده کرد بود که افتادم. به بیرون تکیه دادم و در حالی که سعی می کردم حواسم را از همه چیز پاک کنم دومینیک هوای سرد را مکیدم. صدای صدایش، بوی ادکلنش، برس نرم کت و شلوارش روی پوستم.

سعی می کردم از پس او بر بیایم، اما وقتی همه چیز مرا به یاد او انداخت، سخت بود. شهر یادگاری از رابطه ما بود - اولین فرار ما، خانه ما، مرگ ما.

Tu eu. Não tem comparação.

چراغ های خیابان درخشش گرمی بر پیاده رو می تابید. مردم با عجله رد می شدند، لباس هایشان را برای یک شب بیرون می پوشیدند یا مشتاق یک شب بودند. این باعث شد به برادرم فکر کنم که در سائوپائولو مشغول زندگی کردن بود. بهش حسودی کردم او متاهل نبود، قرار نبود، دلش شکسته نبود. او آزاد بود و از زندگی آنگونه که لیاقتش را داشت لذت می برد. اگر فقط...

صاف شدم، پوستم با یک انفجار ناگهانی الهام سوزن سوزن شد.

اگر همه چیز در شهر مرا به یاد دومینیک می انداخت، شاید زمان آن رسیده بود که از شهر خارج شوم.

سریع وارد لابی شدم و یک شماره آشنا گرفتم.

وقتی برادرم بلند شد گفتم: «هی. "من به نظری دارم."

فصل 16

دومینیک



THWACK!

راکت را به توپ تنیس کوبیدم. از روی تور عبور کرد و در فاصله چند سانتی متری به صورت دانه کوبید.

با اخم آن را پس داد. آیا شما تنیس بازی می کنید یا می خواهید مرا به بیمارستان بفرستید؟ او خواست. «این سومین باری است که تقریباً بینی من را می شکنی. من شروع به شخصاً گرفتن آن می کنم.»

"اگر نمی توانید آن را کنار بیاورید." من یک گلوله دیگر زدم، نفس هایم حتی با وجود اینکه عرق از پشتم می ریخت. "من آن را علیه شما نگه نمی دارم."

دانه با یک بک هند قدرتمند پاسخ داد که در سراسر زمین پخش شد. او و کای ناامیدی خود را از طریق بوکس تخلیه کردند، اما مسابقات تنیس ما تقریباً به همان اندازه درمانی بود.

خورشید در زمین‌های تنیس روباز والالا غروب کرد. برای اواسط نوامبر یک روز گرم غیرمعمول بود، و قبل از اینکه آب و هوا به خاکستری افسرده‌ای که مشخصه زمستان‌های نیویورک بود، از آن نهایت استفاده را ببریم.

برای یک بار، من یک جلسه ناهار نداشتم، اما همانطور که رئیس ستادم پیشنهاد داد، از "کمی استراحت" صرف نظر کردم و دانته را به باشگاه کشاندم. من باید مشغول باشم زیرا هر بار که چشمانم را می‌بستم، الساندرا را می‌دیدم. الساندرا، صورتش پر از اشک بود.

الساندرا، در قرار ملاقات با آیدن لعنتی و ریش لعنتی احمقش.

الساندرا، می‌خندید و با او صحبت می‌کرد که انگار در حال حرکت است، در حالی که من در شش هفته، پنج روز و چهار ساعت گذشته به آرامی در داخل خانه می‌مردم.

بخشی از من امیدوار بودم که او پس از امضای مدارک طلاقمان، همه چیز را لغو کند. این یک امید احمقانه بود، اما به همان اندازه امید بود، و یک لحظه - یک لحظه کوچک - که او مردد بود. سپس اوراق را برداشت و بیرون رفت.

قراردادهای بی‌شماری امضا کرده بودم که ثروتی فراتر از تصور برایم به ارمغان آورده بود، اما برای یک بار هم که شده، مجبور شدم یکی را امضا کنم که مهم‌ترین فرد زندگی‌ام را رها می‌کند. وقتی توپ به سمتم می‌رفت، چیزی روی سینه‌ام فشار می‌آورد. این بار با آنقدر به آن ضربه زدم که ضربه در تمام بدنم پیچید. به وسعت رفت و به پارچ آب در حاشیه کوبید. شیشه شکست و به دنبال آن صدای تق تق راکت دانته روی زمین شنید.

او گفت: «همین است.» "ما برای آن روز تمام کردیم."

"خوشحالم که بالاخره می‌توانی اعتراف کنی که ترک می‌کنی، روسو." قبل از اینکه پلک بزنم، صورت الساندرا در امواج گرمایی که بر فراز دادگاه می‌رقصند می‌درخشد.

من از زمان طلاقمان حتی عمیق‌تر از حد معمول وارد کار شده بودم، اما مهم نیست که چقدر جلسات داشتم یا تعداد زیادی از شماره‌ها را به هم زدم، نتوانستم او را از ذهنم دور کنم. او همیشه آنجا بود و من را مسخره می‌کرد. من را شکنجه می‌کند. باعث می‌شود آرزو کنم می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم، در حالی که زمان تنها چیزی بود که هیچ قدرتی بر آن نداشتم.

بخشی از من هوس می‌کرد که نگاهی به او بیندازد در حالی که بخشی دیگر از آن می‌ترسید، زیرا خیلی چیزهایی را که از دست داده بودم به من یادآوری می‌کرد. دیدن او به طور غیرمنتظره به اندازه کافی بد بود. دیدن او با آیدن لعنتی نزدیک بود مرا بکشد. تمام اراده‌ام را گرفته بود که به صورت از خود راضی و ریش‌دارش مشت نزنم.

"من ترک‌کننده نیستم. من عملگرا هستم من یک قرار شام با ویویان دارم، و اگر آن را از دست بدهم، زیرا شما نمی‌توانید به درستی هدف‌گیری کنید، ما هر دو عصبانی می‌شویم. او نگاهی به جایی انداخت که یکی از کارکنان باشگاه در حال تمیز کردن شیشه‌های شکسته شده بود. "شما در کل بازی لعنتی در اوج بودید. هفته شکرگزاری است سبک کن."

طعنه آمیز بود که دانته بداخلاق بدنام به من می‌گفت سبک شوم، اما فکر می‌کردم ازدواج همه را تغییر داد.

"لعنت به روز شکرگزاری." چیز زیادی برای تشکر وجود نداشت. علاوه بر اینکه هفته گذشته با الساندرا در قرار ملاقاتش برخورد کردم، مجبور شدم با برادر ناپدید شده‌ام نیز برخورد کنم. رومن از زمان خراب شدن رستوران در ماه اکتبر ناپدید شده بود، و حتی بخش پنهان شبکه من نتوانست او را پیدا کند. اما او هنوز در نیویورک بود. میتونستم حسش کنم سکوت رادیویی او به جای اینکه به من اطمینان دهد، مانند آرامش شوم قبل از طوفان بود.

"فکر می‌کردم تو و ویویان امشب به پاریس می‌روی." من قبل از اینکه وارد شوی مزخرف زندگی شخصی‌ام شوم، موضوع را عوض کردم. "یا برای آخر هفته در شهر می‌مانید؟"

دانته حرفش را قطع کرد، "نوشیدنی های خداحافظی الساندر را فردا است، بنابراین ما به تعویق افتادیم." سکوت کردم "خداحافظ چه نوشیدنی؟" کلمات آرام از زمین های خاکی بیرون آمدند. صورت مرد دیگر بسته شد.

"خداحافظ چه نوشیدنی؟" با خفه کردن دسته راکت تنیس تکرار کردم. صدایی آشنا در سرم پیچید، و ضربان قلبم به سرعت بالا رفت که باعث شد پزشکم عروق کرونر را تشخیص دهد.

دانته در نهایت گفت: "الساندر فردا صبح به برزیل می رود."

یک اینچ آرام شدم. "برای تعطیلات." او همیشه برای کریسمس به دیدار مادر و برادرش می رفت. نه چندان برای روز شکرگزاری، زیرا آن تعطیلات در برزیل نبود، اما شاید او امسال به استراحت دیگری نیاز داشت.

"نه دقیقاً." دانته به نظر می رسید که ترجیح می دهد هر جایی جز اینجا باشد. «بلایت یک طرفه است. ویوین نمی داند چه زمانی برمی گردد.»

بلیط یک طرفه ... نمی داند کی برمی گردد.

سخنان دانته در طول شب و تا صبح روز بعد مرا آزار می داد، وقتی پشت میزم نشستم و بدون اینکه واقعاً آنها را ببینم به شماره های بازار روی رایانه ام خیره شدم.

دفتر یک روز قبل از روز شکرگزاری یک شهر ارواح بود که آن را به یکی از روزهای مورد علاقه من برای کار تبدیل کرد. با این حال، نمی توانم بر تحقیقات SEC در مورد DBG یا هر یک از حساب های سرمایه گذاری در پورتفولیوی خود تمرکز کنم.

الساندر نمی توانست به برزیل برود. پیمانکار خصوصی من تأیید کرده بود که او به Buzios می رود، جایی که مادرش صاحب خانه بود، اما او به خاطر مسیح ویتترین مغازه ای را در منهتن اجاره کرده بود. یکی بدون پرداخت یک دست و پا، اجاره نامه تجاری در آن محله را نشکست. با این حال، فکر پرواز او هزاران مایل دورتر بدون تاریخ بازگشت باعث شد گلویم بسته شود.

چگونه تا به حال این همه ساعت را از او دور کرده بودم که دوباره برای لحظه ای با او تنها شدم کلیه لعنتی ام را رها کردم؟ چرا به جای از دست دادن او بیشتر از از دست دادن همه چیز می ترسیدم؟

من از زمان طلاق به الساندر افضا داده بودم، زیرا برای دستیابی به این موضوع خیلی زود بود. احساسات برای هر دوی ما بیش از حد خام بود، و من به زمان نیاز داشتم تا بفهمم چگونه او را پس بگیرم. من اوراق را امضا کرده بودم، اما این بدان معنا نبود که از ما دست بکشم. نه با یک شوت از راه دور.

هر پایانی با شروعی جدید همراه بود. فقط باید مطمئن می شدم که با هم از اول شروع کردیم.

سلولم زنگ خورد و مرا از افکارم بیرون کشید. من به شناسه تماس گیرنده فحش دادم. دوباره آن تماس گیرنده ناشناس لعنتی. باید دست از برداشتن بردارم، اما کنجکاوی هر بار بر من برتری می یابد.

مثل همیشه سکوت به من سلام کرد.

عصبانیت شعله ور شد و من اخطار دادم. "اگر تماس را قطع نکنی، من..."

"مراقب برادرت باش." صدا آنقدر مخدوش بود که نمی توانستم جنسیتش را تشخیص دهم. "وگرنه شما نفر بعدی خواهید بود."

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، صدای کلیک آرام پایان تماس، خط را پر کرد. دوباره فحش دادم و گوشیمو پرت کردم روی میز.

از مردم خواسته بودم به تماس‌ها نگاه کند، اما هرکسی که پشت سر آنها بود به اندازه‌ای ماهر بود که آنها را غیرقابل ردیابی کند.

رومن لعنتی باید او بود. او همیشه از شیرین کاری‌های مشابه استفاده می‌کرد تا زمانی که مادرخوانده ما در یک اینچ از عمرش او را به خاطر جمع‌آوری قبض تلفن شلاق زد. همچنین تعجب نمی‌کنم اگر او در طول سال‌ها از ترفندهای فنی کلاه سیاه استفاده کند. او یک دانش‌آموز سریع بود. خیلی بد بود که بیشتر چیزهایی که او یاد گرفت شامل نوعی دروغ‌گویی، تقلب یا دستکاری بود. من نمی‌دانستم او در حال حاضر در چه بازی‌ای بازی می‌کند، اما من از آن بدش می‌آمدم.

صدای ضربه‌ای در به صدا درآمد.

"آقا؟" مارتا وارد شد، حالش مردد بود. از زمانی که من او را به خاطر رفتاری که با الساندرا انجام داده بود، از او جدا شدم، رفتار او بسیار آرام‌تر بود. "ساعت یازده شما اینجا است."

"من تا چند دقیقه دیگر بیرون خواهم بود."

جلسه امروز صبح را فراموش کرده بودم. فکر نشستن و لبخند زدن در میان یک ساعت مزخرفات ناگهان باعث شد که بخواهم از پوستم بیرون بروم.

من شهر را دوست داشتم. سر و صدا و مردم صداها را در سرم فرو برد. سرعت سرسام‌آور مانع از این می‌شد که در لحظه‌ای بیش از حد طولانی بمانم. در هرج و مرج امنیت یافتم، اما غیبت الساندرا و حضور رومن، دنیای منظم و منظم مرا به هم ریخته بود. تنها دلیلی که من در هراس دائمی نبودم این بود که یک تیم امنیتی محتاط داشتم که از الساندرا در شهر محافظت می‌کرد و یک تیم دیگر مراقب رومن بود.

هفته شکرگزاری است سبک کن نصیحت دانه در سرم پیچید. حروم‌زاده نیمی از مواقع من را به درد می‌آورد، اما گهگاه ببینش خوبی داشت. به هر حال، او کسی بود که الهام بخش برنامه Win Alessandra Back من بود.

صبر کردم تا در پشت مارتا بسته شود و یک برگه جدید در مرورگرم باز کنم.

باورم نمی‌شد که به انجام کاری که می‌خواستم انجام دهم فکر می‌کردم. آنقدر دور از ذهن بود، آنقدر دور از شخصیت، که وقتی به یک وب‌سایت آشنا می‌رفتم، احساس می‌کردم شخص دیگری حرکات من را هدایت می‌کند.

اما لعنتی، من می‌خواستم همسرم برگردد، و اگر این به معنای اقدام شدید بود، پس همینطور باشد.

برای اولین بار در زندگی‌ام، به این واقعیت فکر نکردم که قبلاً هرگز یک جلسه کاری را از دست نداده‌ام. من به سادگی روی دکمه آبی کلیک کردم، جزئیات پرداخت خود را وارد کردم و یک بلیط یک طرفه به برزیل خریدم.



"اگر اینجا بمیریم، تو را سرزنش می‌کنم!" مویی که در راه بود بر سرم کوبید و آخرین کلمه ام را قورت داد. دنیا ساکت شد و من برای لحظه ای بی پایان زیر آب آویزان شدم.

سپس دوباره در حال پراکندگی با خنده‌های تند مارسلو ظاهر شدم.

"تو از تمرین خارج شدی، ایرم." روی تخته اش دراز کشیده بود و صورتش از طعنه های برادرانه می درخشید. "تو عادت داشتی از من دور بزنی."

"این سال ها پیش بود." هوای شیرین را به داخل کشاندم، بدنم از نیروی پاک کردنم درد می کرد. منهن دقیقاً به خاطر امواجش شناخته نشده است.»

با وجود تحقیر خوردن آن در مقابل چشم همه در ساحل، خونم از آدرنالین وزوز کرد. آب، آفتاب، هوای پر نمک... خانه بودن خوب بود.

اگرچه مارسلو و من در نیویورک بزرگ شدیم، جایی که مادرمان بیشتر دوران حرفه‌ای مدلینگ خود را در آنجا زندگی می‌کرد، از کودکی هر تابستان و تعطیلات را در برزیل می‌گذرانیدیم. تنها پس از ازدواج بود که سفرهایم به یک بار در سال کاهش یافت.

با این حال، من همیشه برزیل را خانه دوم خود می‌دانستم، و خوشحالم که برادرم را متقاعد کردم که برای آخرین لحظه اما تعطیلات خواهر و برادری که مدت‌ها به تعویق افتاده بود، به من بپیوندد. ما چهارشنبه وارد شده بودیم و دو روز گذشته را صرف غذا خوردن، شنا کردن و رسیدن به فرصت کردیم. نیویورک احساس می کرد که دنیاها دور هستند.

مارسلو به من نگاه کرد، سرگرمی او به چیزی نرمتر تبدیل شد. «شما خیلی خوشحالتان از زمانی که فرود آمدید به نظر می رسد. تعطیلات برای شما خوب بوده است.»

"آره." انگشتانم را در آب رد کردم و نور خورشید را که روی سطح می درخشید تماشا کردم. "من باید خیلی وقت پیش این کار را می کردم."

نمی‌دانستم چرا احساس می‌کردم بدون دومینیک نمی‌توانم ملاقات کنم. خدا می دانست که او به اندازه کافی بدون من به سفر رفت. شاید اگر داشتم، زودتر به وضوح می‌توانستم حرف بزنم.

آیا اگر اولین باری که دومینیک یک قرار مهم را از دست داد، پام را پایین می گذاشتم؟ شاید. اما نمی‌توانستم گذشته را تغییر دهم، بنابراین فکر کردن در مورد اگر چه می‌شد فایده‌ای نداشت.

مارسلو گفت: «شاید. "در چند بار آخری که تلفنی صحبت کردیم غمگین به نظر می رسید."

صدای من با اندوهی که داشتم مقایسه نمی شد، اما آن را برای خودم نگه داشتم. «این یک دوره سازگاری است، به همین دلیل است که من اینجا هستم. تنظیم کردن.»

کار می کرد. به نوعی از زمانی که وارد شده بودم به جای دو تا سه دوجین معمولی، روزی ده ها بار به دومینیک فکر می کردم.

قدم های کودک.

"هوم." برادر من قانع به نظر نمی رسید. "و وقتی به خانه می روید چه اتفاقی می افتد؟"

"وقتی به آنجا رسیدم از آن پل رد خواهم شد."

هنوز پرواز برگشت به نیویورک را رزرو نکرده بودم. خوشبختانه، تعطیلات آینده به این معنی بود که کار ساخت و ساز در فروشگاه کند شده بود، و من فروشگاه آنلاین را در حالت وقفه قرار دادم. ایزابلا پیشنهاد کرده بود تا زمانی که من نبودم مراقب همه چیز باشد. او قبل از انتشار برای Floria Designs کار می کرد، و هنوز هم گاهی اوقات که من به یک دست اضافی نیاز داشتم کمک می کرد. او یکی از معدود افرادی بود که در غیاب من به مدیریت پیمانکاران اعتماد کردم.

مارسلو به آرامی گفت: "من نمی خواهم فشار بیاورم، اما باید یک وقت در مورد فیل در اتاق صحبت کنیم." آخرین باری که با دومینیک صحبت کردی کی بود؟

با ذکر نامش احم کردم. من و برادر من از زمانی که آمده بودیم از بحث طلاق مانند طاعون اجتناب کرده بودیم، اما حق با او بود. ما باید در مورد آن صحبت می کردیم، و حدس می زنم او منتظر زمان مناسبی بود تا آن را مطرح کند - به زمانی که در ملاء عام استراحت می کردیم و نمی توانستم خودم را در اتاقم حبس کنم یا از فعالیت هایمان به عنوان یک تغییر استفاده کنم. .

اعتراف کردم "هفته گذشته." "قبل از اینکه با شما تماس بگیرم. ما در همان رستوران بودیم، و او من را در یک ... زمانی که با یکی از دوستانم شام می خوردم، مرا دید. با نگاهی مردد از خود به بررسی دقیق مارسلو پاسخ دادم. "متأسفم. من می دانم که شما بچه ها نزدیک هستید."

مارسلو و دومینیک فوراً به این نتیجه رسیده بودند، تا حدی به این دلیل که در دوران رشد با نارساخوانی درگیری های مشابهی داشتند و تا حدودی به این دلیل که برادر هم خانواده ام در صورت نیاز می توانست سنگی را جذاب کند.

من از مارسلو محافظت می کردم، کسی که در سال های جوانی اش بی رحمانه مورد آزار و اذیت قرار می گرفت، و اگر چه از قبل دومینیک را در زمان ملاقات دوست داشتم، اما دوستی آسان آنها باعث شده بود که من سخت تر سقوط کنم.

«عذرخواهی نکن. مارسلو در حالی که صدایش آرام تر بود، گفت: این رابطه شماسست. "من Dom را خیلی دوست داشتم، اما ما هرگز به اندازه من و شما نزدیک نخواهیم بود. تو خواهر من هستی من همیشه پشتت را خواهم داشت.»

توده ای در گلویم ایجاد شد. "در مورد من کاملاً احساساتی نشو، مارسی. هنوز نوبت توست که امشب زیاده ها را بیرون بیاوری.»

خنده اش سریع برگشت. "خوب. من باید می دانستم که کره کردن شما کار نمی کند،" او متلک کرد. "اما جدی، نگران من نباش. آنچه را که برایت خوب است انجام بده، و این...» او دستش را دور ساحل کشید. "این برای شما خوب است. شما مستقیماً از مراقبت از من به ازدواج خود پریدید. وقت آن است که از زندگی بدون نگرانی در مورد دیگران لذت ببرید."

"من بدم نمی آمد از شما مراقبت کنم."

"میدانم. اما این چیزی را که من گفتم کمتر درست نمی کند. شما از سفر ارشد خود صرف نظر کردید تا به من کمک کنید برای یک آزمون انگلیسی مطالعه کنم. شما زندگی خود را صرف زندگی برای دیگران کرده اید. حالا بالاخره میتونی برای خودت زندگی کنی.»

من تماشای دیگر ساحل‌نشینان را دیدم که در حالی که حرف‌های مارسلو در ذهنم تکرار می‌شد، دور ما آب می‌پاشیدند.

من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم، اما او یک نکته داشت. مادر ما دوران کودکی ما را با کار، مهمانی و قرار ملاقات با مردان ثروتمند اما مشکوک گذرانده بود. من نتیجه یک شب ایستادگی با کسی بودم که او آنقدر مست بود که به یاد نمی‌آورد. مارسلو پسر یک تاجر متاهل برزیلی بود که مادر ما را تهدید کرده بود که اگر در مورد رابطه آنها به مردم بگوید آسیب بدنی خواهد داشت.

ما خواهر و برادر ناتنی بودیم، اما با وجود اینکه تنها دو سال از هم به دنیا آمدیم، تا زمانی که هر دو بزرگتر شدیم، بیشتر شبیه مادرش بودم تا خواهرش. نمی‌توانستم به مادر واقعی‌مان تکیه کنم تا او را درست تربیت کند، بنابراین خودم این کار را کردم.

شاید به همین دلیل بود که من به راحتی وارد نقش همسر دومینیک شدم. عادت کرده بودم به جای ستاره در زندگی خودم تکیه گاه باشم.

من سعی داشتم با Floria Designs و طلاقم آن را تغییر دهم، اما همه تغییرات بزرگ زمان می‌برد.

«به اندازه کافی چیزهای مادلین». احساساتی که گلیم را شلوغ کرده بود قورت دادم و سری به افق تکان دادم. «می‌خواهی در مورد زندگی صحبت کنیم؟ در مورد آن موج غول پیکری که به سمت ما می‌آید صحبت کنید.»

مارسلو نفرین کرد و به زودی تمام افکار دومینیک، مادران غافل و پدران غایب در زیر شور و نشاط زندگی غرق شد. نیویورک همیشه آنجا خواهد بود. این لحظه نمی‌شود

وقتی از موج‌سواری خسته شدیم، برای آفتاب گرفتن و نوشیدنی به شن‌ها رفتیم. دو ساعت دیگر در ساحل ماندیم تا ساعت طلایی آسمان را با رنگ‌های نارنجی و زرد رنگ آمیزی کرد و خستگی پلک‌هایم را کشید.

"من فکر می‌کنم وقت آن رسیده که آن را یک روز صدا کنیم." خمیازه‌ای صورت مارسلو را شکافت. "فردا تکرار می‌کنیم. یا نه. شاید بیهوش شوم و بخوابم."

"خواب نیست. ما در تعطیلات هستیم." حوله‌هایمان را جمع کردم در حالی که او از کولرمان مراقبت می‌کرد.

"مگر تعطیلات خوابیدن نیست؟" او غرغر کرد و دوباره شبیه یک نوجوان پیش از نوجوانی بود.

"نه وقتی که با من هستی."

"خوب." مارسلو چشمانش را گرد کرد. "دختر را از یک رابطه خارج کنید، و او ناگهان یک حیوان مهمانی می‌شود."

"هی، دارم خودم را دوباره کشف می‌کنم، باشه؟ مثل Eat Pray Love است، اما بدون دعا یا عشق."

این باعث شد من خرخر بلندی داشته باشم.

نگاهی به زن و شوهری انداختم که در نزدیکی ساحل در راه برگشت به ویلا در حال بوسیدن بودند. موهای قرمز زن در برابر غروب آفتاب مانند آتش می‌درخشید و آن مرد بدنی لاغر و عضلانی مانند یک ورزشکار یا علاقه‌مندان به فضای باز داشت.

نگاه کردم که او بوسه را در نیمه راه شکست، دوست دخترش را روی شانه‌اش انداخت و با سهولت تحسین برانگیزی به عمق اقیانوس رفت.

"جاش، جرات نکن! میکشمت!" یک ثانیه قبل از اینکه او را در آب بیندازد، فریاد زد. در آخرین لحظه او را گرفت و او با او افتاد، خنده‌ها و نفرین‌های آنها در سراسر ساحل خالی طنین انداز شد.

لبخند هوس انگیزی بر درد سینه ام نشست. خدایا دلم برای آن روزهای دلخراش عشق جوان تنگ شده بود. من فقط سی و یک ساله بودم، اما احساس می کردم یک عمر از نظر روابط زندگی کرده ام. خسته، فرسوده، دلشکسته. چه جایزه ای بعد از ده سال

هر کسی که این زوج بودند، امیدوارم آنها عاقبت بخیرتری از من داشته باشند.

من و مارسلو درست زمانی که گرگ و میش در غروب آب می شد به خیابان خود رسیدیم. مادر ما علاوه بر آپارتمانش در ریو، خانه ای برای تعطیلات در بوزیوس داشت، جایی که پس از بازنشستگی از مدلینگ به آنجا نقل مکان کرده بود، اما به ندرت از ویلا استفاده می کرد. من متقاعد شدم که او وجود آن را فراموش کرده است.

"شام چی داریم؟" من پرسیدم. من و مارسلو تمام روز را با الکل و تنقلات زندگی می کردیم، و از آنجایی که مهارت های آشپزی من در بهترین حالت ضعیف بود، او مسئول غذا بود تا زمانی که من کار تمیز کردن را انجام می دادم.

او با نام بردن از لوبیا سیاه سنتی و خورش خوک گفت: «Feijoada». "من خیلی خسته هستم که نمی توانم چیز خلاقانه تری ارائه دهم."

از آنجایی که غذای سنگینی بود، اکثر مردم آن را برای ناهار می خوردند، نه شام، اما من هرگز بدون در نظر گرفتن زمان روز به فیجوادی برادرم نه نمی گفتم.

«خب، می دانی که من هرگز رد نمی کنم...» جمله ام وقتی پایان یافت که یک تاکسی در چند قدمی ما ایستاد. مردی از صندلی عقب پیاده شد و چمدانش را از صندوق عقب بیرون آورد.

هوا خیلی تاریک بود که نمی توانستیم چهره اش را به وضوح ببینیم، اما قد و هیکلش به طرز نگران کننده ای آشنا به نظر می رسید.

متوقف کردن. او نیست. شما در برزیل هستید، به خاطر مسیح. نیویورک نیست.

مارسلو تا غروب خیره شد. "این فقط من هستم یا خیلی شبیه دومینیک است؟"

عرق کف دستم را پوشانده بود. نفس کشیدن. «مسخره نباش. نه هر قد بلندی.» وقتی کابین کنار رفت و چراغ های جلوی آن چهره مرد را تسکین داد، حرفم را قطع کردم.

چشم آبی. صورت بریده بریده. یک حالت عادی وقتی به ما نزدیک می شد، انگار از جایی بیرون نیامده بود با بوزیوس وحشتناکی که پوشیده بود... این شورت بود؟ سال ها بود که دومینیک را در چیزی غیررسمی تر از تی شرت و شلوار جین ندیده بودم، و حتی آن هم نادر بود.

"سلام." او جلوی ما ایستاد و آرام و به طرز ویرانگری خوش تیپ به نظر می رسید. "شب زیبا، نه؟"

"اینجا چه میکنی؟" این نمی تواند اتفاق بیفتد من باید بعد از گرمزدگی از روز ساحلمان دچار توهم شده باشم.

"آیا مرا دنبال می کنی؟"

دومینیک با خونسردی گفت: "من در تعطیلات هستم." من خیلی وقت است که برای یک استراحت تاخیر دارم، و از آنجایی که روز شکرگزاری است، فکر کردم به جایی آفتابی خواهم رفت. نیویورک این هفته بسیار بدبخت است.

"روز شکرگزاری دو روز پیش بود."

"بله، اما هنوز آخر هفته شکرگزاری است." لبخند او، هرچند کوتاه، بیشتر از آن چیزی که دوست داشتم اعتراف کنم به من ضربه زد. "حساب می کند."

دستانم را روی هم گذاشتم، برای هر مانعی که ما را از هم جدا می کرد سپاسگزارم. و از همه جاهای دنیا، اتفاقاً اینجا تعطیلات کردی؟

شانه بالا انداختن "من برزیل را دوست دارم." پاسخ ساده او صمیمیت معنای او را پنهان نمی کرد.
من برزیل را دوست دارم. دوستت دارم.
ناگفته ها دورم پیچیدند و مرا به اندازه ای اسیر کردند که مارسلو گلویش را صاف کرد. با صدای بلند
مبهوت شدم و چشمانم را از دومینیک جدا کردم. یادم رفته بود برادرم آنجاست.
"خب، اوه، کجا می مانی؟" نگاهش بین من و برادر شوهر سابقش چرخید.
این بار لبخند دومینیک حاوی رگه ای از شیطان بود. "در ویلا لوز."
ویلا لوز متعلق به یک فرد اجتماعی برزیلی بود که گهگاه آن را به مهمانان VIP اجاره می داد، وقتی که از آن
استفاده نمی کرد. به طرز معروفی بزرگ، مجلل و تزئین شده بود.
همچنین در کنار ویلای خودمان قرار داشت.

فصل 18

الساندرا



لعنتی

فصل 19

الساندرا



"او تنها به نظر می رسد."

"این به ما مربوط نیست." به نوشیدنی ام خیره شدم و خودم را مجبور کردم که به همسایه نگاه نکنم. "او تصمیم گرفت به یک تعطیلات انفرادی برود."

من و مارسلو در حالی که فیجوادا پخته می شد، روی عرشه پشت بام کاپیرینای خانگی می خوردیم. من نباید بعد از روز ساحلی پر مخاطبمان الکل بخورم، اما باید بعد از دویدن با دومینیک از شرم کنار بیایم.

مارسلو گفت: درست است. "با این حال، این یک نوع غم انگیز است."

کنجکاوی با غرایز بهتر من بازی طناب کشی کرد. اولی برنده شد و من به سمت راستم نگاه کردم، جایی که دومینیک کنار استخرش نشسته بود. پرچین های شش فوتی ویلاهای ما را از هم جدا می کردند، اما موقعیت بالای من به من دید مستقیمی از حیاط خلوت او داد.

او داشت روی تلفنش می چرخید و غمگین ترین ساندویچی را می خورد که تا به حال دیده بودم. چراغ های فانوس روی درخت ها تاب می خوردند و درخششی ملایم بر چهره های او می تابیدند.

قسمت بدبین من فکر می کرد که آیا او در کنار استخر غذا می خورد زیرا صدای ما را روی پشت بام شنیده بود و می خواست همدردی ما را جلب کند. بخش همدل من نمی توانست درد سینه ام را حس کند.

مارسلو درست می گفت. او تنها به نظر می رسید.

برادرم نگاهم را دنبال کرد. «شهر خیلی کوچکتر به نظر می رسد، اینطور نیست؟»

"به اندازه کافی بزرگ است. او کار خودش را می کند، ما کار خودمان را می کنیم." صدایم را پایین نگه داشتم، اما دومینیک درست در همان لحظه به بالا نگاه کرد، انگار که صدایم را شنیده باشد. چشمانمان قفل شد و لرزی از برق زیر پوستم جاری شد.

نگاهم را قبل از اینکه به چیزی خطرناک تر تبدیل شود پاره کردم.

"تو برای او احساس بدی داری، اینطور نیست؟" وقتی مارسلو اخم کرد گفتم. "چه اتفاقی افتاد که همیشه پشتم بود؟" فقط نصفه شوخی کردم

برادرم خیلی مدیون دومینیک بود، کسی که اولین کارش را به عنوان سرآشپز جوان در یکی از رستوران های لورنتس قبل از فارغ التحصیلی به عنوان سرآشپز اجرایی به دست آورد. من انتظار نداشتم که او فقط به این دلیل که ما طلاق گرفته بودیم از او دوری کند، اما نقطه ضعف آشکار او برای دومینیک مرا ناراحت کرد فقط به این دلیل که می توانستم خودم را در حال لغزش به سمت همان احساسات ببینم.

من بیش از حد مستعد نظرات دیگران بودم. من نمی خواستم باشم، اما نمی توانستم جلویش را بگیرم.

مارسلو گفت: "این هنوز هم درست است، اما من هم برای او احساس بدی دارم." هر دوی ما می دانیم که چرا او اینجاست، و این برای تعطیلات نیست. سرش را به مرد مورد نظر تکان داد. آخرین باری که دومینیک با کمال میل از کار مرخصی گرفت چه زمانی بود؟

هرگز. حتی زمانی که ما از دواج کردیم، مجبور شدم او را مجبور کنم بیش از چند روز بین کریسمس و سال نو در برزیل بماند.

ناگهان متوجه شدم که ظاهر او چقدر معامله بزرگی بود. این یک شب تعطیل یا یک جلسه برنامه ریزی مجدد نبود. او دفتر را ترک کرده بود، به قاره ای دیگر پرواز کرده بود، و با قضاوت از این که چقدر در ویلا لوز احساس راحتی می کرد، قصد داشت مدتی بماند.

شکمم گره خورد. اجازه نده او شما را گول بزند. دومینیک برای برنده شدن دست به هر کاری می زد، اما جایزه فقط قبل از به دست آوردن آن مهم بود.

در حالی که سوال مارسلو را کنار زدم، گفتم: "بفرما." "غذا به زودی آماده می شود و من باید دوش بگیرم." یک ساعت پیش دوش گرفتی.

به دروغ گفتم: "من باید دوباره دوش بگیرم." "رطوبت قاتل است." مارسلو نگاهی آگاهانه به من انداخت اما بحثی نکرد. در حالی که او فیجوادا را بررسی می کرد، من با نیمه دل آبکشی کردم و اجازه دادم آب داغ همدردی طولانی مدت من را برای دومینیک از بین ببرد. وقتی حوله را برداشتم و وارد اتاق ناهارخوری شدم، مارسلو از قبل میز را چیده بود. "اینجا. من کمک خواهم کرد." بشقاب ها را از او گرفتم. "چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟ این بار زیاد طول نکشید."»

او همیشه در مورد دوش های طولانی مدت من را مسخره می کرد، اما من سی دقیقه آنجا بودم. "میدانم." پشت گردنش را خراشید، حالتی که به همان اندازه ترسیده و دلهره داشت. «پس، اوه، موضوع اینجاست. وقتی تو بودی-» یک نفر پشت سرش آمد و حرفش را قطع کرد. لیوان کوکتل خود را کجا گذاشتی؟ نمی بینم-» وقتی متوجه من شد، دومینیک ناگهان ایستاد. او یک پیراهن و شلوار کتان را عوض کرده بود و یک بطری کاجا در یک دست و تلفنش را در دست دیگر گرفته بود.

گرما روی پوستم نفوذ کرد و اثرات دوش را از بین برد. تنها یک دلیل وجود داشت که او در خانه ما بود، آن بطری را در دست داشت و دنبال لیوان های کوکتل ما می گشت.

مارسلو او را برای شام دعوت کرده بود.

تعطیلات خواهر و برادر را فراموش کنید. فردا من تک فرزند می شدم چون می خواستم برادرم را بکشم. برادرم که به زودی می میرد گلایش را صاف کرد. «دومینیک آمد و پرسید که آیا می تواند شکر قرض بگیرد. معلوم شد لوز خانه را با چاشنی تهیه نکرده است و فروشگاه در شهر بسته است، بنابراین از او پرسیدم که آیا او دوست دارد به ما بپیوندد یا خیر. به هر حال من خیلی غذا درست کردم.»

وقتی ساکت ماندم دومینیک گفت: "اگر ناراحتی، من می توانم بروم." "به هر حال من آنقدر گرسنه نیستم. من یک ساندویچ خوردم."»

"خوبه." به زور لبخند زدم حاضر نشدم ببیند چه تاثیری روی من گذاشته است.

قبل از اینکه مارسلو دوباره گلایش را صاف کند، یک ضربه ناخوشایند دیگر گذشت. «عینک در کابینت پایینی، دوم از سمت چپ است. اگر به دنبال آن نباشید به راحتی از دست می دهید.»

دومینیک سر تکان داد و دوباره در آشپزخانه ناپدید شد. در همان لحظه ای که از چشمانش خارج شد، به مارسلو خیره شدم که با دستانش در هوا عقب رفت.

"به چی فکر می کردی؟" زمزمه کردم - فریاد زدم. «شکر قرض گرفتن؟ به طور جدی؟ دلت گرفت؟»

"من وحشت کردم، باشه؟" او جواب داد. «قرار بود چیکار کنم؟ بیچاره را برگردانم؟»

"آره." دستم را در جهت کلی آشپزخانه تکان دادم. شما شوهر سابقم را به شام دعوت کردید! ما دو ماه پیش طلاق گرفتیم و او به دنبال من رفت تا برزیل!

می دانید که من به خوبی با فشارهای بین فردی مقابله نمی کنم! او بوی فیجوادا را استشمام کرد و... لعنتی، او می آید.»

وقتی دومینیک با لیوان های کوکتل برگشت، دوباره به هم نشستیم. وقتی یکی را گرفتم و قبل از اینکه بنشینیم، یک ابرویش را بالا انداخت و قبل از اینکه بنشینیم، یک کاپیرینای دیگر را برای خودم درست کردم، اما عاقلانه از گفتن چیزی خودداری کرد.

شام همانطور که انتظار می رفت آرام و آرام بود. مارسلو مکالمه را ادامه داد در حالی که من و دومینیک در سکوت غذا خوردیم. احساس می کردم دارم یک فیلم پوچ گرایانه درباره ازدواج و طلاق زندگی می کنم. همه چیز، از لوکیشن گرفته تا حضور دومینیک تا موسیقی که مارسلو برای «افزایش جو» اجرا کرد، سورئال به نظر می رسید. این نمی تواند زندگی من در حال حاضر باشد.

"فروشگاهت چطوره؟" مارسلو پس از پایان یافتن صحبت هایش درباره آخرین بازی فوتبال برزیل، یا فوتبالی که در همه جا به جز ایالات متحده نامیده می شود، پرسید: «همه چیز برای افتتاحیه بزرگ سال جدید در راه است؟»

"آره." بند انگشتانم را به میز بلوط چسباندم تا آن را به همزنم. "من هیچ پیامک اضطراری از ایزابلا دریافت نکرده ام، بنابراین فکر می کنم فروشگاه نسوخته است."

"شما یک بار گفتید که هرگز یک فروشگاه فیزیکی باز نمی کنید." تماشای آرام دومینیک شانه هایم را منقبض کرد. گفتم که خیلی استرس زاست.

"این در کالج بود." من از غذای خود سرم را بلند نکردم. از آن زمان خیلی چیزها تغییر کرده است.

من در Thayer در رشته تجارت تحصیل کرده بودم اما روی تجارت الکترونیک تمرکز کردم. به جای اینکه شرکت خودم را بعد از فارغ التحصیلی راه اندازی کنم، همانطور که در ابتدا برنامه ریزی کرده بودم، به دومینیک کمک کردم تا شرکتش را بسازد. با این حال، پس از اینکه او یک تیم دائمی را استخدام کرد، عقب نشینی کرده بودم، و چشم انداز خرده فروشی از زمان کالج به قدری تغییر کرده بود که ایجاد Floria Designs مانند شروع از صفر بود. بیشتر چیزهایی که در مدرسه یاد گرفته بودم قدیمی بود و دو سال گذشته یک فرآیند یادگیری بی پایان بود.

باز کردن یک فروشگاه فیزیکی مرا تا حد مرگ ترساند، اما به چیزی محکم نیاز داشتم. چیزی که می توانستم به آن نگاه کنم، لمس کنم و مال خودم را صدا کنم، که بدون شک ثابت می کرد که هنوز دعوا در من باقی مانده است.

"تو چطور؟" مارسلو پرسید چه زمانی دومینیک بعد از پاسخ من ساکت ماند؟ "آه، کار چطوره؟"

"خوبه. بازارها تغییر می کنند اما وال استریت تغییر نمی کند.

یک سکوت طولانی دیگر

"چه مدت در برزیل می مانی؟" برادرم تلاش شجاعانه دیگری برای گفتگو کرد.

"مطمئن نیستم." دومینیک یک جرعه معمولی از نوشیدنی خود را نوشید. "من بلیط رفت و برگشت نخریده ام."

تقریباً یک لقمه لوبیا و گوشت خوک را خفه کردم. روبه روی من، آرواره مارسلو باز شد و یک تکه گوشت نیمه جویده را نمایان کرد. این بسیار ناخوشایند بود و چیزی که او می خواست شخص دیگری را برای آن فراخواند، اما اعتراف دومینیک باعث شد هر دوی ما از میدان خارج شویم.

پرواز او به برزیل به اندازه کافی تکان دهنده بود. پرواز او به اینجا بدون تاریخ بازگشت آنقدر غیرقابل تصور بود که تقریباً نزدیک شدم تا بررسی کنم که آیا او از تب بالا رنج می برد یا از پیوند شخصیت رنج می برد.

"چطور؟" مارسلو بالاخره حرفش را پیدا کرد. "در مورد کار چطور؟"

دومینیک نگاهی به من انداخت. به پایین نگاه کردم و وانمود کردم که غذای من جذابترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام در حالی که نفسم در انتظار پاسخ او خاموش شده بود.

او گفت: «کار همیشه وجود خواهد داشت. "چیزهای دیگر نمی‌توانند."

هیچ کس دوباره برای بقیه غذا صحبت نکرد.

بعد از شام، مارسلو خود را بهانه کرد که ظرف‌ها را بشوید، حتی اگر نوبت من بود که تمیز کنم. در حالی که با انبوهی بشقاب و کارد و چنگال به آشپزخانه رفت و من و دومینیک را در اتاق ناهارخوری تنها گذاشت، نگاه مرگ من را نادیده گرفت. به هم خیره شدیم، اسیر بلاتکلیفی. این یک پویایی جدید برای ما بود، و من نمی‌دانستم چگونه با آن رفتار کنم.

دومینیک خیلی چیزها بود - بی رحم، تحریک پذیر، جاه طلب - اما هیچ وقت ابهام نداشت. از روزی که همدیگر را ملاقات کردیم، او یک نیروی هدفمند بود که توسط اهداف و جاه‌طلبی تک‌نگر پیش می‌رفت. فارغ التحصیل. شرکت خودش را راه اندازی کند. آنقدر ثروتمند و موفق شوید که هر کسی را که تا به حال به او شک کرده بود ساکت کرد.

حتی به عنوان یک دانشجوی کالج شکسته، دومینیک چنان اعتماد به نفس داشت که نمی‌توانست به او نگاه کند و کسی را ببیند که قرار است به هر چیزی که در ذهنش است دست یابد. موفقیت شمال واقعی او بود، اما حالا گمشده به نظر می‌رسید، مثل اینکه در دریا بدون قطب‌نما سرگردان بود.

"آله."

"داره دیر میشه. من باید به رختخواب بروم." ایستادم، قلبم به دلایلی که نمی‌خواستم معاینه کنم می‌تپید، اما دو قدم قبل از بسته شدن دستی دور مچ دستم نرسیدم.

"لطفاً."

خامی همین یک کلمه ساده بخشی از اراده ام را از بین برد. ایستادم و با او روبرو شدم، از اینکه چگونه لمسش پروانه‌ها را در شکم اوج می‌گیرد و صدایش باعث می‌شود قلبم کمی تندتر بزند متنفرم. آرزو می‌کردم که می‌توانستم احساساتم را به همان راحتی که از دواج قانونی‌ام انجام دادم کنار بگذارم، اما رابطه ما روی کاغذ دنیایی متفاوت از واقعیت بود.

"تو نباید اینجا باشی." ترکیب عجیبی از خستگی و آدرنالین در رگهایم جاری شد. "این برای هیچ کدام از ما سالم نیست. تازه طلاق گرفتیم اگر اصرار دارید همه جا مرا دنبال کنید، نمی‌توانیم ادامه دهیم."»

چشمان دومینیک زیر نور سوسو می‌زد. او به آرامی گفت: «مورد همین است. هیچ حرکتی وجود ندارد. نه برای من."

تمام بدنم منقبض شد، اما هیچ فشاری به خودم نمی‌توانست تأثیر کلمات او را کم‌رنگ کند.

"تو امتحان نکردی."

"میخواهی امتحان کنم؟"

آره. شاید. در نهایت. تصویر دومینیک را که در یک جشن فانتزی با بلوندی پر زرق و برق روی بازویش شرکت می‌کرد یا بدتر از آن، در کنار او روی کاناپه در آغوش گرفته بود، دور زدم. این لحظات صمیمی بود که آرزویش را داشتم و به تکه‌هایی از زندگی که او در نهایت با شخص دیگری تقسیم می‌کرد حسادت می‌کردم.

روی آن درنگ نکنید این همان چیزی است که شما می‌خواستید. یاد آوردن؟

"شما اوراق را امضا کردید." از دستش خلاص شدم اثر لمسش سوخت و تمام اراده ام را گرفت تا من دستم را لمس نکنم.

من اوراق را به این دلیل امضا کردم که شما از من خواستید، نه به این دلیل که من می خواستم.

"و با این حال شما برخلاف میل من اینجا هستید."

لبخند کوچکی بر لبانش نشست در حالی که چشمانش موقر باقی ماندند. تو هرگز به من نگفتی که من را اینجا نمی خواهی، بنابراین من از نظر فنی برخلاف میل تو عمل نمی کنم.

آهی کشیدم، خستگی از آدرنالین پیشی گرفت. "چی میخوای دومینیک؟"

"من تو را می خواهم که برگردی."

نبضم تند شد خدا را شکر که دیگر من را در آغوش نمی گرفت وگرنه دقیقاً لحظه ای را که کلماتش در آن فرو رفت، احساس می کرد.

"تو نمی تونی منو برگردونی." شاید اگر به اندازه کافی آن را می گفتم، باور می کرد و من این درد کسل کننده را پشت قفسه سینه ام حس نمی کردم.

"میدانم."

"بعد چی-"

"به طور خاص، من یک شروع تازه برای ما می خواهم." دومینیک چشمش را از چشمان من بر نمی داشت. گفتم ما دیگر همدیگر را نمی شناسیم و حق با تو بود. گفتم که من از تو غافل شدم و تو را در دوران عقدمان بدیهی دانستم و حق با تو بود. دیدگاهم را نسبت به آنچه که مهمتر بود از دست دادم. من نمی توانم کاری را که در گذشته انجام داده ام تغییر دهم، اما می توانم در آینده کارها را متفاوت انجام دهم. به من فرصتی بده تا آن را به تو ثابت کنم.»

"چطور؟" سوال با زمزمه از بین رفت. من نمی توانستم کمکش کنم. من بیش از حد کنجکاو بودم، بیش از حد در دام صداقت صمیمی منعکس شده در چهره او. این صداقت بود که سال ها در رابطه ما گم شده بود، و در آن لحظه، او دومینیک داوینپورت، پادشاه وال استریت نبود. او به سادگی دومینیک بود، پسر زیبا، باهوش و شکنجه شده ای که من عاشق او شده بودم.

"با دور نکردن من." گلوش خم شد. «این تمام چیزی است که من می پرسم. فرصتی برای ما برای گفتگو و شناختن یکدیگر همانطور که اکنون هستیم. می خواهم بدانم چه چیزی شما را می خنداند، چه چیزی شما را به گریه می اندازد، رویاهایتان در هنگام خواب چگونه به نظر می رسند و وقتی نمی توانید چه چیزی شما را بیدار نگه می دارد. من عمرهای زیادی را که نیاز داشته باشم برای کشف دوباره آن بخشهای تو صرف خواهم کرد، زیرا تو برای من هستی. در هر تکرار هر زندگی. شاید از زمانی که ازدواج کردیم همه چیز تغییر کرده باشد، اما من و تو؟ ما همیشه برای همیشه در نظر گرفته شده بودیم.»



دیدن الساندر را و نگر رفتن او در آغوش گرفتن، نوع خاصی از شکنجه بود. دو روز و سیزده ساعت و سی و سه دقیقه از شامی که با هم بودیم گذشته بود و من هر لحظه بیداری را از زمان پخش مجدد آن صرف کرده بودم. او درست همسایه خانه بود، اما می ترسیدم که اگر به اندازه کافی او را در ذهنم حک نکنم، مثل دانه های شن از میان انگشتانم دور شود.

خوشبختانه بوزیوس کوچک بود و همه جا با هم برخورد کردیم. در ساحل. در پیاده رو. در سوپرمارکت خرید میوه و سبزیجات. متأسفانه تعاملات ما در آن مکان ها در بهترین حالت محدود بود.

الساندر را هنوز مراقب من بود. پاسخ او به درخواست من در دوشنبه شب صرفاً این بود که "من باید بروم" و او به من نگاه می کرد که انگار مار کبری هستم که هر بار که مرا می دید منتظر ضربه زدن به من بود. این باعث شد من احساس بدی کنم زیرا می دانستم که او کاملاً حق دارد حرف من را باور نکند، اما در عین حال دوست داشتم او را در لحظاتی سریع قبل از اینکه متوجه شود من آنجا هستم تماشا کنم. برق لبخند او، درخشش صورتش، چیزی غیرقابل لمس و ناملموس که به دختری که مرا زیر بال خود در تایر گرفته بود و تا زمانی که خودم نمی توانستم پرواز کنم، رهاپش نکرد.

"اینم قهوه شما. مشکی بدون شکر و خامه. به هر دلیلی همونطور که دوست داری." الساندر اولین کسی بود که وقتی از کلاس درس پروفیسور روث خارج شدم دیدم. او فوجان مقوایی را به من داد، حالت او ترکیبی از انتظار و ترس بود. "خب چطور پیش رفت؟"

"خوب!" جرعه ای خوردم و از تلخی که همیشه بینی اش را چروک می کرد لذت بردم. پروفیسور روث ما را زندانی نکرد تا زمانی که نتوانیم تمام آثار شکسپیر را با حافظه بازخوانی کنیم، که من آن را یک برد به حساب می آورم.

"ها ها. خیلی خنده دار!" حتی وقتی دهانش تکان می خورد، با یک نگاه خیره به من گیر داد. "من در مورد امتحان نهایی شما صحبت می کنم، باهوش. رد شدی؟"

الساندر خیلی عصبی به نظر می رسید، من نقشه اصلی خود را برای طولانی کردن این موضوع و لعنت کردن با او رها کردم.

"هفتاد و هشت!" نمی توانستم جلوی گسترش آهسته لبخند را بگیرم. "گذشتم." این بهترین نمره در کلاس نبود، اما لعنت به آن، لیگ ها بهتر از آن چیزی بود که آخرین باری که کامپوی انگلیسی گرفتم گرفته بودم. به لطف الساندر، در میان ترم هایم نسبتاً خوب کار کردم و برای عبور از کلاس به حداقل هفتاد و پنج در فینال نیاز داشتم.

"شما قبول شدید؟ خدای من گذشتی! الساندر جیغی کشید و دستانش را دور من انداخت و نزدیک بود مرا به زمین بزند. قبل از اینکه قهوه را روی هر دومان بریزم، عجلانه قهوه را داخل سطل زباله در همان نزدیکی انداختم. "توانجامش دادی! من یک لحظه هم به تو شک نکردم."

”به همین دلیل به نظر می‌رسید که می‌خواهید تهوع کنید وقتی از من پرسیدید، درست است؟“

”خب، شهرت من به عنوان یک معلم خصوصی در خط بود. من نمی‌توانستم درصد موفقیت صد درصد را خراب کنم، می‌دانی.“ او عقب کشید، چشمانش از غرور برق می‌زد. شکم فشرده شد و تنها کسی بود که تا به حال به دستاوردهای من اهمیت می‌داد. جهنم، او احتمالاً بیشتر از من اهمیت می‌داد، و من نمی‌دانستم چگونه با این چیزها کنار بیایم. ”اما جدی، من می‌دانستم که شما می‌توانید این کار را انجام دهید. تو یکی از باهوش‌ترین افرادی هستی که من می‌شناسم، دومینیک. شما فقط آن را به شکل دیگری نشان می‌دهید.“

گرما روی گونه‌ها و گردنم آواز می‌خواند. ”متشکرم.“ گلویم را صاف کردم و خودم را از او جدا کردم. الساندر در آغوش من به طرز نگران‌کننده‌ای احساس خوبی داشت و می‌ترسیدم که اگر اکنون رها نشده باشم، هرگز او را رها نکنم. ”خوشحالم که حتی زمانی که من یک احمق بودم دست از من نکشید، زیرا بدون تو نمی‌توانستم این کار را انجام دهم.“

این احساس راحت‌تر از حد انتظار ظاهر شد. همیشه برایم سخت بود تشکر کنم، اما شاید به این دلیل بود که هیچ‌کس واقعاً تا به حال لیاقتش را نداشت.

صورت الساندر نرم شد. ”تو این کار را کردی، نه من. من فقط تو را در راه راهنمایی کردم.“

”درست!“ دستم را به پشت گردنم مالیدم، گرما اوج گرفت. ”خب، حدس می‌زنم همین باشد. بازم برای همه چیز ممنونم شاید در فارغ‌التحصیلی شما را ببینم.“

دلیلی نداشت که دوباره همدیگر را ببینیم. کلاس‌های ترم بعد من همه مالی و اقتصاد بود، که می‌توانستم با چشمان بسته آن‌ها را بگذرانم، و علیرغم بسیاری از جلسات مطالعه آخر شب، آنقدر ساده‌لوح نبودم که فکر کنم با هم دوست هستیم.

الساندر پلک زد، ظاهراً با خداحافظی ناگهانی من غافلگیر شد. او منظوری این است که شما خوش آمدید.“ او یک تار مو را پشت گوشش گذاشت و به جریان دانش آموزانی که از کنار ما می‌گذشتند نگاه کرد. ”اوم، حدس می‌زنم بعد از فارغ‌التحصیلی شما را ببینم.“

اگر بهتر نمی‌دانستم، فکر می‌کردم او ناامید شده است.

”درست. به امید دیدار.“ مثل یک رکورد شکسته به نظر می‌رسید. چرا نتوانستم کلمات بیشتری پیدا کنم؟

مثل اینکه منتظر بود من چیز دیگری بگویم مردد بود. وقتی این کار را نکردم، او به من دست تکان داد و برگشت تا برود.

قلبم به قفسه سینه ام لگد زد. او در انتهای راهرو بود. به زودی، او در میان جمعیت گم می‌شود، و چه کسی می‌دانست که آیا ما دوباره همدیگر را خواهیم دید؟ درست است، تایر یک پردیس کوچک بود و من شماره او را داشتم، اما غریزه به من گفت که اگر جلوی لعنتی‌اش را نگیرم، اجازه می‌دهم چیز خاصی از میان انگشتانم بگذرد. او تقریباً از دید خارج شده بود.

وحشت مرا به عمل واداشت. من وارد یک دودین مسطح شدم و در حالی که او به گوشه می‌پیچید به او رسیدم. ”صبر کن! الساندر!“

ایستاد، ابروهایش با گیجی روی صورت برافروخته من گره خورد. ”مشکل چیه؟“

”هیچ چی. منظوری این است که...“ فقط آن را تف کنید. ”چه زمانی برای تعطیلات به خانه می‌روید؟“ کلاس‌ها تا هفته آینده به طور رسمی تمام نشد، اما بسیاری از دانش‌آموزان اگر امتحانات حضوری اجباری نداشتند، زودتر به خانه رفتند.

گیج او به وضوح بالا رفت. "سهشنبه. چرا؟"

"من متعجب بودم... یعنی... لعنتی. صدایم شبیه یک بچه مدرسه ای بی تجربه به نظر می رسید که برای اولین بار از دوستش می خواهد. مشکل من چیه؟ چه خطایی کردم؟ «می خواهی شنبه شام بخوری؟ فقط ما دو تا»"

گیجی الساندر را نوب شد و با لبخندی آزار دهنده آشنا جایگزین شد که ضربان قلبم را از یک کانتر به یک تاز می کشاند. "دومینیک داوینپورت، آیا از من برای قرار ملاقات می خواهید؟"

جهنم، اگر قرار بود این کار را انجام دهم، ممکن است همه چیز را وارد کنم. "آره."

لبخندش پهن شد. "در این صورت، من دوست دارم با شما شام بخورم."

خاطره اولین گام رسمی ما برای قرار ملاقات به اندازه ای حواسم را پرت کرد که تقریباً از کنار مرکز غواصی رد شدم. دوبار برگشتم و سعی کردم تا درد شکم را از بین ببرم.

اگرچه من برای الساندر در بوزیوس بودم، واقعاً به تعطیلات نیاز داشتم. من نمی توانستم تمام مدت در شهر بچرخم. که حتی برای شرایط فعلی من خیلی رفت انگیز بود. من صبح ها در جلسات مجازی شرکت می کردم و صبح ها کار می کردم، اما به تیمم اعتماد داشتم تا زمانی که من نبودم، کارها را ادامه دهند.

روز شکرگزاری را به آنها دادم اما مجبور شدم آنها را برای غیبت طولانی روز بعد آماده کنم. این تنها دلیلی بود که من در همان صبح با الساندر به برزیل پرواز نکرده بودم.

مشکل این بود که من قبلاً هرگز به تعطیلات انفرادی نرفته بودم. حالا که اینجا بودم، نمی دانستم چه کار کنم، بنابراین هر فعالیتی را که جالب به نظر می رسید رزرو می کردم. غواصی امروز، تور قایق فردا.

و اگر اتفاقاً همان کلاس غواصی الساندر را بعد از اینکه مارسلو سر خورد و در حین کار در فروشگاه مواد غذایی ما دیروز در مورد آن به من گفت، رزرو کردم... خب، آن شهر کوچکی بود. گزینه های محدودی وجود داشت. در میز پذیرش حضور پیدا کردم و به گروه کوچکی از غواصان که برای اولین بار بیرون آمدند پیوستم. نگاهم به مرد مو نقره ای، جفت قهقهه ها و زن و شوهری که با عصبانیت زیر لب با هم زمزمه می کردند، رفت. روی یک دم اسبی قهوه ای براق در لبه گروه فرود آمد و همانجا ماند.

آخرین باری که الساندر را موهایش را دم اسبی کرده بود کی بود؟ نمی توانستم به یاد بیاورم. این یک جزئیات بسیار کوچک بود، اما نشانه دیگری بود از اینکه چقدر در طول سال ها از هم دور شده ایم. ما قبلاً با هم تنیس بازی می کردیم. او کسی بود که من را با این ورزش آشنا کرد و هر بار همان لباس دم اسبی و کاملاً سفید را می پوشید.

او داشت چیزی را روی تلفنش چک می کرد، اما باید گرمای نگاه من را حس کرده باشد، زیرا به بالا نگاه کرد و یخ زد. او یک کلمه به زبان نیاورد، اما مجبور نبود. قیافه اش همه چیز را گفت

"جهان کوچک." مقابله ایستادم. "صبح بخیر، الساندر."

"صبح بخیر." لبخندم را پس نداد "چه تصادفی است که دقیقاً در همان زمان برای یک سفر غواصی ثبت نام کرده ایم."

با نادیده گرفتن لحن تیز او، کشیدم: «همانطور که گفتم، دنیای کوچکی است. نگاهم روی انحنای شانه اش و گردنش تا صورتش رفت. "خیلی زیبا شدی."

موهایش به رنگ قهوه ای روشن در آمده بود و از ساحل برنزه ای سالم پیدا کرده بود. صورت فلکی کوچکی از کک و مک ها روی بینی و گونه های او پراکنده شده بود، اگر من آنقدر با ویژگی های او آشنا نبودم که حتی

کوچکترین تغییری نمایان می شد، غیر قابل توجه بود. بیشتر از همه، سفتی که او را در نیویورک پوشانده بود، از بین رفته بود، و راحتی آرامی را نشان می داد که بیش از هر آرایش یا لباس فانتزی انجام می داد.

الساندرا همیشه خیره کننده بود، اما در اینجا به گونه ای می درخشید که سینه ام را درد می کرد - تا حدی به این دلیل که او بسیار زیبا بود، نمی توانستم باور کنم او واقعی است، و تا حدی به این دلیل که او مجبور شد شهر را ترک کند، مرا ترک کند تا خوشبختی پیدا کند. از نو. از همه چیز، این بیشترین صدمه را داشت.

پشیمانی سنگی دنداندار در شکم ایجاد کرد و قبل از اینکه نگاهی را برگرداند، احساسات روی صورتش سوسو زد.

تازه آن موقع بود که متوجه شدم بقیه گروه ساکت شده اند. مرد مو نقره ای با تلفن همراهش بود، اما زوج و زوج با علاقه شدید ما را تماشا می کردند.

"بوم دیا!" مربی غواصی ما تنش ناخوشایند را قطع کرد و با پوزخند دندانی به ما نزدیک شد. او شبیه یکی از آن بیست و چند ساله هایی بود که روزهای خود را با سنگ یا موج سواری می گذرانند، که قبلاً من را عصبانی می کرد. سپس نگاهی برای ضربه ای بیشتر به الساندرا ماند و این عصبانیت به یک مالکیت ناگهانی و شدید تبدیل شد. تمام اراده ام لازم بود تا به صورت لعنتی او مشت نزدم.

«من ایگناسیو هستم، مربی غواصی امروز شما. این دوره مبتدی ما است، بنابراین خوب و آسان خواهد بود.» او قبل از ترجمه به انگلیسی ابتدا به زبان پرتغالی صحبت می کرد. او خیلی لعنتی نزدیک الساندرا ایستاده بود و در مورد برنامه سفر ما و پروتکل های ایمنی صحبت می کرد. او یک شوخی احمقانه در مورد نهنگ ها ساخت که باعث خنده او شد، و خیال من از مشت زدن به او تا کندن زبانش شکل گرفت.

پس از یک ابد سوار قایق شدیم و به سمت محل غواصی حرکت کردیم. شاید من شانس بیاورم و ایگناسیو از پهلو بیفتد و توسط یک کوسه خورده شود. اتفاقات عجیب تری افتاده است.

"تو خوبی؟ به نظر می رسد که می خواهید مربی ما را بکشید." اگر چنین کردید، صبر کنید تا به ساحل برگردیم. ژول از کوسه ها می ترسد.»

قبلاً خودمان را معرفی کرده بودیم. جاش و جولز، این زوج، پزشک و وکیل اهل واشنگتن دی سی بودند. مرد مسن تر تاجری بود که از آرژانتین بازدید می کرد، و دانشجویانی بودند که تعطیلات آخر هفته ای طولانی از دانشگاه سائوپائولو داشتند.

"من از آنها نمی ترسم." ژول چانه اش را بالا آورد. "من به سادگی هیچ علاقه ای به ملاقات آنها ندارم."

وقتی هفته کوسه را تماشا می کردیم این چیزی نیست که شما گفتید.

«ببخشید که از موجوداتی با این تعداد دندان خوشم نمی آید. حداقل من برای فیلم های دیزنی گریه نمی کنم...»

دعاهای بازیگوش آنها را تنظیم کردم و دوباره روی الساندرا تمرکز کردم که با حالتی متفکر به اقیانوس خیره شد.

"عصبی؟" آهسته پرسیدم او با فعالیت های سطحی مانند شنا و موج سواری خوب بود، اما از رفتن به زیر اقیانوس وحشت داشت. او از رفتن به غواصی در ماه عسل خودداری کرده بود، به همین دلیل بود که وقتی مارسلو برنامه هایش را برای آن روز به من گفت، شگفت زده شدم.

"خوب می شوم. من قبلاً غواصی کرده بودم." نگاهی را از آب دور نکرد.

موج تازه ای از تعجب در وجودم موج زد. "چه زمانی؟"

"سال گذشته که به باهاما رفتم."

من به طور مبهمی به یاد سفر دختران او در دریای کارائیب افتادم. همان آخر هفته ای بود که برای بستن قرارداد به لندن پرواز کرده بودم، و به یاد نمی آوردم که بعد از این واقعه در مورد سفرهای مربوطه با یکدیگر صحبت کرده باشیم. نپرسیده بودم؛ او پیشنهاد نکرده بود

حسرت گشاد شد و ریه هایم را پر کرد.

"چطور گذشت؟" او باید ترسیده باشد

شرم در وجودم خیس شد اگر در طول ازدواجمان اینقدر غافل نبودم، من همان کسی بودم که او برای اولین بار با او غواصی کرد. دستش را در قایق سواری می گرفتم، با شوخی حواسش را پرت می کردم و فقط آنجا بودم.

ما در محراب ایستاده بودیم و قول داده بودیم که نقاط عطف خود را با هم به اشتراک بگذاریم، اما از زمانی که این قول را به زبان آورده بودم، چند مورد را از دست داده بودم؟

خیلی زیاد.

الساندرا شانه بالا انداخت. "به اندازه کافی خوب پیش رفت که دوباره این کار را انجام می دهم."

"خوب." انگشتانم را به صندلیم زدم. اعصاب در روده ام پیچید. احساس می کردم دانشجوی سال اولی هستم که تلاش می کند - و شکست می خورد - با محبوبترین دختر مدرسه صحبت کنم. «چه چیزی باعث شد تصمیم بگیرید که دست به کار شوید؟ جناس در نظر گرفته نشده است.»

او، به خاطر لعنتی. این خط به قدری نازک بود که می خواستم قبل از اینکه کاملاً از دهانم خارج شود، آن را پس بگیرم، اما حداقل باعث شد که او به من نگاه کند. سایه ای از سرگرمی بر چهره او نشست، و من تصمیم گرفتم که هر چقدر که او بخواهد جوک های مزخرف ارائه کنم، اگر به این معنی است که او به من نگاه می کند جز غم و اندوه یا احتیاط.

او گفت: "من می خواستم چیز جدیدی را امتحان کنم." «وقتش رسیده بود. علاوه بر این، مدتی پیش دیگر ترس از اقیانوس را متوقف کردم. من قصد ندارم هیچ رکورد شیرجه ای را بشکنم، اما چیزهای اساسی ... آنقدرها هم بد نیست. همه ما باید در نهایت با ترس های خود روبرو شویم، درست است؟

برخی از آنها. ترس های دیگر بهتر است دست نخورده باقی بمانند.

آهسته گفتم: «متأسفم که برای دیدنش نبودم. من باید آنجا بودم در طول این سالها باید در موقعیت های زیادی در مکان های زیادی بودم.

روده ام به موقع با موتور پشت سرمان به هم خورد.

"خوبه. عادت کرده بودم." لحن الساندرا حقیقت داشت و عمیق تر از این بود که او از روی عصبانیت صحبت می کرد.

نفرت، من می توانستم بجنگم. اما بی تفاوتی؟ این ناقوس مرگ برای هر رابطه ای بود.

قایق در محل غواصی توقف کرد. سعی کردم دوباره با الساندرا صحبت کنم، اما او یا صدایم را نشنید یا در حالی که آماده رفتن به داخل آب بودیم، فعالانه مرا نادیده می گرفت.

ناامیدی روی پوستم ریخت. آب های اطراف بوزیوس حاوی حیات دریایی باورنکردنی بود، اما من آنقدر روی الساندرا متمرکز بودم که به سختی به محیط زیر آب توجه کردم.

باورش سخت بود که او همان زنی است که وقتی در ماه عسلمان در جامائیکا غواصی را پیشنهاد دادم تمام رنگش را از دست داده بود. حالا، او در کنار مرجان ها درنگ کرد، از عبور یک لاکپشت دریایی شگفت زده شد و

در کنار دسته‌ای از ماهی‌های زرد شنا کرد. تنها زمانی که عصبانی شد زمانی بود که یک مارماهی ساق پاش را مسواک زد، اما در کل، او با چنان لطفی با خودش رفتار کرد که من نتوانستم لبخند نزنم.

از اینکه از هم دور شده بودیم متنفر بودم، اما خیلی بیشتر دوست داشتم که با چیزی که زمانی او را وحشت زده بود، راحت بود. من خیلی مغرور بودم لعنتی

کل گشت و گذار چهار ساعت به طول انجامید، از جمله حمل و نقل به مرکز غواصی و از آن. تا زمانی که ما به زمین برگشتیم، گروه به همان اندازه خسته و شادمان شده بود.

تاجر بلافاصله آنجا را ترک کرد در حالی که دانش آموزان دور تلفن هایشان جمع شده بودند و به عکس‌هایی که گرفته بودند می‌خندیدند. این زوج، جاش و جولز، اعلام کردند که در یک بار ساحلی در همان نزدیکی نوشیدنی می‌خورند و ما قبل از جدایی آزادیم که به آن ببینیم.

"گر سنه ای؟" وقتی وارد ساختمان اصلی شدیم، با الساندرها همگام شدم. "یک رستوران خوب در پایین خیابان برای ناهار وجود دارد."

سرش را تکان داد. "من با مارسلو در خانه غذا می‌خورم."

"چرا او هم در شیرجه نیود؟"

"او دیر از خواب بیدار شد."

"معمول." الساندرها یک آدم صبح بود، اما برادرش یک جغد شب بود. یک بار، او به ما در نیویورک مراجعه کرده بود و سه روز اول قبل از ظهر از خواب بیدار نشده بود.

با ورود به مرکز غواصی در سکوت فرو رفتیم.

"در مورد شام چطور؟" دوباره امتحان کردم من می‌توانم برای ما یک میز در رستوران جدید نزدیک ساحل تارتاروگا بگیرم. از جمله مارسلو. رستوران در فصل شلوغ رزرو شده بود، اما من به راحتی توانستم چند رشته را بکشم.

الساندرها به زمین خیره شد. "من هنوز تصمیم نگرفته‌ام. شاید امشب هم بخوریم."

"درست." دستی به صورتم مالیدم. "خب، اگر نظرت عوض شد، به من خبر بده. شما شماره من را دارید، یا می‌توانید... منظورم این است که من دقیقاً همسایه هستم."

گرمای آشنای تحقیر زیر پوستم رخنه کرد.

از زمانی که معلم انگلیسی دبیرستانم کلاس را مجبور کرده بود که به نوبت هملت را با صدای بلند بخوانند، به این حرف‌هایم بد نخورده بودم. ابدیت طول کشید تا بتوانم یک جمله را بگذرانم در حالی که بقیه پشت دستانشان پوزخند می‌زنند.

"میدانم." صدای الساندرها کمی خفیف شد. زیاد نبود، اما هر چیزی را که می‌توانستم به دست بیاورم، می‌پذیرم. "من باید بروم. من، اوم، شما را در اطراف می‌بینم."

من او را تماشا کردم که از هوا بیرون می‌رفت. من انتظار نداشتم که او به آغوش من ببرد فقط به این دلیل که ما در یک سفر بودیم، اما انتظار داشتم... لعنتی، نمی‌دانستم. بیشتر. صحبت بیشتر، پیشرفت بیشتر.

باز هم، شاید من لیاقت بیشتر از این را نداشتم.

به جای ماندن در شهر، به ویلا برگشتم و از اخبار کنار استخر مطلع شدم. آخرین داده‌های شغلی، نوسانات بازار و کنفرانس مطبوعاتی رئیس جدید بانک سانفولک که مدیرعامل قبلی آن چند ماه پیش بر اثر سرطان درگذشت. بین

Sunfolk و Orion، اخیراً تعداد زیادی از مدیران بانک کشته شده اند، اما هیچ یک از اخبار آنقدر جالب نبود که توجه من را جلب کند یا حواس من را از زن همسایه منحرف کند تا اینکه نامی را دیدم که مانند یک مشت به من زد. روده

هیئت رئیسه دانشگاه تایر نامگذاری یک بال از کارتر هال را به افتخار پروفیسور سابق دیوید ارلیش که در سال 2017 درگذشت، تصویب کرد. بال دیوید ارلیچ محل دپارتمان اقتصاد تایر است که بیش از بیست سال به عنوان خانه آکادمیک ارلیخ خدمت می کرد.

من این پاراگراف را دو بار خواندم، تا حدی برای اینکه مطمئن شوم آن را به درستی متوجه شده ام و تا حدودی به این دلیل که نمی توانستم باور کنم که نام ارلیخ پس از مدت ها دوباره بر سر زبان ها بیفتد.

زمان لعنتی بود او یکی از بهترین اساتید تایر و تنها معلمی بود که با من به جای آزاری که آنها (به سختی) تحمل می کردند، طوری رفتار می کرد که من یک دانش آموز عادی هستم. ما بعد از فارغ التحصیلی با هم در تماس بودیم و مرگ او مرا غمگین کرده بود.

"تو مجبوری بخوری." الساندر را با صدای ملایمی پشت سرم آمد. "شما نمی توانید تنها با الکل زندگی کنید." "گرسنه نیستم." از پنجره به بیرون خیره شدم، جایی که باران در رودخانه بی امان غم از آسمان می بارید. اواخر بعد از ظهر بود. از صبح بی وقفه باران می بارید و به نظر می رسید که مراسم خاکسپاری ارلیش در بدترین روز سال برگزار شده باشد.

راهپیمایی، تابوت، مداحی. آنها یک تاری بودند. تنها چیزی که به یاد آوردم سرمای بی وقفه و گزنده در استخوان هایم بود.

"دو لقمه." الساندر را یک ساندویچ به من داد. "خودشه. از آن زمان به سختی چیزی نخوردی..." از زمانی که دو هفته پیش خبر رسید ارلیچ بر اثر سکته درگذشته است. اگر او نبود، تا به حال در ته یک بطری غرق شده بودم.

برخی از مردم ممکن است تعجب کنند که چرا من به خاطر مرگ یک استاد سابق اینقدر دریده بودم، اما می توانستم تعداد افرادی را که به آنها اهمیت می دادم و از یک طرف به من اهمیت می دادند، بشمارم. اگر ارلیخ من را به سمت تدریس سوق نمی داد، هرگز الساندر را ملاقات نمی کردم، و اگر او از ارتباطات خود برای کمک به من در چند سال گذشته استفاده نمی کرد، ماه آینده شرکت خودم را افتتاح نمی کردم.

او یک دوست، یک مربی و نزدیک ترین چیزی بود که من به یک شخصیت پدری داشتم. او به سختی روی داوینپورت کپیتال با من کار کرده بود و هرگز نمی دید که به نتیجه برسد.

یک تخته سنگ در سینه ام نشست و جریان اکسیژن را به ریه هایم مسدود کرد.

"یک گاز." الساندر انگشتانش را لای موهایم فرو کرد. "آخرین پیشنهاد."

اشتهایم صفر بود، اما برایش لقمه گرفتم. در دو هفته گذشته آنقدر بد و عصبانی بودم که تعجب کردم که او آنجا را ترک نکرده است، اما او در نوسانات خلقی، شب های آخر و صبح های بی قرار در کنار من مانده بود.

نمی دانستم در زندگی گذشته ام چه کرده ام تا لایق او باشم. ای کاش این کار را می کردم و می توانستم آن را در یک حلقه تکرار کنم و مطمئن شوم که در هر زندگی راه خود را به یکدیگر پیدا کرده ایم.

”دین؟ آنقدرها هم بد نبود،» او با تمسخر گفت، لفاف خالی را از دستم گرفت و در سطل زباله انداخت.

نگاهی به پایین انداختم، با تعجب دیدم که ساندویچ کامل را خورده ام. ”تو من را فریب دادی.“

»من را سرزنش نکن. گفتم یک لقمه. تو کسی هستی که ادامه دادی.» الساندر خندید. قیافه‌اش ملایم شد وقتی روی بغلم می‌لغزید و دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کرد. دستم روی باسنش نشست و از گرمای او لذت بردم.

او گفت: ”ما از این امر عبور خواهیم کرد.“ قول می‌دهم.

”میدانم.“ اندوه فروکش کرد و جاری شد. من برای همیشه غرق نمی‌شوم، اما مرگ ارلیش همیشه تکرار می‌شود.

”من در واقع چیزی برای شما دارم.“ دستش را در جیبش برد و یک شی کوچک نقره‌ای را بیرون آورد. او آن را در دست آزاد من فشار داد، چشمانش آنقدر لطیف بود که در قلبم فشار آورد. »یک یادآوری مهم نیست چقدر هوا تاریک می‌شود، همیشه می‌توانید یک نور پیدا کنید.«

خورشید غروب کرده بود و شهر را در سایه‌ها پوشانده بود. خانه الساندر را و مارسلو تاریک و ساکت بود. بالاخره برای شام بیرون رفته بودند.

صدای کلیک فنک من تنها صدایی بود که سکوت را قطع می‌کرد. به شعله خیره شدم که در برابر شب می‌رقصید و کلمات حکاکی شده با نقره را روشن می‌کردم.

به دام

همیشه عشق بورز، آله

فصل 21

الساندر



مهم نیست که صخره چقدر محکم است، امواج در نهایت آن را از طریق پایداری محض فرسایش می‌دهند. این یک قانون طبیعت بود، توقف ناپذیر و اجتناب ناپذیر.

می‌ترسیدم همین پدیده برای من و دومینیک اتفاق بیفتد. هر دویدن در برابر دفاع من قرار گرفت. هر مکالمه‌ای، هر چقدر هم کوتاه باشد، با اراده من انجام شد.

من به هیچ وجه نزدیک نبودم که او را ببخشم، اما وقتی او را دیدم در جهت مخالف فرار نکردم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که آیا این بدان معناست که با طلاق خود کنار می‌آیم یا در خطر سر خوردن به مدار او هستم.

در هر صورت، من نیاز داشتم که دوباره جمع و جور کنم و نحوه برخورد با ادامه حضور او را بیابم. حتی اگر بوزیوس را ترک کنم، او در نیویورک خواهد بود. ما دوستان مشترکی داشتیم و شانس ما برای برخورد با هم زیاد بود. من نمی‌توانستم او را برای همیشه از دست بدهم. خیلی استرس داشت

مارسلو با کنایه گفت: «نوشتیدنی برای افکار تو.» و یک پوسته نارگیل کوچک به من داد.

"این خطرناک است. من قبلاً سه تا داشتم." با این وجود پیشنهاد او را پذیرفتم. Batidas de coco - ساخته شده با شیر نارگیل، شیر تغلیظ شده شیرین، آب نارگیل، و cachaça - به سادگی آنقدر خوب بود که در برابر آن مقاومت کنید.

به علاوه، آخرین روز مارسلو در جزیره قبل از بازگشت به کار بود، بنابراین ما در بار ساحلی مورد علاقه‌مان آخرین عجله را داشتیم. ناراحت بودم که او به این زودی می‌رود، اما نمی‌توانستم روی برادرم حساب کنم که برای همیشه در کنارم بماند. یکی از دلایلی که دومینیک و شهر را ترک کردم این بود که دوباره خودمختاری خود را پیدا کنم و این به معنای استقلال از همه بود، نه فقط از شوهرم.

شوهر سابق، صدایی که به طرز مشکوکی شبیه صدای اسلون بود تصحیح شد.

نوشتیدنی ام را کم کردم.

"مطمئنی که خودت اینجا خوب میشی؟" مارسلو پرسید. اگر بخواهید به جای آن به آنجا بروید، آپارتمان مامان در ریو خالی است. او در تولوم است. یا هاوایی یا I.A. او سرش را تکان داد. "در واقع، من نمی‌دانم او کجاست."

"هی، خواهر یا برادر بزرگتر اینجا کیست؟" با پام مچ پاشو تکون دادم. "خوب می‌شوم. من هنوز حاضر نیستم زندگی جزیره ای را رها کنم."

به غیر از عدم اطمینان ناشی از ورود دومینیک، بوزیوس بهشت بود. من از ساعت‌ها موج‌سواری، شنا و قایقرانی برنزه و برنزه شده بودم. بازوهایم با دستبندهای مهره‌ای که در یک کارگاه جواهرسازی درست کرده بودم روی هم چیده شده بود و به لطف یوگای روزانه ساحل، تنش جسمی‌ام به تدریج از بین رفته بود.

دو هفته گذشته را صرف یافتن سرگرمی‌های جدیدی کرده بودم که لزوماً در آن‌ها خوب نبودم، اما از آن لذت می‌بردم - سلام، نقاشی کردن - و دوباره بر چیزهایی که از آنها لذت نمی‌بردم تأکید کردم، مانند تلاش برای همگام شدن با نوجوانان بیست ساله در بار.

برای یک بار برای خودم زندگی می‌کردم، با سرعت خودم، و آن را دوست داشتم.

"مم-هوم. به نظر می‌رسد که شخص دیگری نیز آماده نیست که شما آن را رها کنید." مارسلو به کسی که پشت سرم بود سر تکان داد. "ورودی."

برگشتم، قبل از اینکه موهای قهوه‌ای و دندان‌های سفید شده حرفه‌ای را ببینم، قلبم به تپش افتاد.

"سلام. الساندر، درست است؟" ایگناسیو، مربی غواصی من از روز پنجشنبه، با لبخندی گسترده به سمت آن رفت. "تودو بوم؟" اوضاع چطور؟

"خوب. چطور هستید؟" به پرتغالی جواب دادم. نیشگون سینه‌ام را تا حد الکلی به هم زدم، نه ناامیدی.

"نمی‌توان شکایت کرد." نگاه کنجکاوانه ای به مارسلو انداخت که دستش را دراز کرد.

«مارسلو. من برادر الساندر هستم."

قبل از اینکه مارسلو خود را برای استفاده از سرویس بهداشتی توجیه کند، صحبت های لازم را انجام دادیم. او در مسیر عبورش به تابش خیره من توجهی نکرد. او زمزمه کرد: "او بد قیافه نیست." "خوش بگذره."

عالی. حالا برادر خودم سعی می کرد مرا به یک نیمه غریبه دلالت محبت کند.

"خب، چه مدت در بوزیوس می مانی؟" ایگناسیو پرسید.

"احتمالاً یک هفته دیگر. من تصمیم نگرفتم." یک تار مو از چشمم زدم بیرون.

سرش را تکان داد و نیم نگاهی به دست چپم انداخت. انتظار داشتم وقتی حلقه من را دید عقب نشینی کند تا اینکه یادم آمد دیگر حلقه ندارم.

سینه ام دوباره به هم فشرده شد.

"اگر به کسی نیاز دارید که بهترین جواهرات پنهان شهر را به شما نشان دهد، من پسر شما هستم." ایگناسیو نزدیک تر شد و صدایش را به زمزمه ای توطئه آمیز کاهش داد. "من از بچگی به اینجا می آمدم. من همه چیز را ترسیم کرده ام."

من به این موضوع اشاره نکردم که از زمان کودکی من نیز تقریباً یک سال در میان از Buzios بازدید می کردم. "آره؟ چه نوع لکه هایی؟" مسخره کردم

او برای من خیلی جوان بود، اما یک معاشقه کوچک بی ضرر هرگز به کسی آسیب نمی رساند. علاوه بر این، من به یادآوری نیاز داشتم که مردان دیگری به عنوان پتانسیل های رمانتیک به جز دومینیک وجود داشتند. او زنگ پایانی نبود. نه با یک شوت از راه دور.

لبخند ایگناسیو پهن شد. "خب، این ساحل مخفی وجود دارد..."

مدتی بدون اشاره به غیبت طولانی مارسلو معاشقه کردیم. سبک، بدون فشار و دقیقاً همان چیزی بود که من نیاز داشتم. ما علاقه ای به شروع یک رابطه یا حتی وصل کردن نداشتیم، اگرچه من شدیداً شک داشتم که ایگناسیو به رابطه جنسی نه بگوید. ما به سادگی داشتیم خوش می گذشت.

موسیقی از پاپ ملایم به یک آهنگ شاد سامبا تغییر یافت. دیگر مشتریان بار به تشویق پرداختند. صندلی ها و میزها کنار گذاشته شدند تا جایی برای میدان رقص باز شود، و رضایت تنبل بعد از ظهر به فسق و فجور بدل شد. وقتی ایگناسیو دستش را دراز کرد سرم را تکان دادم. "من برای رقصیدن بیش از حد تنبل هستم. شبیه یک احمق به نظر می رسم."

"بیا دیگه! رقص مستی بهترین نوع رقص است." با دست به اطراف نوار اشاره کرد. «به همه اینجا نگاه کنید. فکر می کنی آنها تو را قضاوت می کنند؟»

اوه چه جهنمی اگر بخواهم خودم را احمق کنم، ممکن است در تعطیلات هم این کار را انجام دهم.

وقتی ایگناسیو مرا روی زمین رقص کشید و چرخاندم تا سرم گیج رفت، خندیدم. ما دقیقاً سامبائینگ نبودیم، اما برای من اهمیتی نداشت. من خیلی از خودم لذت می بردم.

"اووف!" در آخرین چرخش به او کوبیدم.

"مراقب باش." ایگناسیو من را ثابت کرد، خنده اش با موسیقی آمیخته شد. "امروز دیگر برای شما نوشیدنی نیست."

«من نیستم...» جمله ام ناگهان قطع شد، وقتی چشمم به برق افتادن موهای بلوند متمایز افتاد.

در نفسی که بین توقف و شروع مجدد قلبم بود، دومینیک راهش را بین من و ایگناسیو گذاشت و مرد دیگر را با نگاه خیره‌ای چنان سرد گیر کرد که باعث لرزش در ستون فقراتم شد.

به اعتبار او، ایگناسیو عقب نشینی نکرد. "هی مرد، قضیه چیه؟" لحنش دوستانه بود، اما احتیاط بیانش را پر کرد. "ما داشتیم می رقصیدیم."

دومینیک در حالی که لحن مرگبارش آرام بود گفت: «و حالا نیستی».

چشمان ایگناسیو ریز شد. "مشکلی داریم؟"

"نه." من به جای شوهر سابقم جواب دادم. دومینیک تازه داشت می رفت. تو نبودی؟»

او تکان نخورد.

خشم بقیه وزوزهایم را از بین برد. آهسته گفتم: «اگر همین الان ما را تنها نگذاری، دیگر هرگز با تو صحبت نخواهم کرد.»

این اولین اولتیماتوم بود که تا به حال صادر کرده بودم، و منظورم تمام کلمات بود. من معمولاً اینقدر دراماتیک نبودم، اما اجازه نمی‌دادم که دومینیک مانند یک کرگدن حسود هر بار که مرا با مرد دیگری می‌دید وارد شود. او هفته‌ها پیش حق هرگونه نظری در مورد زندگی شخصی من را از دست داده بود.

چشمانش به چشمان من دوخته شد. شوک در میان آنها جاری شد، به دنبال آن یک جرعه سریع خیانت و سپس صدمه دید.

دروغ می‌گویم اگر بگویم عکس العمل او حداقل به یک بند دل نمی‌زند. علیرغم تمام اتفاقاتی که بین ما افتاده بود، نمی‌خواستم به طور جدی به او صدمه بزنم، اما نمی‌توانستم اجازه بدهم همه جا روی من راه برود.

اعتقاد من باید روی صورتم خط خورده باشد، زیرا بعد از چیزی که برای ابدیت به نظر می‌رسید، دومینیک برگشت و بدون هیچ حرفی رفت.

با این حال، لحظه از قبل خراب شده بود. مهم نیست که چقدر سعی کردم بخندم، برقصم و دوباره روی ایگناسیو تمرکز کنم، ذهنم درگیر مردی بود که بیش از آنچه باید توجه من را به خود جلب کرده بود. او رفته بود اما هنوز آنجاست، نگاهش وزنه‌ای گرم روی پوستم داشت، حضورش سیاهچاله‌ای بود که هر سانتی متر از آگاهی را به سمت او می‌کشید.

دیگر طاقت نیاوردم. قبل از اینکه بهانه‌ای در مورد نیاز به نوشیدنی دیگر بیاورم یک آهنگ دیگر دوام آوردم و ایگناسیو را روی زمین رقص رها کردم.

به سمت نوار هجوم بردم، جایی که دومینیک مانند یک پادشاه نشسته بود و امپراتوری خود را بررسی می‌کرد. چند سانتی متر دورتر از او ایستادم و انگشتی به سینه اش زدم. "کافی."

ابروهایش بالا رفت. "من هیچ کاری نکردم."

"شما اینجا هستید."

«این اموال عمومی است، عشق. من هم به اندازه تو حق حضور در اینجا را دارم.»

"شما می‌دانید منظورم چیست. و دیگر مرا عاشقانه صدا نزن." قلبم تهدید کرد که از سینه‌ام بیرون می‌زند. "این نیست... من نیستم..."

"تو چی نیستی؟" صدای دومینیک یک دسی بل کم شد.

"من دیگر همسر شما نیستم." نباید اینقدر مشروب می‌خوردم سرم شنا کرد و کف دستم از عرق خیس شده بود.

"نه." چشمش را از چشمانم برنداشت. "اما تو هنوز عشق منی. این تغییر نکرده است."

لعنت بهش. لعنتش به جهنم

او هر بار حرف درست را می زد ... وقتی به اندازه کافی برای گفتن آن اهمیت داشت. اعتراف او بعد از شام دوشنبه در یک حلقه دائمی در ذهن من در هفته گذشته گیر کرده بود.

این تمام چیزی است که من می پرسم. فرصتی برای صحبت کردن و شناختن یکدیگر همانطور که هستیم.

من بهتر از این می دانستم که گرفتار آن شوم، اما گاهی اوقات، مقاومت در برابر او مانند سنگی بود که می خواهد در برابر کشش جاذبه مقاومت کند.

گوشیم روی باسنم لرزید. نگاهم را از نگاه او گرفتم، مشتاق حواس پرتی در حالی که نبضم با سرعت سه برابر می تپید. وقتی دیدم چه کسی تماس می گیرد، بیشتر شد، اما به هر حال پذیرش را فشار دادم. هر چیزی بهتر از تنهایی با دومینیک بود. ممکن است ما در محاصره مردم باشیم، اما وقتی او آنجا بود، هیچ کس دیگری وجود نداشت.

ازش دور شدم و گوشیمو محکم به گوشم فشار دادم. "مامان؟ همه چیز خوب است؟"

آخرین باری که مادرم مرا به این شکل بیخود صدا کرد، پاسپورت خود را گم کرده بود و پرواز خود را به نیویورک پس از مهمانی بسیار سخت در قلعه میلیاردرها در اروپا از دست داده بود. روز بعد او مهمان افتخاری یک رویداد بزرگ مد در شهر بود، و من تلاش کردم تا پاسپورت اضطراری و یک پرواز جدید برایش بگیرم تا بتواند در مراسم شرکت کند. اگر نام داونپورت نبود، شاید موفق نمی شدم.

او گفت: "همه چیز فوق العاده است." "در واقع، من یک خبر شگفت انگیز دارم، عزیزم. آماده ای؟"

وقتی او بمب خود را تحویل داد، ناباوری در من موج زد. من نباید تعجب می کردم، اما زمان بندی، حتی برای او، پوچ بود.

"این سه شنبه؟ شوخی می کنی؟"

«چرا با چنین چیزی شوخی کنم؟ این مسأله مهمی است! البته، شما و مارسلو باید آنجا باشید. شما خانواده هستید و خانواده قابل مذاکره نیست.»

"بله اما."

"اوه، من باید بروم. برنارد در جکوزی منتظر من است." او قهقهه ای زد که صدایی عمیقاً نگران کننده بود که از پدر و مادر پنجاه و هفت ساله یکی می آمد. "به زودی میبینمت! مرطوب کردن و آبرسانی را فراموش نکنید. شما می خواهید برای روز بزرگ خوب به نظر برسید."

"مامان، تو نمی توانی..."

سکوت مرده اعتراض را قطع کرد. او تلفن را قطع کرده بود

"چیه؟" دومینیک پرسید کی دوباره با او روبرو شدم؟ اخمی در پیشانی او نقش بسته بود. پایان مکالمه من برای نشان دادن چیزی اشتباه بود.

آنقدر مبهوت بودم که نمی توانستم خشم قبلی ام را نگه دارم یا کاری جز گفتن حقیقت انجام دهم.

"مامان من دوباره ازدواج می کند." سرم را بلند کردم و حیرت خود را در چشمانش دیدم. "عروسی سه روز دیگر است."



فابیانا فریرا در دوران اوج خود به خاطر انحنایش، امواج ساحلی و خال کوچک و دوست داشتنی بالای لب بالایی اش شناخته شده بود. او تقریباً به اندازه نائومی کمپبل، لپندا وانجلیستا و کریستی تورلینگتون، به اصطلاح تثلیث مقدس سوپرمدل‌های دهه نود، پول دریافت می‌کرد و جلد هر نشریه مهمی از Vogue تا Mode de Vie را زیبا می‌کرد. به Cosmopolitan.

با این حال، خارج از دستاوردهایش در مدلینگ، او حتی به خاطر رشته روابط ناموفقش، از جمله سه ازدواج (و طلاق) در زمانی که چهل ساله شد، شهرت بیشتری داشت.

او اکنون تقریباً شصت ساله بود، اما می‌توانست از فردی که بیست سال جوان‌تر است، عبور کند، زیرا هنرمند آرایش روی صورتش سنگ تمام گذاشت. هفتاد و دو ساعت از تماس او گذشته بود و من اینجا بودم و به او کمک می‌کردم تا برای چهارمین عروسی اش در ریو آماده شود.

وقتی بطری آب نارگیل را به او دادم، مادرم گفت: "ممنون عزیزم." "خیلی خوشحالم که لباس به تو می‌آید. لورنا یک نابغه است." لورنا استایلیست قدیمی و بهترین دوست او بود.

خشک گفتم: منم همینطور. با توجه به جدول زمانی تنگ، حتی اگر لباس مناسب نبود، مجبور بودم این کار را انجام دهم.

پس از تماس مادرم، من و مارسلو تلاش کرده بودیم تا وسایل عروسی را جمع کنیم و آماده کنیم. آنقدر گیج شده بودم که بلیت اتوبوس را فراموش کرده بودم تا اینکه دومینیک وارد شد و به ما پیشنهاد داد که یک راننده خصوصی رزرو کند. جت او در ریو بود و رسیدن از بوزیوس به شهر از طریق جاده آسانتر بود تا هوایی. تحت هر شرایط دیگری، من نه می‌گفتم، اما به اندازه کافی در ذهنم بود بدون اینکه روی بلیط‌ها و تاخیرهای احتمالی استرس داشته باشم. من پذیرفتم، یعنی او امروز در جلسه حضور داشت، چون بعد از اینکه لطفی به ما کرد دعوت نکردن او بی‌ادب بود، اما بعداً به آن رسیدگی می‌کردم.

در حال حاضر، من بیشتر نگران ازدواج قریب الوقوع مادرم با کسی بودم که تا سه روز پیش نمی‌شناختم و در موردش چیزی نشنیده بودم.

"تو و برنارد چطور با هم آشنا شدی؟" بین یراق آلات، عکاسی و مزه کردن کیک لحظه آخری، تا به حال فرصتی برای بحث درباره رابطه او نداشتیم.

ظاهراً برنارد در فضای مخابراتی نقش مهمی داشت و توضیح می‌داد که چگونه او پول و منابع لازم را برای برگزاری یک عروسی مجلل با کمتر از یک هفته قبل داشت. به گفته مامان، او یک روز قبل از تماس با او خواستگاری کرده بود.

«در یک بوتیک در خیابان مونتین. آیا این فقط کامل نیست؟» مامان آهی کشید. من در حال خرید یک جفت کفش جدید بودم و او برای تولد مادرش جواهرات می خرید. عشق در نگاه اول بود. همان شب او مرا به شام دعوت کرد - ما به رستورانی رفتیم که از افسانه‌ترین فوای‌گراها استفاده می‌کرد - و بقیه، همانطور که می‌گویند، تاریخ است.»

برای مادرش جواهرات می خرید؟ داستان محتمل شرط می‌بندم در آن زمان جواهرات برای دوست دخترش بود، اما دهانم را بستم. مدت ها پیش فهمیده بودم که بحث کردن با مادرم در مورد زندگی عاشقانه او فایده ای ندارد.

"و چه زمانی این ملاقات عالی و زیبا اتفاق افتاد؟" من پرسیدم.

"در هفته مد پاریس." مادرم انعکاس او را با چشم انتقادی بررسی کرد. "من به پودر بیشتری در اینجا، اینجا و اینجا نیاز دارم." به چند نقطه بی عیب روی صورتش اشاره کرد. من نمی‌خواهم در عکس‌ها مانند یک بستنی در حال آب شدن به نظر بیایم.» هنرمند آرایش گرچه پایه از قبل کامل بود.

من در هفته مد پاریس گیر کرده بودم. "یکی در سپتامبر؟" به او خیره شدم. "تو فکر نمی‌کنی...؟" احمقانه. احمق. بانوکرها ازدواج با مردی که دو ماه پیش با او آشنا شده اید بی احتیاطی است؟

«وقتی می‌دانی، می‌دانی. شما نمی‌توانید برای عشق جدول زمانی تعیین کنید.» موهایش را پر کرد. «به تو و دومینیک نگاه کن. یک سال بعد از آشنایی ازدواج کردی.»

با یادآوری سینه ام فشرده شد. "بین دو ماه و یک سال تفاوت وجود دارد. علاوه بر این، ما دیگر ازدواج نکردیم.»

اکثر مردم آنقدر درایت دارند که بعد از طلاق، ازدواج یک نفر را به این زودی مطرح نکنند، اما مادر و درایت من در بهترین حالت، آشنایان عادی بودند. او بدخواه نبود، فقط غافل بود، که به نوعی بدتر بود.

"گمان نمی‌کنم. چه شرم آور. مردان زیادی وجود ندارند که به اندازه او ثروتمند و خوش تیپ باشند." مادرم لب هایش را جمع کرد. او تا زمانی که دومینیک اولین میلیون خود را به دست آورد، نسبت به او شک داشت. او بعد از صد میلیون اولش بیشتر نرم شده بود و تا زمانی که در سن بیست و شش سالگی اولین میلیاردرش را به دست آورد، همه چیز را به دست آورد. «آیا او امروز قرار شما نیست؟ اگر او را با خود بیاوری اوضاع نمی‌تواند آنقدر بد باشد.»

"مادر، ما طلاق گرفتیم. شما نمی‌توانید از این بدتر شوید."

"پس چرا او اینجا است؟"

چون او در آخرین لحظه من و مارسلو را به اینجا رساند. نگاهی نوک تیز به او انداختم.

او آن را نادیده گرفت و نگاهی غیرمعمول به سمت من کج کرد. «الساندرا، عزیزم، فقط سه ساعت پرواز از بوزیوس به ریو است. یک هدیه خوب یک تشکر کاملاً قابل قبول خواهد بود. لازم نبود او را به عروسی دعوت کنی.»

به مجموعه کرم ها و رژ لب های روی میز خیره شدم.

برای یک بار حق با او بود. حضور دومینیک در یک رویداد خانوادگی صمیمی یکی از بدترین ایده‌ها در تاریخ ایده‌های بد بود، اما من نمی‌توانستم فکر حضور انفرادی در عروسی را تحمل کنم. من مارسلو را داشتم، اما او مشغول بازی در نقش داماد بود و از ناپدیری ما که به زودی می‌خواهد کمک کند. او به اندازه من نسبت به انتخاب‌های وحشتناک مادرمان در مورد مردان متعهد نبود.

دورنمای برگزاری یک عروسی دیگر با فابیانا فریرا به تنهایی، عصبانیت من را به خاطر حسادت و اصرار سرسختانه دومینیک از بین برده بود. او از محدود افرادی بود که رابطه پیچیده من با مادرم را درک می‌کرد و علیرغم اتفاقاتی که بین ما افتاده بود، اولین غریزه من این بود که برای آرامش به او مراجعه کنم.

مراسم یک ساعت دیگر شروع شد. دعوا کردن مادرم مانند دعوا کردن با یک کودک نوپا بود - من مجبور شدم فلاسک مخفی الکل او را مصادره کنم، عصبانیت او را آرام کنم، وقتی که آرایشگر بیچاره بالاخره پایش را برای تغییر کانتورش روی زمین گذاشت، و در حالی که او را کنار می‌کشیدم، او را با تعارف و اطمینان زیر آب می‌بردم. از انعکاس او - اما در نهایت، من او را یک تکه به محراب رساندم.

خوشبختانه، بر خلاف دو عروسی مجلل اول او (سومین یک رابطه مستی در کلیسای الویس در وگاس بود)، این عروسی نسبتاً کوتاه و کم‌بیان بود. حدود دوجین مهمان حضور داشتند که با توجه به اطلاعیه لحظه آخری uber مناسب بود. علاوه بر لورنا، آیانا، مدل سوپر مدل مادرم، لیلا امیری، طراح مد مشهور و تعدادی از سردبیران مجلات را شناختم.

دومینیک کنار راهرو عروس نشسته بود، کت و شلوار مشکی نفیس و حالتی موقر به تن داشت. گرمای نگاهش پوستم را گرم کرد وقتی از کنارش رد شدم و دسته گل نیلوفر را حمل می‌کردم.

من این بار تنها ساقش مادرم بودم، اما پیاده روی، گل‌ها و موسیقی دسته‌جمعی خاطرات عروسی دیگری را از مدت‌ها دور و دراز مدت زنده کرد.

درهای نمازخانه باز شد. "سرود عروس" واگنر اوج گرفت و پروانه‌ها روی اعصاب فرسوده شکم‌گیر کردند.

امروز داشتم عقد می‌کردم

من، الساندر افریرا. ازدواج کردن

نمی‌توانستم سرم را دور این مفهوم بپیچم. من در کودکی در مورد شاهزاده جذابم اینجا و آنجا خیال پردازی می‌کردم و وقتی بزرگتر شدم با عکس‌های لباس عروس زیبا در پینترست نگاه می‌کردم، اما هرگز تصور نمی‌کردم با این جوان ازدواج کنم. من فقط بیست و سه سالم بود، تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم و سعی می‌کردم در دنیای بعد از مدرسه حرکت کنم. از ازدواج چه می‌دانستم؟

دامن لباس مجلسی ساتن سفیدم با هر قدم خش خش می‌کرد. این یک مراسم ساده بود که بیش از پنجاه مهمان در آن حضور نداشتند، که باعث ناراحتی مادرم شد، اما نه دومینیک و نه من هیچ هیاهوی غیرمجاز نمی‌خواستیم.

دومینیک او در محراب ایستاده بود، دستانش را در مقابلش گره کرده بود و حالتش رامرود صاف بود.

ژاکت سفید. شلوار سیاه. بوتونیر رز به یقه اش چسبانده شد.

ویرانگر.

و وقتی نگاهش نگاهم را گرفت و نگاهم را گرفت، اعصابم مثل برگ‌های پاییزی در باد فرو ریخت. ماهیچه‌هایش به‌طور مشهودی منقبض شده بودند، اما چهره‌اش آنقدر عشق می‌تابید که می‌توانستم پیچک‌های گرمی را که از نیمه‌ی اتاق به دورم می‌پیچند، حس کنم.

مردم به او نگاه کردند و فقط لبه‌های خشن و بیرونی سرد را دیدند. آنها در مورد اینکه چرا دختر یک سوپر مدل معروف با "هیچکس" قرار ملاقات می‌گذارد فکر می‌کردند و درباره ازدواج ما خیلی جوان، خیلی زود و خیلی سریع زمزمه کردند.

من اهمیتی ندادم آنها می‌توانستند هر چه می‌خواستند غیبت کنند. من نیازی به تایید یا زمان اضافی آنها نداشتم تا بدانم او همان کسی است.

زمانی که به محراب رسیدم دومینیک زمزمه کرد: «عالی».

لبخند خجالتی بهش زدم، سینه ام تا حد ترکیدن پر بود. زندگی قطعیت های کمی داشت، اما در آن لحظه مطمئن بودم که خوش شانس ترین دختر زنده هستم.

در محراب امروزی توقف کردم. نمی توانستم از کنار اشک هایی که در گلویم نشسته بودند نفس بکشم، و تمام اراده ام لازم بود تا خاطراتم را به جعبه قفل شده ای که به آن تعلق داشتند بازگردانم.

به او نگاه نکن

اگر به او نگاه می کردم، می شکستم و آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که در عروسی مادرم خجالت بکشم. آنقدر روی گریه نکردن تمرکز کرده بودم، فقط نیمی از حواسم به مراسم بود. خدایا این ایده بدی بود چه چیزی باعث شده بود فکر کنم می توانم این کار را به این زودی پس از طلاق انجام دهم؟

به او نگاه نکن به او نگاه نکن انجام دادن. نه. او را نگاه کن.

اگر به طور کلی از این مراسم صرف نظر می کردم، دختر وحشتناکی می شدم، اما باید اصرار می کردم که به عنوان یک مهمان عادی شرکت کنم. من به اندازه کافی ساقدوش عروس بودم، و مراسم عروسی آنقدر کم صدا بود که مادرم نیازی به کسی نداشت که در حالی که عهد خود را به انگلیسی و پرتغالی می خواند، یک دسته نیلوفر در دست بگیرد.

آهنگ آشنای کلمات قفل را شکست. خاطرات دوباره فرار کردند و مغزم را با پژواک عهدهای خودم به دومینیک پر کردند.

من قول می دهم که از شما حمایت کنم، به شما الهام بخشم، و مهمتر از همه، همیشه شما را دوست داشته باشم - چه خوب یا بد، در بیماری و سلامتی، برای ثروتمندتر یا فقیرتر. تو تنها و تنها منی، امروز، فردا و برای همیشه.»

من هرگز آخرین عهد خود را نشکستم نه زمانی که از خانه نقل مکان کرده بودم، نه زمانی که برگه های طلاق را تحویل دادم، و نه زمانی که او را دور انداختم. قول داده بودم همیشه دومینیک را دوست داشته باشم و این کار را انجام دادم، حتی وقتی که نباید.

قطره اشکی روی گونه ام چکید. پاکش کردم، اما با عجله، بزرگترین اشتباه روزم را مرتکب شدم.

به او نگاه کردم.

و وقتی این کار را کردم، نمی توانستم به دور نگاه کنم.



من در برزیل بودم، توسط مدل های مد فعلی و سابق احاطه شده بودم، اما تنها یک نفر بود که نمی توانستم از او چشم بردارم.

الساندرا با لباس نارنجی کم رنگی که با وجود آسمان ابری می درخشید، در محراب ایستاده بود. تارهای مو صورتش را قاب کرده بود و درخشش ظریفی از طلا دور گردنش می درخشید.

اگر من عروس بودم، هرگز او را در جشن عروسی خود راه نمی دادم، زیرا او از همه اطرافیان پیشی گرفت. هر بار، یک میلیون بار.

نارنجی به جای سفید. ریو به جای دی سی. ساقدوش به جای عروس.

عروسی ما نبود، اما دیدن او در آن بالا، آنقدر زیبا به نظر می رسید که نمی توانستم باور کنم او واقعی است... یادآوری دردناکی بود از آنچه داشتم.

و آنچه را که از دست داده بودم

قول می دهم بهترین دوست، محرم و شریک زندگی شما در همه چیزهای کوچک و بزرگ باشم. شما هرگز به تنهایی با دنیا روبرو نخواهید شد زیرا من همیشه و برای همیشه در کنار شما خواهم بود."

وقتی آنها را گفتم منظورم نذرهایم بود. من هنوز انجام دادم. اما نیت ها نمی توانستند جایگزین کنش ها شوند، و جایی در مسیر، اولی را با دومی اشتباه گرفتم.

دوست داشتن کسی کافی نبود اگر آن را نشان نمی دادم. اگر بیان نمی کردم قدردانی از آنها کافی نبود.

آنقدر به حمایت بی چون و چرای الساندرای عادت کرده بودم که متوجه نشده بودم لنگر عاطفی رابطه ما چه ضرری بر او وارد کرده است. او قوی بود، اما حتی قوی ترین ها هم به کسی نیاز داشتند که به او تکیه کنند. قول داده بودم که کسی من باشم و بیش از آن چیزی که بتوانم بشمارم این قول را زیر پا گذاشتم.

یک مشت قلبم را له کرد تا خمیر شود.

الساندرا در حالی که مادرش در راهرو راه می رفت و مراسم واقعی شروع شد، مستقیم به جلو خیره شد. از تنگی قیافه اش و خفه اش روی گل ها می توانستم بفهمم که جلوی اشک هایش را می گیرد.

من دیگر تمام قسمت های او را نمی شناختم، اما قسمت هایی را که می دانستم، از نزدیک می دانستم. اشک هایش برای مادرش نبود؛ آنها برای ما بودند

مشت را محکم تر فشار داد. حتی اگر او با آتش هزار خورشید از من متنفر بود، با این که چقدر از خودم در آن لحظه متنفر بودم قابل مقایسه نیست.

یک قطره کریستالی روی گونه اش فرو رفت. او به سرعت آن را پاک کرد، اما وقتی او دوباره به بالا نگاه کرد، نگاه های ما با هم برخورد کرد. چشمانش از درد می درخشید و اگر من نمی نشستم، ضربه ای که به من وارد می شد، روی بامم می کوبید.

من زندگی ام را صرف ساختن یک امپراتوری کرده بودم، اما در آن لحظه، اگر به معنای لبخند زدن او به جای گریه بود، با خوشحالی تمام این چیز لعنتی را از بین می بردم.

گذشته و حال در حالی که به هم خیره شده بودیم و در تار و پود هزاران خاطره و حسرت گرفتار شده بودیم، یکی شدند. وزوز به گوشم برگشته بود و بقیه مراسم را غرق کرده بود. تا زمانی که مهمانان دیگر ایستادند و وارد سالن پذیرایی شدند، متوجه شدم که عروسی واقعی تمام شده است.

چشم های الساندر را برای آخرین ضربه به چشمان من دوخته شد، قبل از اینکه نگاهی به دور انداخت. این یک حرکت کوچک بود، اما به طور غیرمنطقی احساس می کردم که دوباره او را از دست می دهم.

از کنار تکه های دنداندار گلویم آب دهانم را قورت دادم.

خوشبختانه، عروسی کوچک بود، بنابراین پس از پایان کار ساقدوش، به راحتی می توان او را در میان جمعیت پیدا کرد. قبل از اینکه مارسلو جلوی من را بگیرد، نیمه راه را به او رساندم.

"سلام. میتونیم حرف بزنیم؟"

احتیاط در سینه ام رخنه کرد. او با وجود طلاق در بوزیوس به اندازه کافی دوستانه رفتار می کرد، اما به نظر می رسید که به طرز نامشخصی محافظت می شود و مرا به ساکت ترین گوشه اتاق می برد.

"هر کاری که می خواهی انجام دهی، نکن." مارسلو مستقیماً به تعقیب و گریز رفت. "امروز نه."

ابروهایم بال زد. «فکر می کنی دقیقاً چه کاری را انجام دهم؟»

من نمی دانم، اما می دانم که به الساندر را مربوط می شود. سرش را به خواهرش تکان داد که با مدلی صحبت می کرد که من به طور مبهم از روی بیلبوردهای میدان تایمز تشخیص دادم. «زمانش نیست، دام. میدونی که مادر ما چقدر بهش استرس داره. او نیازی ندارد که شما به آن اضافه کنید.»

"من فقط می خواهم با او صحبت کنم. من به او صدمه نمی زنم."

"یعنی بیشتر از چیزی که دارید؟"

اخم کردم با توجه به اینکه این حقیقت بود، نباید به اندازه آن دردناک می شد، اما دقیقاً به همین دلیل بود که کلمات او گزنده شدند. دفاعی نداشتم

مارسلو آهی کشید و دستی به صورتش کشید. "ببین، من تو را دوست دارم. تو برادر شوهر خوبی بودی و در این سالها کارهای زیادی برای من انجام دادی. اما الی خواهر من است. من همیشه او را بر دیگران انتخاب خواهم کرد."

من یکی دیگر از تلنگر در کلمه هستند سرکوب شد. هرگز فکر نمی کردم روزی بیاید که یک زمان گذشته ساده به درد بخورد، اما دو ماه گذشته از چند جهت چشم ها را باز کرده بود.

من باید در بوزیوس فاصله ام را حفظ می کردم. من هم بودم...» مارسلو سرش را تکان داد. "لعنتی، من نمی دانم. ما ده سال با هم برادر بودیم و خاموش کردن آن سخت بود. می خواهم هر دوی شما خوشحال باشید و فکر می کردم اگر مشکلاتتان را حل کنید، همه برنده می شوند."

"این هنوز ممکن است." دستم به جای اینکه به فندکم برسم خم شد. این تنها چیزی بود که از الساندر باقی مانده بود و می توانستم نگه دارم، و اجبار برای چک کردن آن که هر دقیقه در جیبم است غیرقابل تحمل می شد.

مارسلو به آرامی گفت: نه. «وقتی به شما نگاه کرد، چهره او را در مراسم دیدم. تو قلبش را شکستی، دومینیک. رفع این مشکل بسیار بیشتر از یک سفر به برزیل است.

سخنان مارسلو در تمام مدت پذیرایی در ذهن من تکرار می شد.

حق با او بود. مرخصی گرفتن از کار و آمدن به برزیل قطره‌ای در دریای چیزی بود که برای رفع مشکل با الساندرا به آن نیاز داشتم، اما وقتی او مدام از ساحل فرار می‌کرد، پیشرفت سخت بود.

بعد از اینکه مارسلو برای مراقبت از چیزی با غذاخوری‌ها رفت، من با الساندرا در نزدیکی بار تماس گرفتم، جایی که او رقص مادر و ناپدری جدیدش را با خستگی و سرگرمی تماشا کرد.

"چهارمین بار جذابیت دارد، درست است؟" کنارش آمدم و حواسم با عطر نیلوفر و باران زنده شد.

«خدایا، امیدوارم. فکر نمی‌کنم بتوانم در یکی دیگر از عروسی‌های مادرم بدون تکان دادن او بنشینم. الساندرا به سطح خامه‌ای میوه ترش خود خیره شد. "من فرصتی برای گفتن آن زودتر پیدا نکردم. باز هم از شما ممنونم که ما را به اینجا رساندید. قدرانش هستم.»

"هر زمان."

ما در سکوت فرو رفتیم. من معمولاً از مهمانی‌ها اجتناب می‌کردم مگر اینکه برای شبکه مفید باشند. افراد بسیار زیاد، سر و صدای زیاد، بازدارندگی بسیار کم. آنها جهنم تحریک بیش از حد بودند، اما وقتی الساندرا در کنار من بود همیشه قابل تحمل‌تر بودند. او تنها دلیلی بود که من در بسیاری از رویدادهای جامعه در طول این سالها سرباز زدم.

"من باید-"

"میخوای..."

در همان زمان دوباره صحبت کردیم. به او اشاره کردم که اول برود.

الساندرا گفت: "من باید غذا را چک کنم." "کیک، اوم، ظریف است."

"برادرت الان این کار را می‌کند."

"سپس باید با دی‌جی در لیست ست چک کنم. ایجاد تعادل میان ترکیبی از موسیقی برزیلی و آمریکایی دشوار است. من نمی‌خواهم کسی احساس کند-"

با صدای آهسته‌ای گفتم: «آله. «اگر می‌خواهی من بروم، من می‌روم. لازم نیست برای دوری از من بهانه بیاوری.»

او همیشه روزهای سختی را با مادرش سپری می‌کرد، مادرش که بیشتر از اینکه بچه‌هایش به در گردان دوست پسر و شوهرش می‌خورد توجه داشت. فابیانا باید کسی بود که از الساندرا مراقبت می‌کرد، اما هر زمان که آنها با هم بودند، الساندرا بلافاصله به نقش نگهبان خود بازمی‌گشت. حتی الان، می‌توانستم ببینم که او به صورت ذهنی محاسبه می‌کند که چقدر طول می‌کشد تا فابیانا را از الکل قطع کند تا در عروسی خودش خجالت نکشد.

او به اندازه کافی نگران بود بدون اینکه نگران من باشد.

الساندرا بدون اینکه به من نگاه کند با لیوانش کمانچه زد.

مکث کردم، هسته کوچکی از امید در شکمم روشن شد. "میخوای من برم؟"

یک ابدیت گذشت تا اینکه سرش را تکان داد.

من آنقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم او من را اینجا می‌خواهد زیرا برای آشتی آماده بود. به غیر از مارسلو، من تنها کسی بودم که در جلسه بود که احتیاط او را در مورد مادرش درک کردم و برای او اینجا بود، نه فابیانا.

مهم نبود او می‌تواند از من بخواهد که بمانم و زمین لعنتی را تمیز کنم و من این کار را انجام می‌دهم.

"بیا دیگه." دستم را دراز کردم. "پذیرایی به زودی تمام می شود. شما نمی توانید بدون حداقل یک رقص آنجا را ترک کنید."

در کمال تعجب، الساندر را بحثی نکرد. لیوانش را روی میله گذاشت و کف دستش را در کف دستم گذاشت. من او را به سمت زمین رقص راهنمایی کردم، جایی که دست آزادم را روی باسن او گذاشتم و در حالی که موسیقی را تاب می دادیم. نبضم از اعصاب خورد شد

این رولنت نکن

"یادت هست که در هنگام پذیرایی از ما چه گذشت؟" زمزمه کردم. "یکی غرفه دی جی را هک کرد..."
الساندر در پایان گفت: "و در اولین رقصمان شروع به نواختن ریپ دهه نود کردیم." خنده ی کوچکی زد. "من هرگز ندیده ام که شما اینقدر وحشت زده به نظر برسید."

من در خیلی چیزها استعداد دارم، اما می ترسم سبک آزاد یکی از آنها نیست.

دی جی ما خیلی سریع کنترل را به دست گرفته بود، و ما هرگز متوجه نشدیم که چه کسی مسئول انحراف غیرمنتظره موسیقی است. با این حال، داستان خوبی ایجاد کرد، و هرگز فراموش نمی کنم که الساندر چقدر مایل بود با آن بازی کند. اگر قبلاً او را بیش از حد تصورم دوست نداشتیم، همان موقع سر از پا در می آمدم.

گفتم: «اگر می توانستم زمان را به عقب برگردانم و ده سال به عقب برگردم، خیلی کارها را متفاوت انجام می دادم.» از جمله تقویت امنیت دی جی. "و دوست داشتنت آنطور که لیاقتش را داری

بیانیه دی جی یک شوخی بود، اما بقیه چیزها اینطور نبودند. با وجود میلیاردها دلار در حساب های بانکی ام، نتوانستم تنها چیزی را که می خواستم بخرم.

شانس دوم با او

"اگر فقط." الساندر را لبخند غمگینی به من زد. "اما زندگی در گذشته فایده ای ندارد."

«نه. وجود ندارد.» گلویم فشرده شد. طبل ضربان قلبم پشت قفسه سینه ام شدت گرفت. "با من به قرار ملاقات برو."

آهی کشید. "دوم..."

ما هرگز در برزیل قرار واقعی نداشتیم. هر بار که ما به آنجا رفته ایم، آن را با خانواده شما گذرانده ایم.

"این دلیل کافی نیست."

"من به دلیلی برای با تو بودن نیاز ندارم، عزیزم. اما اگر به این معنی باشد که بله می گویی، ده هزار به تو می دهم."

پرستویی قابل مشاهده از گلویش سر خورد. "تو همیشه میدونی چی بگی."

"نه همیشه." کاش انجام می دادم. ای کاش هزاران چیز را گفته بودم و هزاران سوال می پرسیدم به جای اینکه آنها را زیر و رو کنم. گفتم: «انتظار ندارم دوباره با من وارد رابطه شوی، یا حتی برای قرار دوم بروی.» «من فقط می خواهم تا زمانی که شما به من اجازه دهید با شما وقت بگذرانم."

الساندر ساکت ماند.

«این شب هایی را که از دست دادیم یا قرار ملاقات هایی را که از دست داده ام جبران نمی کند، اما من...» ترکیبی از ناامیدی و بدبختی، حرف هایم را خالی کرد. "من خیلی متاسفم لعنتی. برای همه چیز."

فصاحت مرا رها کرده بود، اما اگر زواید را از بین ببرم، تنها کلمه‌ای باقی می‌ماند. هر ذره پشیمانی، شرم و گناه به دو کلمه تقطیر شد.

متأسفم.

آهنگ فعلی تموم شد ما خیلی وقت است که رقصیدن را متوقف کرده بودیم، اما در حالی که قلبم به ضربان دردناکی می‌تپید، به جای خود ثابت ماندیم.

الساندرا در نهایت گفت: "یک قرار". شوک تسکین من یک ثانیه بعد قطع شد، زمانی که او اضافه کرد: «اما فقط همین است. این بدان معنا نیست که ما با هم قرار می‌گذاریم، و من آزادم که افراد دیگر را ببینم. اگر این کار را بکنم، نمی‌توانید مرا دنبال کنید، مردان را تهدید کنید، یا کاری انجام دهید که قرارها را خراب کند.»

هر عضله‌ای در فکر قرار ملاقات او با شخص دیگری پیچید، اما من با واکنش احشایی خود مقابله کردم. من آنقدر باهوش بودم که با دیدن آنها امتحان و مجازات را تشخیص دهم و آنقدر ناامید بودم که آنها را همانطور که به آنها داده بودند قبول کنم.

قبل از اینکه او بتواند امتیازش را پس بگیرد سرم را به نشانه موافقت فرو کردم. یک تاریخ. من می‌توانستم با آن کار کنم.

"معامله."

فصل 24

الساندرا



"تو چی؟" چهره اسلون صفحه من را با عدم تایید پر کرد. «چرا قبول می‌کنی با شوهر سابق قرار بگذاری؟ آیا شما بالا هستید؟ آیا باید برای مداخله به پایین پرواز کنم؟»

«آنقدرها هم که به نظر می‌رسد بد نیست. من به او یک قرار را گفتم و این بدان معنا نیست که ما با هم قرار می‌گذاریم، به این معنی که می‌توانیم افراد دیگر را ببینیم.

"آیا شما واقعاً افراد دیگری را می‌بینید؟"

اعتراف کردم: "هنوز نه." اما یک بار که به نیویورک برگردم، خواهم آمد.

دو روز از عروسی مادرم گذشته بود و من داشتم دوستانم را در جریان تمام اتفاقات هفته گذشته بودم. مادرم دیروز برای ماه غسل خود رفته بود و مارسلو همان روز صبح به سائوپائولو بازگشته بود زیرا دیگر نمی‌توانست کار دیگری را از دست بدهد - به خاطر عروسی فقط یک روز مرخصی اضافی به او اعطا شده بود - که به این معنی بود که من در خانواده‌ام تنها بودم. آپارتمان ریو.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که کی به شهر برگردم. اواسط دسامبر بود، بنابراین من ممکن است تا سال جدید اینجا بمانم. به گفته ایزابلا، همه چیز با فروشگاه فیزیکی به آرامی پیش می رفت و فروشگاه آنلاین من همچنان در تعطیلی بود. من نیازی به حضور در نیویورک نداشتم.

ویویان به آرامی گفت: "شما با کسی قرار می گیرید که دو ماه پیش از او طلاق گرفته اید." "ما فقط نگران هستیم که شما..."

ایزابلا گفت: «عقب نشینی». «یک مرد ثروتمند و باحال که تمام راه را به برزیل پرواز می کند تا شما را برگرداند؟ من شما را به خاطر غارنوردی سرزنش نمی کنم، اما مسائل اصلی شما را حل نمی کند. درست؟»

"نه، و من غار نمی روم." پاسخ من حاوی زنگ نیمه حقیقت بود. "من دومینیک را می شناسم. تا زمانی که به چیزی که می خواهد دست پیدا نکند تسلیم نمی شود. از این طریق می توانم با او قرار بگذارم و آن را یک روز بگذارم." «

من صدایش را خیلی راحت تر از آنچه بود انجام دادم، اما دومینیک آنقدر غرور داشت که وقتی با مردان دیگری قرار می گرفتم کنار می ایستاد و درخواست توجه می کرد. یک ماه قبل از تعظیم به او تاپ دادم.

"شاید." ایزابلا قانع به نظر نمی رسید. "امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی عزیزم. ما نمی خواهیم دوباره آسیب ببینی." «

"نخواهم کرد. قول میدهم."

صدای ضربه ای تماس ما را قطع کرد. هیچ مواد غذایی در یخچال وجود نداشت، بنابراین من برای صبحانه سفارش داده بودم.

من به دوستانم قول دادم که آنها را در مورد وضعیت دومینیک به روز کنم و تلفن را قطع کردم. از اتاق نشیمن گذشتم و در ورودی را باز کردم و منتظر بودم که تحویل دهنده را با کاسه آکای خود ببینم.

در عوض، شانه های پهن و ماهیچه های لاغر در را پر کردند. چشمانم روی پنبه سفید و وسعت قوی و برنزه گلوی او رفت تا با یک جفت چشم آبی تیره روبرو شدم.

"تو هنوز خوردی؟" دومینیک قبل از اینکه ببرسم او ساعت نه صبح در آپارتمان مادرم چه می کرد پرسید؟ "غذای من در راه است."

"بگذار حدس بزنم. آکای از میمی سوکوس؟"

دست هایم را روی هم گذاشتم. "شاید." من آنقدر قابل پیش بینی نبودم آیا من بودم؟

او با اعتماد به نفس بسیار گفت: «لغو کن»، تقریباً همان موقع برنامه تحویل را برداشتم. "ما به جای بهتری می رویم."

"جایی که؟" میمی سوکوس بهترین آکایای شهر را داشت.

اشاره ای از شیطننت گونه هایش را چروکید و قلبم از انتظار بی میلی به لرزه در آمد. "خواهی دید."

انتظار داشتم دومینیک من را برای یک پیک نیک خصوصی به یک مکان مجلل برانچ یا یک ساحل زیبا ببرد... و او این کار را کرد.

در فلوریانوپلیس

فلوریا (همانطور که مردم محلی آن را می‌شناسند) در یک ساعت و نیم جنوب ریو با هواپیما واقع شده است، مکه ای از خلیج های پنهان، سواحل خیره کننده و مسیرهای پیاده روی سرسبز بود. نیمی از آن در سرزمین اصلی، نیمی دیگر در جزیره سانتا کاتارینا قرار داشت و این مکان مورد علاقه من در برزیل همراه با باهیا بود.

جت دومینیک دو ساعت پس از حضور او در فلوریا در خانه من سقوط کرد. یک ماشین شخصی ما را روی آسفالت ملاقات کرد و ما را به مجل ترین استراحتگاه شهر برد.

"خیلی بهتر از میمی، اینطور نیست؟" او گفت در حالی که دو سرور یک جشن واقعی روی میز ترتیب دادند.

روی بالکن سوئیت ریاست جمهوری مشرف به ساحل نشستیم. آفتابگیران مانند مورچه ها روی ماسه های سفید نقطه گذاری می کردند و باد صدای ضعیف امواج و خنده را به سمت ما می برد.

"تو باور نکردنی هستی." سرم را تکان دادم حتی زمانی که شکم از بوی تخم مرغ تازه و شیرینی هایی که از اجاق خارج شده بودند غر می زد. من در هواپیما یک میان وعده می خوردم، اما هیچ چیز مانند یک سبد کره ای پائو د کیجو وجود نداشت که دختری را به اضافه کربوهیدرات و سوسه کند. "این خیلی زیاده. یک برانچ ساده در ریو کافی بود."

"نه برای اولین قرار ما." نسیم ملایمی از کنارش گذشت و موهای دومینیک را به هم ریخت. او از زمانی که به برزیل آمده بود، برنزه شده بود و با یک تی شرت سفید و شلوارک آرام و معمولی به نظر می رسید. او به سادگی گفت: "شما لایق بهترین ها هستید."

و سوسه با حفظ خود مبارزه کرد. من باید مراقب خودم باشم، اما وقتی با چیزهایی که دوست داشتم احاطه شدم سخت بود.

غذا. دریا. آفتاب. دومینیک

در حالی که یک نان پنیری را برداشتم و آن را دو نیم کردم، فکر آخر را کنار زدم. یاد آوردن. غارنوردی نیست، به پروانه هایی که شکم را شلوغ می کنند هشدار دادم. غذای مجانی را می خوردم، از سفر رایگان لذت می بردم و می رفتم. همه اش همین بود.

"این یا فلوریانو پلیس یا باهیا بود، اما از زمانی که فلوریا را ملاقات نکرده اید، مدت بیشتری می گذرد." دومینیک برای تشکر از سرورها سر تکان داد، سرورها عقب نشینی کردند و درهای بالکن را با احتیاط آرام بستند. "پس ما اینجا هستیم. ما می توانیم یک آخر هفته طولانی از آن بسازیم."

پروانه های پر ازدحام را با یک جرعه آب پرتقال غرق کردم و موضوع را عوض کردم. «آیا لازم نیست زود به نیویورک برگردی؟ مدتی است که رفته ای.»

به جز جلسات مشتری، او می توانست کارش را از راه دور انجام دهد، اما دومینیک دوست داشت دقیقاً بداند در دفترش چه اتفاقی می افتد. داونپورت پایتخت پادشاهی او بود و او با مشت آهنین بر آن حکومت می کرد. حتی یک لحظه هم باور نمی کردم که او آن را برای این مدت به دست دیگران بسپارد.

او با تأیید اعتقاد من گفت: «تا زمانی که اینجا هستم، در راس همه چیز هستم.

"درست."

مدتی در سکوت غذا خوردیم. این یک سکوت آزمابشی بود، نوعی که از عدم اطمینان به جای ناراحتی جوانه زد. در اولین قرار ملاقات با کسی که ده سال با او ازدواج کرده بودید چگونه رفتار کردید؟

صحبت در مورد آب و هوا خیلی پیش پا افتاده بود. صحبت در مورد هر چیز دیگری خیلی خطرناک بود. هر بار که دهانم را برای گفتگو باز می کردم، چیزی در مورد موضوع مرا به یاد ما می انداخت.

مسیرهای پیادهروی در فلوریانوپلیس مرا به یاد زمانی می‌اندازد که در شمال نیویورک پیادهروی می‌کردیم. آخرین فیلم پرفروش اکشن من را به یاد ماراتن‌های سریع و خشمگین پاپ کورن ما در روزهای اولیه رابطه مان انداخت.

استوری‌های اینستاگرام مادرم از ماه عسل او در فیجی مرا به یاد ماه عسل ما در جامائیکا انداخت. ما در آن زمان نمی‌توانستیم هیچ چیز شیکی بخریم، بنابراین یک کلبه دنج و نیمه مخروبه در کنار اقیانوس اجاره کرده بودیم و یک هفته را به شنا کردن، غذا خوردن و داشتن رابطه جنسی گذرانیدیم. این یکی از بهترین هفته‌های زندگی من بود. دلتنگی دردناک راهش را در تارهای قلبم پیچید. به دومینیک گفته بودم زندگی در گذشته فایده‌ای ندارد، اما هر کاری می‌کنم تا زمان را به عقب برگردانم تا بتوانم لحظه به لحظه روزهای خوشمان را بچشم. این طنز زندگی بود. مردم همیشه خاطرات روزهای خوب قدیم را به یاد می‌آورند، اما ما هرگز قدر زندگی در آن روزها را نداشتیم تا زمانی که آنها نرفتند.

دومینیک با صدای آرام گفت: «اخیراً با برادرم برخورد کردم. با تغییر لحن ناگهانی و غیرمنتظره اش سرم تکان خورد. او در دوران رشد، خواهر و برادرهای رضاعی زیادی داشت، اما تنها یکی بود که تا به حال از او به عنوان برادرش یاد کرده بود. "رومی؟"

دومینیک به ندرت در مورد خانواده اش صحبت می‌کرد. می‌دانستم پدرش مرده بود، مادرش او را در کودکی رها کرده بود، و از هر خانه‌ای که در آن جا داده می‌شد متنفر بود. او گفته بود که او و رومن قبل از اینکه دومی برای جوویه برود صمیمی بوده‌اند. آتش سوزی، اما این در مورد آن بود. "آره. بعد از اینکه تو حمام را ترک کردی، در بار با او برخورد کردم..." با یادآوری کارهایی که در حمام گفته بودیم، گونه‌هایم داغ شد. و او در افتتاحیه لو بودوار بود.

قلبم زیر ضربه تعجب لکنت زد. من تقریباً با همه در لو بودوار آشنا بودم. تنها کسی که نشناخته بودم... تصویری از چشمان سبز سرد و پوست رنگ پریده در چشمانم ظاهر شد.

"مردی که با من برخورد کرد." فهمیدن پوستم را سرد کرد. من او را از ذهنم بیرون کرده بودم، اما تعداد کمی از مردم من را به سرعت و به طور کامل به اندازه او نگران کردند. "رومن بود؟"

بر اساس توصیفات قبلی دومینیک، من پسری لاغر اندام را با حالت وزوز و حالتی عبوس به تصویر می‌کشیدم، نه کسی که به نظر می‌رسید مهابتی به عنوان یک قاتل باشد. سپس دوباره، او از زمان نوجوانی برادرش را ندیده بود. البته رومن الان فرق داشت.

دومینیک سر تکان داد. او خلاصه‌ای سریع از تعاملات آنها به من داد، زیرا آنها با یکدیگر برخورد کرده بودند، که زیاد نبود. «از زمان شام او را ندیده‌ام و از او چیزی نشنیده‌ام. من کسی را دارم که او را تعقیب می‌کند، اما هنوز چیزی وجود ندارد.»

پیشنهاد کردم: «شاید کارش را در شهر تمام کرد و رفت.

دومینیک با صراحت گفت: «او شهر را ترک نکرده است. "اگر او داشت، ردیابی او به این سختی نبود."

درست است، واقعی. اگر کسی با پول و منابع دومینیک نمی‌توانست او را پیدا کند... ذره‌ای ناراحتی در شکم پیچید. او به شما آسیبی نمی‌رساند، نه؟ شما دو نفر نزدیک بودید.»

«کلمه عملیاتی بود. فکر نمی‌کنم در زمان دستگیری او هرگز مرا نبخشید که برای او حقیر نبودم.» سایه ای از صورت دومینیک عبور کرد. «در طول سال‌ها چند بار به دنبال او گشتم، اما او یک روح بود. من فکر کردم که او مرده است.»

در لحن او کوچکترین هسته گناه را برداشتم.

دومینیک دوستان صمیمی زیادی نداشت، اما به کسانی که وفادار بودند وفادار بود. او یک بار گفته بود که رومن در جوانی چندین بار برای او رب گرفته بود. یک بار، دومینیک پول نقد مادر رضاعی خود را برای بلیط اتوبوس به یک تور کالج در آن نزدیکی دزدیده بود. رومن او را پوشش داده بود و گفته بود که پول را برای قرار گذاشته است. برای تلافی، مادر رضاعی آنها چنان با کمر بند به او ضربه زده بود که روزها نمی توانست به پشت بخوابد.

دومینیک هرگز این را نگفته بود، اما می‌دانستم که از اینکه اوضاع با رومن به پایان رسیده است، پشیمان است. "دوباره می‌خواهی باهاش رابطه داشته باشی؟" به آرامی پرسیدم. «خیلی وقت بود که شما برادر بودید. شما دیگر همان مردم نیستید.»

"من به او اعتماد ندارم." او از پاسخ مستقیم طفره رفت. می‌خواهم بدانم که او در نیویورک چه می‌کند و از زمانی که از دوران جوانی خارج شده چه کار کرده است. همین است.»

احساس می‌کردم دومینیک همه چیز را به من نمی‌گوید. او مسائل حل نشده زیادی با برادرش داشت، اما حتی اگر ما هنوز ازدواج کرده بودیم، جای من نبود که به او کمک کنم تا بخشی از گذشته اش را التیام بخشد. برخی از سفرها قرار بود به تنهایی انجام شود.

صدای خنده بلندی از بالکن دیگری بلند شد و پیامدهای غم انگیز بیانیه دومینیک را از بین برد.

با خنده ای غمگین دستی روی صورتش کشید. "متأسفم. این مکالمه‌ای نبود که برای اولین قرارمان برنامه ریزی کرده بودم، اما تو درباره نیویورک پرسیدی و..." سیب آدم در گلویش بالا و پایین می‌لغزد. "تو تنها کسی هستی که تا به حال توانسته ام در مورد این چیزها با او صحبت کنم."

آهسته گفتم: می‌دانم. "لازم نیست عذرخواهی کنی."

این دومینیکی بود که از دستم برمی‌آمد. اوئی که به جای پنهان شدن پشت نقاب و پولش حرفشو باز کرد و با من حرف زد. او می‌ترسید اگر مردم پشت پرده را ببینند، آنجا را ترک کنند، اما اجزای پنهان آن چیزی بود که او را انسان ساخت. برخی اسطوره و افسانه دومینیک داونپورت را می‌خواستند. من آن مرد را می‌خواستم.

استفاده می‌شود. زمان گذشته، صدای خشن مرا به یاد آورد. فراموش نکنید که این تاریخ واقعی نیست.

من فراموش نکردم اما تصادفی نبود که در یک روز پر از جت های شخصی و غذاهای مجلل و سوئیت های مجلل، قسمت مورد علاقه من یک گفتگوی ساده درباره خانواده دومینیک بود.

زرق و برق دفاعی من را لمس نکرد، اما آسیب پذیری دیوارهایم را شکست تا بخش کوچکی از آنها فرو ریخت.



دومینیک و من اولین روز خود را در فلورنیا با تنبلی در اطراف استراحتگاه گذرانیدیم. او از کسی خواسته بود که یک چمدان پر از لباس های نو و لوازم آرایش برای من بیاورد، زیرا من برای یک سفر شبانه وسایل خود را جمع نکرده بودم، و او یک سوئیت دوم رزرو کرده بود که اگر نمی خواستم در همان سوئیت بمانم، اما من برای اتاق خواب های مجزا قرار گرفتم. سوئیت ریاست جمهوری آنقدر بزرگ بود که به هر حال او را نمی دیدم مگر اینکه بخواهم.

من انتظار داشتم برنامه سفر کاملی از فعالیت ها در طول اقامتمان داشته باشیم، اما او به طور شگفت انگیزی نسبت به کاری که ما اینجا انجام دادیم بی اعتنا بود. به غیر از ساعات غذا که با هم اشتراک می گذاشتیم، او فاصله ای محترمانه را حفظ کرد - تقریباً خیلی زیاد. وقتی صبح روز بعد فرا رسید، احساس کردم به جای قرار ملاقات، با یک همکار در یک سفر کاری هستیم.

"آیا این چیز خوبی نیست؟" ایزابلا پرسید. من با او تماس گرفتم تا وضعیت فروشگاه را بررسی کنم زیرا در چت گروهی دیروز این فرصت را پیدا نکرده بودیم که در مورد تجارت صحبت کنیم. می توانید کنار استخر دراز بکشید، به خانه بروید و یک روز به آن زنگ بزنید. این همان چیزی است که تو می خواستی."

"شاید. مثل او نیست که اینقدر منفعل باشد." چرا دومینیک ما را به شهر دیگری می فرستد تا من را به حال خودم رها کند؟

"من نمی دانم. مردم تغییر می کنند. در هر صورت، از خودتان لذت ببرید و زیاد به کار فکر نکنید، باشه؟" ایزابلا گفت. اسلون جشن افتتاحیه بزرگ را تحت کنترل دارد و من عاشق سر و صدای ساخت و ساز در حین نوشتن هستم. او تنها کسی بود که من می شناختم که چنین چیزی را می گفت و آن را معنی می کرد. ایزابلا در هرج و مرج رشد کرد. «من نمی خواهم این آخر هفته صدایی از شما بشنوم. اگر شرایط اضطراری باشد، با شما تماس می گیرم.» من خندیدم. "به نظر خوب است. بازم ممنون، ایسا."

وقتی با ویویان آشنا شدم، خوش شانس بودم، که بعداً اسلون و ایزابلا را به من معرفی کرد. سال ها پیش ارتباطم را با دوستان دانشگاهی ام قطع کرده بودم، و با وجود اینکه دوستان معمولی در نیویورک داشتم، هرگز احساس نمی کردم که عضوی از یک گروه باشم تا اینکه ویویان من را زیر بال خود گرفت.

ساعات خوش، سفرهای خرید، شب های دخترانه... دوستی ما باعث شد بفهمم که در طول ازدواجم چقدر چیزهای زیادی از دست داده ام، نه تنها از نظر افراد مورد اعتماد، بلکه در موارد کوچکی که یک زندگی عادی و سالم را کامل می کند.

رها کردن اهدافم به نفع دیگران سالم نبود. جایگزین کردن سرگرمی هایم با تعهدات اجتماعی، زیرا این تعهدات برای تجارت شوهرم بهتر بود، سالم نبود. ایفای نقش حمایتی به جای نقش اصلی در چیزی که باید یک مشارکت برابر باشد، سالم نبود.

دومینیک ابراداتی داشت، اما من هم بی تقصیر نبودم. من باید خیلی زودتر از آنچه داشتم برای خودم و آنچه می خواستم می ایستادم. من جوانتر فکر می کردم عشق برای حل هر مشکلی کافی است، اما بزرگ شدن به معنای درک اهمیت دوست داشتن خود به همان اندازه که دیگران را دوست داشتی بود.

قبل از اینکه وارد اتاق نشیمن سوئیت شوم، تلفن را قطع کردم و سارافون پوشیدم. نور خورشید از دیوار شیشه‌ای می‌ریخت و کف‌های بلوط کمرنگ را با رنگ‌های طلایی آغشته می‌کرد. شکم از گرسنگی غرش کرد، اما نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که سرویس اتاق سفارش بدهم یا منتظر دومینیک باشم.

سمت چپ به سمت اتاقش رفتم. دستم را بلند کردم تا در بزنم، اما قبل از اینکه تماسی برقرار کنم، صدایش از در خون جاری شد.

"... نمی‌توانم این آخر هفته به نیویورک برگردم." صدای عمیق او لرزه‌ای از لذت را در ستون فقراتم فرو برد. "من اهمیتی نمی‌دهم. به گروسمن بگویند او باید صبر کند." یک مکث کوتاه نمی‌توانستم او را ببینم، اما می‌توانستم تحریکی را که روی صورتش نقش بسته بود، تصویر کنم. "این چیزی است که من برای آن به شما پول می‌دهم. مواظب مشکل باش، کارولین، زیرا تا الساندر را از برزیل خارج نمی‌شوم."

ذکر نامم شکم را در سقوط آزاد فرو برد. می‌دانستم که دومینیک فرصت‌های تجاری زیادی را برای حضور در اینجا رها می‌کند، اما بین درک چیزی در تئوری و شنیدن آن در عمل تفاوت وجود دارد.

هنوز داشتم تعادلم را پیدا می‌کردم که در باز شد و تقریباً مستقیماً وارد من شد. غافلگیری خطوط دلخوری را از پیشانی اش پاک کرد.

"الساندر! مشکل چیه؟"

ته غم غیرمنتظره‌ای در قلبم به وجود آمد که تصور می‌کرد من فقط به دنبال او هستم زیرا چیزی اشتباه است.

"هیچ چی." با دستبندهایم بازی کردم. "امروز به جز غذا چیزی برای ما برنامه ریزی کردی؟"

دومینیک با احتیاط گفت: «برای امروز بعدازظهر قایق رانی کرایه کرده بودم. "چرا؟"

"پس هیچی صبح نیست؟" به سوالش توجهی نکردم.

او سرش را تکان داد.

"خوب." من درجا تصمیم اجرایی گرفتم. "چون ما به بازار می‌رویم."

دومینیک

بازار عمومی فلوریانوپلیس یک ساختمان قدیمی استعماری درست در مرکز شهر را اشغال کرده بود. با قدم زدن در هر یک از راهروهای آن، ده‌ها فروشنده لباس، غذا، سرامیک و صنایع دستی محلی می‌فروشنند. هوا با صداهای انگلیسی و پرتغالی زنده بود زیرا راهنمایان تور گروه‌های خود را در پیچ و خم‌ها هدایت می‌کردند و مردم محلی به زبان مادری خود مبادله می‌کردند.

من و الساندر یک صبحانه سریع کوکسینها (کروکت مرغ) برداشتیم و در حین گشت و گذار در غرفه‌ها آنها را خوردیم.

"کدام یک را بیشتر دوست داری؟" دو روسری بالا گرفت. "من نمی‌توانم تصمیم بگیرم."

به آنها خیره شدم. آنها دقیقاً یکسان به نظر می‌رسیدند. "آن یکی." با دست به سمت راست اشاره کردم.

"کامل. با تشکر." او یکی را در سمت چپ خرید. "چرا میخندی؟"

"بی دلیل." می دانستم که سمت چپ را انتخاب می کند. وقتی نوبت به خرید می رسید، او همیشه با گزینه ای که من کنار گذاشته بودم، پیش می رفت. مشکوک بودم که او به سلیقه من در مد زنانه اعتماد ندارد و اگر با او موافق نبودم آزرده می شدم.

وقتی به غرفه بعدی رفتیم نگاهی به او انداختم. من عمداً برنامه خود را در فلوریانوپلیس باز نگه داشتم. نمی خواستم او را غرق کنم یا مجبورش کنم که هر دقیقه ای را که اینجا بودیم با من بگذراند. چند روزی اینجا بودیم. فکر کردم که آهسته پیش می رویم و ببینیم او می خواهد چه کار کند، به همین دلیل بود که وقتی پیشنهاد بازدید از بازار را داد، شگفت زده شدم.

من سرآشپزهای ستاره دار میشلین و رستوران های لذیذ را ترجیح می دادم، اما الساندر را عاشق غذاهای خیابانی بود.

"امروز صبح کار داشتی؟" او پرسید. "شنیدم... اوم، فکر کردم شنیدم که با کارولین صحبت می کنی."

"من یک تماس سریع داشتم." وقتی که نبودم، کارولین چشم و گوش من بود و هر هفته گزارش های مفصلی را از طریق تلفن ارائه می کرد. یکی از مشتریان من این آخر هفته در نیویورک بود، اما من برای تسکین نفس او بر نمی گشتم در حالی که ترجیح می دادم با الساندر در برزیل باشم.

"در مورد کار، فروشگاه چطور پیش می رود؟" من پرسیدم. "من شنیده ام که ایزابلا تا زمانی که شما اینجا هستید مسئول است." وقتی صحبت از انتقال اطلاعات به میان می آمد، کای اصلاً دقیق نبود.

"آره، او و مونتئ." الساندر خندید. «فکر می کنم روز گذشته مار او تقریباً به یکی از پیمانکاران حمله قلبی می کرد، اما ظاهراً این یک کارمند عالی است. همه آنقدر می ترسند که با مار پیتونی که به آنها خیره می شود، سست شوند.»

مار پیتون یکی از دوستانه ترین گونه های مارها بود، اما من تصور می کردم که یک فرد معمولی فقط قسمت مار را می دید.

"من چیز زیادی در مورد گل های فشرده نمی دانم، اما اگر در زمینه تجاری و مالی به کمک نیاز دارید، به من اطلاع دهید." باید پیشنهاد می دادم که او دو سال پیش فروشگاه آنلاین خود را راه اندازی کرد، اما سرم آنقدر در خاک گیر کرده بود که تا هفته ها پس از راه اندازی آن متوجه نشده بودم که او یک تجارت لعنتی کامل ایجاد کرده است. او یک کلمه نگفته بود، احتمالاً به این دلیل که فکر می کرد من آنقدر مشغول هستم که نمی توانم به آن توجه کنم. کای کسی بود که به من اشاره کرد.

چانه الساندر را پایین آمد. "متشکرم."

"من باید برای پرتاب اصلی آنجا می بودم." شرم مرا گروگان گرفت. "راه اندازی یک شرکت یک معامله بزرگ است."

"مشکلی نیست. در آن زمان فقط یک فروشگاه Etsy بود. اینطور نیست که وارد فهرست فورچون 500 شده باشم."

به شوخی او لبخند نزدم. خوب نبود، وگرنه رابطه ما در جایی که الان بود نبود.

"منظورم آن است. اگر به چیزی نیاز دارید با من تماس بگیرید. اگر من در یک جلسه هستم، دفتر من می داند که شما را به انجام برساند." با توجه به اینکه فلوریا دیزاینز چقدر خوب کار می کرد، او به کمک من نیاز نداشت، اما اوورتور وجود داشت.

ذره ای از غرور در زندگی شعله ور شد. من از دست دادن یک نقطه عطف به بزرگی راه اندازی اولین تجارت او منتظر بودم، اما به آنچه که او ساخته بود بسیار افتخار می کردم.

"چرا گل فشرده؟" من ناامید از ادامه گفتگو پرسیدم. اگر متوقف می شدیم، او دوباره کنار می رفت و من می خواستم این لحظه را تا آنجا که ممکن است طولانی کنم.

"راستش، من حوصله ام سر رفته بود و به یک سرگرمی نیاز داشتم." صورتی گونه های الساندرا را رنگ کرد. من همیشه گل ها را دوست داشتم و با یک آموزش DIY در مورد نحوه فشار دادن آنها مواجه شدم. من آن را امتحان کردم، سرگرم کننده بود، و خوب. "شانه بالا انداخت. "بقیه تاریخ است."

چه شد که تصمیم گرفتید آن را از یک سرگرمی به یک تجارت تبدیل کنید؟

"من نمی دانم." صورتش حالتی دور از ذهن به خود گرفت. «حدس می زنم چیزی می خواستم که بتوانم آن را مال خودم بنامم. هر چه داشتیم مال تو بود خانه ما، ماشین های ما، لباس های ما. حتی اگر من آنها را بخرم، شما هزینه آنها را پرداخت کرده اید. کار به جایی رسید که من...» آب دهانش را قورت داد. «جایی که احساس می کردم دیگر شخص خودم نیستم. به چیزی نیاز داشتم که به من یادآوری کند که مهم هستم. من به عنوان یک فرد، نه به عنوان یک همسر یا دختر یا خواهر.»

راه رفتن را متوقف کرده بودیم نمی دانستم چه زمانی توقف کرده ایم یا چه مدت آنجا ایستاده ایم، اما اگر می خواستم نمی توانستم حرکت کنم.

می دانستم که الساندرا از ازدواج ما ناراضی بوده است. بالاخره ما طلاق گرفتیم. اما من متوجه نشده بودم که ناراحتی او چقدر عمیق است، نه فقط از رابطه ما بلکه با خودش.

فکر می کردم پوشش دادن همه هزینه هایمان و اطمینان از اینکه او هرگز چیزی نمی خواهد ما را خوشحال تر می کند. ما در سال های اول زندگی مان خیلی سختی کشیده بودیم، و هرگز نمی خواستم دوباره به آن چاله برگردیم. چیزی که من در نظر نگرفته بودم چیزهایی بود که ما به آن نیاز داشتیم که مادی نبودند.

زمان. توجه توجه.

آنها را نمی توان خرید، و در عجله من برای دفن هر مشکل احتمالی با پول، این واقعیت را کاملاً از دست داده بودم.

گفتم: تو مهم هستی. "همیشه."

او تنها کسی بود که واقعاً اهمیت داشت. حتی اگر او دیگر مرا دوست نداشت، حتی اگر تمام تلاش های من برای به دست آوردن او شکست بخورد، او همیشه خورشیدی بود که جهان من را لنگر می انداخت.

چشمان الساندرا برق زدند. او به سرعت به دور نگاه کرد، اما یک مشکل گویا صدای در غیر این صورت روشن او را مختل کرد. «خب، این صحبت های سنگین برای امروز کافی است. هنوز ظهر نیست و ما غرفه های زیادی داریم که قبل از سفر قایقرانی باید از آن عبور کنیم.»

ما برای بقیه صبح با موضوعات ایمن مواجه شدیم - ورزش، غذا، آب و هوا. اما هرگز قیافه الساندرا را فراموش نکردم زمانی که او توضیح داد که چرا Floria Designs را باز کرده است.

بعد از اینکه بازار را خسته کردیم، ناهار را در یک بار صدف نزدیک خوردیم (از آنجایی که او صبحانه را انتخاب کرده بود، من ناهار را انتخاب کردم) و به سمت قایق رانی کرایه رفتیم. من و الساندرا در طول ماه عسل مان به قایق رانی رفته بودیم و فکر می کردم بازگشت خوبی به روزهای شادتر است.

یک بار با هم خوب بودیم. ما می توانیم دوباره با هم خوب باشیم.

متأسفانه، هیچکدام از ما سال ها بود که قایق رانی نرفته بودیم، و مهارت هایمان حداقل... زنگ زده بود.

الساندرا در حالی که قایق تکان می خورد گفت: «شاید این بهترین ایده نبود. او با ترس به اطراف ما نگاه کرد. نزدیکترین قایق‌ران‌ها در دوردست‌ها فقط نوک سوزن‌هایی بودند. "ما باید یک راهنما می خواستیم."

"ما به راهنما نیاز نداریم." جابه جا شدم، قایق رانی با حرکت من تکان می خورد. ما کاملاً قادریم روی یک قایق چوبی کوچک مانور دهیم.»

او دوباره به من نگاه کرد. «آیا این یکی دیگر از آن چیزهای مردانه است؟ مثل اینکه چطور وقتی گم می‌شوید از درخواست راهنمایی امتناع می‌کنید، اما حالا وقتی در خطر سرنگونی هستید از درخواست کمک خودداری می‌کنید.» اشاره کردم: «ما در وسط یک مرداب هستیم. "زمان یک راهنما مدتهاست گذشته است." علاوه بر این، الساندرا را برای خودم می‌خواستم. من نمی خواستم چرخ سوم تصادفی تاریخ ما را خراب کند. "به من اعتماد کن. خوب می شود.»

"اگر شما اینطور بگویید." او مشکوک به نظر می رسید.

با وجود تردیدهای او، قایق رانی ما هر چه جلوتر می رفتیم ثابت می ماند. تنش ام کم شد و برای لذت بردن از محیط اطرافم به عقب نشستم. فهمیدم که چرا الساندرا اینقدر فلوریانوپلیس را دوست داشت. بود.

"اوه خدای من!" او نفس نفس زد. "این دلفین است؟"

«فکر نمی‌کنم وجود داشته باشد-آله، نه!» خیلی دیر بود. او بدنش را به سمت راست پیچاند، و قایق رانی سر خورد و ما را در آب سرد انداخت.

فریاد او و نفرین من هوای آرام را منحرف کرد. سپس آب در بالای سر بسته شد و همه چیز ساکت شد تا اینکه دوباره با سرفه‌ها و پراکندگی‌ها ظاهر شدیم. خوشبختانه، ما خودمان را در طول سقوط از جای خود خارج کرده بودیم و از گیر افتادن در زیر قایق خودداری می‌کردیم، اما زیر پا گذاشتن آب در وسط یک تالاب لعنتی، بخشی از برنامه بازی من نبود.

من یک نفرین رنگارنگ دیگر را منتشر کردم.

نگاهی به الساندرا انداختم که وقتی صورتش را پوشانده بود شانه هایش می لرزید.

زنگ خطر ناراحتی من را از بین برد. «چیست؟ آسیب دیدی؟» آیا در راه پایین به سرش زده بود؟ درست کردن قایق رانی مدتی طول می کشد و ما حداقل...

صدای آشنا از بین انگشتانش چکید. آیا او می خندید؟

دست هایش را از روی صورتش برداشت. نه، او نمی خندید. آنقدر زوزه می کشید که خنده اش دیگر صدایی در نمی آورد.

او نفس نفس زد: "من خوبم"، اشک شادی چشمانش را پر کرد. "من فقط... تو شبیه..."

حتی وقتی دهانم تکان می خورد چشمانم را ریز کردم. من وضعیت ما را خنده دار ندیدم، اما غیرممکن بود که لبخند او را ببینم و نخواستم لبخند بزنم. "مانند آنچه که؟ دلفین؟" با اشاره پرسیدم

او با هیچ عذرخواهی گفت: "نه." "شبیه موش غرق شده ای."

وقتی واژگون شدیم، شوک بیشتر از آب مرا غرق کرد. "مطمئنم که این کار را نکن."

"من متأسفم، اما شما این کار را می کنید." خنده الساندرا در نهایت فروکش کرد، اما سرگرمی در چهره او باقی ماند. «تو نمی‌توانی خودت را ببینی. من می‌توانم، بنابراین مشاهدات من بیشتر می‌آید.» وقتی پاشیدن آب به صورتش اصابت کرد، جیغ کشید. قطرات چشمانش را پاک کرد و به من خیره شد. "فقط به من آب پاشیدی؟"

شانه بالا انداختم. "این یک تصادف بود."

قبل از اینکه او تلافی کند کلمات به سختی از دهان من خارج شده بودند و ما در نهایت به یک جنگ پاشیده شدیم. صدای خنده و جیغ فضا را پر کرده بود.

ما مثل بچه‌هایی رفتار می‌کردیم که در ساحل رها شده‌اند، و من به سختی می‌توانستم از جلوی حمله‌های آبکی او نفس بکشم، اما چیزی هیجان‌انگیز وجود داشت که حوصله‌اش را از دست بدهند. مهم نبود که ما احمقانه و ناپخته رفتار می‌کردیم. لعنتی سرگرم کننده بود

زمانی که آتش بس دادیم، آنقدر خیس شده بودیم که انگار با لباس دوش گرفته ایم. دو برابر.

ریمل الساندرا دو رگه سیاه روی گونه هایش ایجاد کرد. موهایش به هم ریخته بود و اثری از رژ لبش باقی نمانده بود.

وقتی نگاهم را خیره کرد، گفت: "می دانم." "شما تنها کسی نیستید که شبیه موش غرق شده به نظر می رسد."

"این چیزی نیست که من فکر می کردم."

"پس به چی فکر می کردی؟" صدایش کم شد وقتی فاصله بینمان را بستم.

قطره ای از آب را قبل از اینکه به چشمش برسد از روی پیشانی اش بیرون کشیدم. "داشتم فکر می کردم..." دستم پایین آمد و روی گونه اش ماند. "این که تو زیباترین منظره ای هستی که تا به حال دیده ام."

نفس هایمان روی دامن نرم آب بالا و پایین می شد. آخرین پژواک خنده های ما ناپدید شد و جای خود را به انتظار گرم و سنگین داد.

لب های الساندرا باز شد. وقتی موهایش را در یک مشت ملایم جمع کردم و سرم را، اینچ به اینچ دردناک فرو بردم، تا زمانی که دهانمان به هم برخورد کرد، کنار نرفت.

برخی از بوسه ها محصول شور و اشتیاق بود. برخی دیگر موجی از احساسات بودند. اما این یکی؟ این یک افشاگری لعنتی بود

چون وقتی الساندرا چانه اش را به سمت بالا گرفت و من را بوسید، بالاخره فهمیدم، حتی برای یک لحظه، احساس رضایت واقعی چیست.

بدون اشتیاق، بدون تعقیب، بدون نگرانی. فقط او و ما

این تمام چیزی بود که نیاز داشتم.

فصل 26

الساندرا



من شوهر سابقم را بوسیده بودم.

من شوهر سابقم را بوسیده بودم و خوشم آمد.

چه بلایی سرم آمده بود؟

با ناله صورتم را در بالش فرو کردم. ساعت زنگ دار من قبلا سه بار خاموش شده بود، اما نمی توانستم خودم را مجبور کنم از تخت بلند شوم. بلند شدن از رختخواب به معنای مواجهه با پیامدهای انتخاب های دیروز بود و من راضی بودم که در حباب توهم خود بمانم.

متأسفانه، کیهان موافق نبود. کمتر از یک دقیقه بعد از اینکه تصمیم گرفتم تمام صبح را زیر روکش ها بچرخم، تلفنم زنگ خورد. من آن را نادیده گرفتم. دوباره زنگ خورد.

ناله دیگری از گلویم عبور کرد. تقریباً آرزو می کردم قبل از اینکه پارو بزنیم، آن را در یکی از قفسه های قایق رانی اجاره نمی دادم. در غیر این صورت، در ته تالاب بود، و من مجبور نبودم با کسی صحبت کنم - به ساعت زنگ دار دیجیتالی نگاه کردم - هشت پانزده صبح.

پاسخ را فشار دادم و تماس گیرنده را بدون اینکه سرم را بلند کنم یا هویت او را بررسی کنم، روی بلندگو گذاشتم. "سلام؟"

"صبح بخیر!" ایزابلا جیغ زد. "سوو، اوضاع چگونه؟ امیدوارم زمان زندگی شما را داشته باشم."

"پیچیده است." بالش پاسخ مرا خفه کرد.

بوسه من با دومینیک هم خیلی طول کشید و هم به اندازه کافی طولانی نشد. در واقع، نمی توانستیم بیش از چند دقیقه در آغوش بگیریم، اما حرارت و ذوق او چنان در حواس من نقش بسته بود که هنوز یک روز بعد می توانستم او را حس کنم.

فشار نرم و محکم دهانش. کارشناس زباننش را روی زبان من جارو کرد. وقتی موهام را می کشید صدای سوزن سوزن های خوشمزه روی ستون فقراتم جاری می شود.

برآمدگی غاز پوستم را پر کرده بود.

"درست، درست است." صدای ایزابلا پریشان به نظر می رسید. اوم، از روی کنجکاوی، الان در هتل خود هستید؟

"آره. من خواب بودم، با اشاره گفتم، که نیمه واقعی بود. راستش، من تعجب کردم که او این اوایل زنگ می زد. ایزابلا آدم صبحگاهی نبود.

یک دقیقه صبر کن. چرا او زود به این زنگ می زد؟

من بیرون آمدم، آدرنالینم با هشدار ناگهانی بالا رفت. "چرا؟ مشکلی هست؟"

"خب... او نفسی شنیدنی را استنشاق کرد. «یک لوله یک شبه ترکید. کل فروشگاه، اوم، آب گرفته است.»

شوک بر گیسوان من وارد شد. آب گرفتگی. این کلمه مانند ضربان قلب دیوانهوار زیر پوستم می تپید.

"چقدر بد است؟" علیرغم اینکه وحشت مغزم را کوتاه کرده بود، صدایم به طرز شگفت آوری آرام بود.

سؤالات دیگری هم وجود داشت که باید بپرسم - کارهایی که باید انجام دهم - اما وقتی منتظر پاسخ ایزابلا بودم، ترس مرا بی حرکت کرد.

"خیلی بد. آب به اکثر موجودی ها آسیب رساند و برخی از لوازم الکترونیکی نان تست هستند. این یک شبه اتفاق افتاد، بنابراین ما هنوز در حال درک دامنه کامل آسیب هستیم. کای با کسی تماس گرفت که در حال ارزیابی وضعیت است." احساس گناه از روی خط نشست کرد. "خیلی متاسفم. اگر زودتر حاضر شده بودم..."

"تقصیر تو نیست. هیچ کاری نمی توانستی انجام دهی." ایزابلا در حالی که من نبودم با مراقبت از فروشگاه لطف بزرگی به من می کرد و او یک لوله کش حرفه ای نبود. حتی من نمی دانستم در صورت ترکیبگی لوله چه کنم.

«نگران نباش. ما از همه چیز مراقبت خواهیم کرد،» ایزابلا گفت. گناه او هنوز محسوس بود. "کای روی آن است، و لوله ظرف دو ساعت آینده درست می شود، اما من فکر کردم که شما می خواهید بدانید."

"متشکرم." احساس گناه خودم بین شانه هایم گره ایجاد کرد. افتتاحیه بزرگ فروشگاه در کمتر از دو ماه بود. اسلون در این مهمانی سخت کار کرده بود، و قبلاً برای ده ها مهمان برجسته دعوت کرده بود - مهمانانی که من برای انتشار این خبر و حفظ تجارت به آنها وابسته بودم. مدیریت یک فروشگاه فیزیکی نیاز به استراتژی و تبلیغات بیشتری نسبت به فروشگاه آنلاین دارد. من نتوانستم اینو ول کنم

من این را می دانستم، و با این حال در دو هفته گذشته در برزیل پنهان شده بودم. بله، به استراحتی از شهر نیاز داشتم، اما در این مرحله، فعالانه از بازگشتم اجتناب می کردم. برزیل فانتزی بود. نیویورک واقعیت بود و زمان آن رسیده بود که از مشکلاتم فرار نکنم. این عادلانه یا درست نبود که دوستانم را بار مدیریت کسب و کارم به دوش بکشم. ایزابلا کتابی برای نوشتن داشت و کای یک شرکت چند میلیارد دلاری برای مدیریت داشت. آنها نباید مشکلات لوله کشی من را برطرف کنند.

گفتم: "به کای بگو من از پش بر می آیم." نگاهی به چمدانم انداختم که روی قفسه چمدان آن طرف اتاق باز بود. "من به نیویورک برمیگردم."

من از سر ناچاری از دومینیک کمک خواستم. هیچ پرواز مستقیم لحظه آخری به نیویورک پیدا نکردم، و وقتی وضعیت را توضیح دادم، او ما را از هتل بیرون آورد و ظرف دو ساعت ما را به هوا فرستاد. بدون نیاز به سوالات بعدی

مزایای داشتن یک جت شخصی

ما در طول پرواز درباره بوسه خود صحبت نکردیم. وقتی غذا نمی خوردیم یا نمی خوابیدیم، کار می کردیم. من درباره نحوه رسیدگی به ترکیبگی لوله ها تحقیق کردم، موجودی اضافی سفارش دادم و به پیمانکاران فعلی ام ایمیل زدم، زیرا آنها نمی توانستند کار خود را تا زمانی که آشفتگی تمیز نشده است از سر بگیرند. دومینیک هر کاری که مدیران اجرایی شرکت های مالی انجام دادند، انجام داد.

او سعی کرد به من کمک کند، اما من نپذیرفتم. پرواز کافی بود. از اینکه از او طلب لطف کنم متنفر بودم.

زمانی که آن شب در نیویورک فرود آمدم، احساس کمی بهتر داشتم... تا اینکه فروشگاه را دیدم.

محل خیس شده بود. یکی از صفحات دیوار خشک به قدری خیس شده بود که فرو ریخت و چندین تکه گل فشرده از نیروی آب به خمیر تبدیل شده بود. خوشبختانه هنوز تجهیزات کافه تحویل داده نشده بود، اما رایانه کار، چاپگر و دستگاه های مختلف دیگر از کار افتاده بودند.

تمام پروژه ها و قطعات گالری من، خراب شد. تمام برنامه های من، به هم خورد هزاران دلار طول می کشد و خدا می دانست چند ساعت برای اطمینان از آماده شدن فضا برای افتتاحیه بزرگ.

اشک های نریخته گلویم را جمع کردند. ترکیدگی لوله تقصیر کسی نبود. این به سادگی بدشانسی بود، اما به فال نیک گرفت. روشی که کائنات به من می گوید من برای این کار بریده نشده ام، برای ساختن رویاهای دیگران به جای رویاهای خودم مناسب تر هستم.

به زمین غرقابی خیره شدم، جایی که تکه های شیشه مثل تکه های شکسته زندگی من برق می زد.

طلاق من کسب و کار من. رابطه من با مادرم هر ترس، تردید و ناامنی را که در سال های از دست رفته زندگی ام، زمانی که بدون زندگی زندگی می کردم، سرکوب کرده بودم. آنها لعاب چشمانم را ترکاندند و اشک از آن سرازیر شد و قتل عام را با فیلمی از شکست محو کرد.

آنقدر در پریشانی خود گم شده بودم که وقتی دستان دومینیک دورم بسته شد و من را به سینه اش کشید، مقاومت نکردم. او اصرار داشت که من را تا فروشگاه همراهی کند، زیرا خیلی دیر شده بود، و من دعوا نکرده بودم. من انرژی نداشتم

صورت من را روی سینه اش فشار دادم، حق هق های آرامم در سکوت نفوذ کرده بود. احتمالاً داشتم با اشک هایم پیراهنش را خراب می کردم، اما او شکایت نکرد. در واقع، از زمانی که ما آمده بودیم، او یک کلمه حرف نزده بود. او نیازی نداشت

عملکردها بلندتر از کلمات صحبت می کردند، و در آن لحظه، من به کارهایی که او در طول ازدواجمان انجام داده یا نکرده بود اهمیتی نمی دادم.

من به سادگی به او خم شدم، در راحتی عطر آشنایش استشمام کردم و اجازه دادم مرا کنار هم نگه دارد.

فصل 27

الساندرا



من به خودم اجازه دادم یک شب در غم خود غرق شوم.

بعد از اینکه خرابی مغازه را بررسی کردم، به خانه رفتم، دوش گرفتم و با حسرت برای خودم به خواب رفتم. با این حال، زمانی بین شنبه شب تا صبح یکشنبه، ترحم به خود به عزم متبلور شد.

من سالها در حاشیه زندگی کرده بودم. حالا که بالاخره از منطقه آسایش خود خارج شدم، آیا واقعاً می خواستم اجازه دهم اولین مانعی که با آن روبرو شدم، مرا زمین بزند؟

این آسیب فیزیکی بود، نه مرگ یا فاجعه مالی. مشکل من کاملاً قابل رفع بود اگر بدتر از این اتفاق بیفتد، افتتاحیه را به عقب می اندازم و هزینه های غیرقابل استرداد مانند پذیرایی را تحت تأثیر قرار می دهم.

با در نظر گرفتن این موضوع، بقیه آخر هفته را صرف تدوین یک برنامه بازی و جستجوی هزینه‌های تعویض مبلمان و موجودی کردم. بیشترشان باعث می‌شد شکم به هم بخورد. من به تحویل فوری نیاز داشتم تا مغازه را به موقع برای افتتاحیه تعمیر کنم و تحویل فوری (مخصوصاً در تعطیلات) گران بود. واقعا گران. بیمه مستاجرها بخشی از هزینه‌ها را پوشش می‌دهد، اما من هنوز باید مقدار قابل توجهی را از جیبم پردازم.

از طرف دیگر، من مسئول هیچ‌گونه خسارت مالی نبودم. آیدن بود، و به هر حال تا دوشنبه بعد حرکت کرد تا وضعیت را ارزیابی کند.

او پس از راهپیمایی گفت: «خبر خوب این است که می‌توانست بدتر هم باشد. او به طور غیرمنتظره‌ای آرام بود، اما حدس می‌زنم که اغلب به عنوان صاحبخانه با لوله‌های ترکیده برخورد می‌کرد. "سیستم برق بیشتر دست نخورده است و سقف آن فرو نرفته است."

خنده ضعیفی گلویم را خراش داد. وقت ناهار بود من از شش صبح مشغول تمیز کردن زباله‌ها بودم و احتمالاً به نظر می‌رسید که مرگ در حال گرم شدن است، اما آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم مراقبت کنم. "خدا را شکر برای چیزهای کوچک. خبر بد چیست؟"

من ممکن است در همان زمان با همه آن روبرو شوم. یک ضربه بزرگ بهتر از هزار بریدگی کوچک بود. خبر بد این است که انگشتان شما از تعداد گل‌هایی که باید قبل از افتتاحیه فشار دهید خونریزی می‌کند. آیدن بند انگشتی ملایمی به میزی زد که من پروژه‌های ویران شده را در آن ریخته بودم. "آسایش چیست؟"

"او ده." من باد کردم. حداقل یک هفته طول کشید تا هر کدام را دقیقاً همان طور که می‌خواستم به دست بیاورم. بازسازی دوجین در دو ماه آینده غیرممکن بود مگر اینکه هر ساعت بیداری را صرف پروژه کنم. من تجملات این کار را نداشتم. حتی با کمک دستیاران مجازی من، وظایف اداری بر نیمی از حجم کاری من غالب شد.

"در مورد این چطور؟ من رسیدگی می‌کنم."

صدای زنگ‌های بالای در ورودی، آیدن را از وسط جمله برید.

فک تیز. کلش طلایی. ماهیچه‌های لاغر و فرمان بی‌رحم که در یک لباس زغالی سفارشی پیچیده شده است. دومینیک

هجوم شوک سردی به من سرازیر شد. او اسط اولین روز بازگشت او به سر کار بود. او اینجا چه کار می‌کرد؟ نگاه او قبل از رفتن به آیدن نگاه من را پیدا کرد که از نگرانی گرم بود. مثل تماشای چرخاندن سوییچ بود. نگرانی در زیر لایه‌ای از یخ زدگی ناپدید شد، و خمره‌ای از سکوت پر از تنش، طبقات از قبل مرطوب را خیس کرد.

آیدن به راحتی گفت: هی. لحنش صمیمانه بود، اما چالش در چشمانش سوسو می‌زد. "تو سابق الساندر هستی، درست است؟"

از تاکید او بر کلمه سابق پریشان شدم. من از دورنمای پاکسازی خون و هر چیز دیگری لذت نمی‌بردم، زیرا اگر آیدن بیشتر از این دومینیک را تحریک می‌کرد، به این سمت می‌رفتیم.

لبخندی در امتداد دهان دومینیک خمیده بود، تاریک و سرد مثل یخ نیمه شب. "قبلاً هم را دیده‌ایم؟"

"آره. من با او شام می‌خوردم و تو حرف ما را قطع کردی." لبخند آیدن با او مطابقت داشت. "مثل این که الان حرف ما را قطع می‌کنی."

"باشه." قبل از اینکه تستوسترون آنها بر حس خوب آنها غلبه کند، به سرعت بین آنها وارد شدم. «به همان اندازه که از این گفتگو لذت می برم، کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. آیدن، متشکرم که در این مدت کوتاه آمدی. اگر سوالی داشتم با شما تماس خواهم گرفت. دومینیک، چه کاری می توانم برای تو انجام دهم؟» با اشاره پرسیدم "من اینجا هستم تا در پاکسازی کمک کنم." او چشمانش را به آیدن دوخته بود که از جایش کنار من تکان نخورد. آهی را خفه کردم. مردان، افتتاحیه بزرگ شما نزدیک است. هر جفت دست اضافی کمک می کند.»

فکر اینکه دومینیک مشغول کار یدی باشد آنقدر بیهوده بود که تقریباً با صدای بلند خندیدم. "شما کار دارید." فقط می توانستم تصور کنم که در دوران او در برزیل چقدر جمع شده بود. "خوب می شوم. خسته کننده است، اما من آن را انجام خواهم داد.»

آیدن به من گفت: "شما هم باید مجموعه خود را بازسازی کنید." «این استفاده بهتر از زمان شما نسبت به جارو کردن و بیرون آوردن زباله است. دومینیک درست میگوید هر جفت دست اضافی کمک می کند.» به پیشخوان تکیه داد و دستانش را روی هم گذاشت. من هم خوشحالم که به میدان می روم. به هر حال من کارهای فیزیکی را به کار روی میز ترجیح می دهم.»

این یکی دیگر از خارهای غیرمستقیم در دومینیک بود که آرامش سردش مرا به یاد اقیانوس قبل از طوفان انداخت.

"من برنامه ام را دوباره تنظیم کردم." دومینیک طوری رفتار کرد که انگار آیدن صحبت نکرده بود. "من صبح کار می کنم و جلسات می گذارم، اما بعدازظهرهای من برای شما محفوظ است." نگاهش دوباره نگاهم را پیدا کرد. وقتی کلماتش به مکان های خالی که در زیر دفاع کمین کرده بودند، قلبم می لرزید.

می خواستم بگویم نه. برزیل یک چیز بود. دعوت از دومینیک به زندگی من در نیویورک یکی دیگر از موارد بود. این حتی به موضوع آیدن هم مربوط نمی شد.

اما آیدن حق داشت که من باید مجموعه ام را بازسازی کنم. نمی توانستم یک مغازه گل فروشی را باز کنم که گل های فشرده در آن نمایش داده نشده بود، و بقیه کارهای ساختمانی متوقف شد تا اینکه آسیب ناشی از ترکیبگی لوله را برطرف کردم. من یک احمق خواهم بود که کار آزاد داوطلبانه را رد کنم.

"خوب." من صمیمانه امیدوار بودم که در دسر بیشتری برای خودم ایجاد نکنم، اما در حال حاضر، بازسازی مغازه بر همه چیز برتری داشت. «اگر هر یک از شما می خواهید کمک کنید، هر زمان که می توانید به آن مراجعه کنید. اما...» دستم را بالا گرفتم که همزمان دهانشان را باز کردند. من هیچ مشاجره، توهین، یا پرخاشگری منفعلانه نمی خواهم. لطفاً آن را مدنی نگه دارید.»

آیدن گفت: البته. ما دلیلی نداریم که نباشیم. درسته، دومینیک؟»

لبخند دومینیک هیچ طنزی نداشت. "کاملاً."

نگاهم بین قسمت سرسخت چانه آیدن و درخشش خطرناک چشمان دومینیک بینگپنگ شد.

آهی کشیدم.

این قرار بود یک هفته طولانی باشد.



"تو در راه من هستی." من با نیرویی بیش از حد لازم، از گذشته آیدن گذشتم. الساندر را به ما در مورد پرخاشگری منفعلانه هشدار داده بود، اما این تقصیر من نبود اگر در حال بیرون آوردن سطل زباله با صاحبخانه اش برخورد کردم. احمق درست سر راه من ایستاده بود.

قبل از اینکه تعادلش را به دست آورد و با لبخندی سخت مرا سنجاق داد، تلو تلو خورد. «شاید باید یک مسیر جایگزین پیدا کنید. فضای زیادی در اطراف من وجود دارد.»

"این با زباله پوشیده شده است." من یک بغل از گل های ویران شده را در یک کیسه هفتی غول پیکر ریختم. "پس صبر کن." او دوباره جارو کردن انبوهی از خرده های شیشه را در ظرف گردگیری ادامه داد. "شما تنها کسی نیستید که کار می کنید."

چشم تکان خورد. کمتر از سه ساعت اینجا بودم و می خواستم آیدن را به صورت از خود راضی و ریش دارش بگویم. الساندر گفت که رابطه آنها افلاطونی بود، اما هیچ صاحبخانه ای به این اندازه با مستأجر خود برخورد نمی کرد مگر اینکه او چیزی بخواهد.

ممنون لعنتی من اینجا بودم تا مطمئن شوم که او کار بدی نکرده است. من به الساندر کمک می کردم بدون توجه به تمیز کردنش، اما حضور آیدن تضمین کرد که پا به بیرون از مغازه نمی گذارم تا زمانی که او هر روز آنجا را ترک کند.

با خونسردی گفتم: "نه، اما من تنها کسی هستم که در این اتاق کار می کنم." "چند وقت است که همان لیوان را جارو می کنی؟"

«همیشه به سرعت نیست. کار خوب نیاز به زمان و مراقبت دارد. "شما می توانید چند چیز در مورد آن یاد بگیرید."

قرمز در دید من رخنه کرد. گرفتن یکی از خرده های شیشه بزرگتر بسیار آسان است و

"اوضاع چگونه؟" الساندر از گنج تدارکات بیرون آمد، خسته به نظر می رسید اما خوشبین تر از زمانی که برای اولین بار شاهد آسیب دیدیم بود.

من و آیدن همخوانی کردیم: "عالیه." به من لبخند زد. به او لبخند زدم. با هم به الساندر لبخند زدیم.

گفتم: «ما در حال پیشرفت زیادی هستیم» که درست بود. ما بیشتر آوارها را در دو روز گذشته تمیز کرده بودیم و می توانیم از فردا شروع به چیدمان مبلمان به موقعیت اولیه شان کنیم.

ابروهایش سر به فلک کشید، اما شادی بیش از حد ما را زیر سوال نبرد. من فکر می‌کنم که او خوشحال بود که وارد یک دعوای مشت نشده بود یا اگر من می‌خواستم، قتل خونین را انجام نداده بود.

الساندرا در طبقه اصلی ماند، بنابراین من و آیدن تا آخر بعدازظهر دهانمان را بسته بودیم.

پیراهن خیس عرق من به پوستم چسبیده بود و ماهیچه هایم از این که هر ساعت کیسه های زباله پر شده غول پیکر را به سطل زباله می بردم درد می کرد. من ورزش می کردم، اما از زمانی که Davenport Capital را شروع کردم، کار فیزیکی اولیه را انجام نداده بودم. کارهای بی فکر طاقت فرسا اما به طرز عجیبی آرامش بخش بودند.

به لطف برنامه موقت جدیدم، مجبور شدم هر روز صبح معاملات و ارزیابی های مالی یک روز با مشتری را در شش یا هفت ساعت جمع کنم. خیلی خوب بود که بعد از ظهر در Floria Designs حاضر شدم و مجبور نبودم به کاری که انجام می‌دادم فکر کنم.

تیم من از تغییرات راضی نبود، اما آنها برای من کار کردند، نه برعکس. تا زمانی که پرتفوی های ما عملکرد خوبی داشتند، هیچ دلیل موجهی برای شکایت نداشتند.

"اینجا." الساندرا در پایان روز یک لیوان آب به من داد. آیدن بیست دقیقه پیش برای رزرو شام رفته بود و من سرعتم را کم کرده بودم تا بتوانم کمی بیشتر با او وقت بگذرانم. "به نظر می رسد می توانید از این استفاده کنید."

"با تشکر." وقتی لیوان را گرفتم انگشتانم انگشتان او را مسواک زدند. زیپ برق روی پوستم پیچید و الساندرا آنقدر سریع عقب رفت که تقریباً روی یک جعبه مقوایی صاف گیر کرد.

من تنها کسی نبودم که این اتهام را بین ما احساس می کردم.

با اخم گفتم: "چیزها در حال شکل گیری هستند." "فکر می کنم تا آخر هفته کارمان تمام شود."

"امیدوارم." رنگ صورتی صورت و سینه او را تزئین کرده بود. او خیلی دوست داشتنتی به نظر می رسید، من تقریباً او را گرفتم و دوباره او را بوسیدم، اما ما هنوز در مورد بوسه خود در تالاب صحبت نکرده بودیم. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که او را خیلی دور و خیلی سریع هل دهم. "باز هم از شما برای کمک به من در این مورد تشکر می کنم." او به اطراف فروشگاه اشاره کرد. "نیازی نداری."

ساده گفتم: "نه، اما من می خواهم."

الساندرا در طول این سال ها از من حمایت کرده بود، و من هم همین کار را برای او انجام نداده بودم. نه آنقدر که باید. من می توانستم هر اینچ از فروشگاه را برای ده سال آینده تمیز کنم و به چیزی که او لیاقتش را داشت نزدیک نمی شد. به همین دلیل بود که به جای استخدام خدمه برای انجام این کار، خودم به او کمک کردم. او توجه را تضمین کرد، نه تفویض اختیار.

نفس های ما قبل از اینکه به سکوت تبدیل شوند در هوا تکان می خورد.

چمن زنی، ظرف شویی، کار به عنوان busboy. من نیمه اول زندگی ام را صرف خدمت به دیگران برای سکه های مجازی کرده بودم. بعد از اینکه اولین میلیونم را به دست آوردم، قسم خوردم که دیگر هیچ وقت آشفتگی های دیگران را پاک نخواهم کرد، اما با خوشحالی بقیه عمرم را صرف این کار خواهم کرد، اگر به این معنی باشد که الساندرا همان طور که الان به من نگاه می کند، ادامه می دهد.

مثل شاید، فقط شاید، شعله کوچک امیدی که از زمانی که طلاق ما نابجا نبود، برایمان حمل کرده بودم.

همانطور که پیش بینی شده بود، ما تلاش های پاکسازی خود را در روز شنبه به پایان رساندیم. من تا آن مرحله به اندازه یک تیم بیسبال پینه ایجاد کرده بودم، اما ارزشش را داشت.

زمانی که الساندرا با آرامشی قابل مشاهده روی صندلی خود فرو رفت، گفتم: "تو این کار را کردی." "فروشگاه رسماً به مسیر خود بازگشته است."

"نوعی من حدود هزار گل مانده تا قبل از افتتاحیه بزرگ خشک شوم، اما..." آه او به لبخندی کوچک تبدیل شد. "خدایا، احساس خوبی خواهد داشت که دوشنبه وارد خانه شوی و انبوهی از زباله ها را در انتظارم ندی."

"بدون زباله." قوطی نوشابه ام را بلند کردم.

او خندید و صدایش را به من کوبید. "آمین."

ما در طرف مقابل میز او نشستیم که زیر سنگینی غذای چینی ما ناله می کرد. ما نمی توانستیم تصمیم بگیریم چه بخوریم، بنابراین مقداری از همه چیز را سفارش دادیم - گوشت گاو با کلم بروکلی، اسپرینگ رول، مرغ کنجد، خرچنگ رانگون، گوشت خوک ترش و شیرین. تحویل دهنده نمی توانست شوک هاش را پنهان کند، وقتی دید که ما فقط دو نفر بودیم.

آیدن لعنتی سعی کرده بود برای شام هم بماند، اما یک تماس سریع در حمام این مشکل را برطرف کرد - او در حال حاضر با یک موضوع خرابکاری در یکی دیگر از املاک خود درگیر بود. شگفت انگیز بود که یک سنگ چقدر می تواند به شیشه آسیب وارد کند.

من روزها پیش صبرم را با او تمام کرده بودم. او خوش شانس بود که من چیزی مخرب تر از یک سنگ لعنتی صدا نکرده بودم.

شرط می بندم این تصور شما از یک شنبه شب عالی نیست. الساندرا به یک تکه بروکلی چاقو زد. "صادق باش. الان قراره کجا باشی؟"

برای آن شب برای دو جشن خیریه، یک نمایشگاه موزه خصوصی و یک مهمانی شام در شهرک سینک ها دعوتنامه دریافت کرده بودم. من همه آنها را رد کرده بودم.

گفتم: «هیچ جا.» "من دقیقاً همان جایی هستم که می خواهم باشم."

نگاه الساندرا متزلزل شد. او غذای خود را بدون خوردن پایین آورد، و سکوت آنقدر کشیده شد که می ترسیدم از بین بروم و رفاقت شکننده ای را که از برزیل ایجاد کرده بودیم، بشکنم.

بخشی از من می خواستم موضوعات سخت را زیر فرش جارو کنم و به لذت بردن از شب خود ادامه دهم. بخش دیگر می دانست که این فقط یک چسب زخم است، نه یک درمان. من و الساندرا شکاف های ازدواجمان را با یک روکش براق گچ کرده بودیم. کار کرده بود - تا زمانی که این کار را نکرده بود.

گاهی تنها راه عبور از بلندترین کوه بالا رفتن از آن بود.

ما باید در مورد آنچه در تالاب اتفاق افتاده صحبت کنیم. فیل مدت زیادی بین ما نشسته بود. "بوسه ما -"

"فقط یک بوسه بود." الساندرا کلم بروکلی هایش را بدون اینکه نگاهی به بالا بیاندازد به اطراف هل داد. "ما در یک قرار ملاقات بودیم. بوسه ها در قرار ملاقات اتفاق می افتد."

«آله...»

«نه. آن را به چیزی بیش از آنچه بود تبدیل نکنید.» لرزه ای زیر کلماتش جاری بود. "شما یک تاریخ خواستید و من آن را به شما دادم. خودشه."

"اگر معنایی نداشت، می توانید به من نگاه کنید." غذای من در بشقابم رها شده بود، اما مهم نبود. اشتهايم را از دست داده بودم «دیگر به یکدیگر یا خودمان دروغ نگوئیم. ما لیاقت این همه چیز را داریم.»

"نمیدونم چی میخوای بگم." الساندر ا دستانش را به سمت بالا پرت کرد، چهره هایش با ناامیدی رنگ آمیزی شده بود. "میخوای بگم از بوسه لذت بردم و با اینکه باید پشیمون نمیشم؟ خوب. انجام دادم و نمی کنم. اما جذابیت فیزیکی هرگز موضوع اصلی نبوده است. وقتی به تو نگاه می کنم،..." صدایش جلب شد. "فکر می کنم هرگز نمی توانم کسی را بیشتر از تو یا بعد از تو دوست داشته باشم. اینکه تو هر چیزی را که باید می دادم گرفتی و من آزادانه دادم چون نمی توانستم دنیایی را تصور کنم که در آن با هم نباشیم."

صورتش زیر دردی که درونم را دریده بود تار شد.

اما من در حال حاضر در آن دنیا زندگی می کنم و می ترسم. چانه الساندر ا تکان خورد. "من نمی دانم چگونه بدون تو زندگی کنم، دام. من بیش از ده سال است که با هیچ کس دیگری قرار ملاقات نگذاشته ام، و فقط... نمی توانم..." صدای او به زمزمه ای کاهش یافت. "من نمی توانم چیزی بیشتر از آنچه قبلاً دارم به شما قول دهم." سعی کردم حرف بزنم، اما هر بار که جوابی می گرفتم، به خاک تبدیل می شد. فقط می توانستم آنجا بنشینم و گوش کنم که او قلبم را تکه تکه خرد می کرد.

"من می دانم که شما تلاش می کنید. من می دانم که برای حضور در برزیل، برای حضور در اینجا چه چیزی را رها کردید و واقعاً از آن قدردانی می کنم. اما من برای چیزی بیشتر از آنچه که داریم آماده نیستم. مطمئن نیستم که هرگز باشم." یک اشک تنها روی صورتش جاری شد. "تو قلب من را شکستی و حتی آنجا نبودی که شاهد آن باشی." اگر فکر می کردم قبلاً درد داشتم، اشتباه می کردم. استخوان های شکسته و تازیه های مادر رضاعی ام در مقایسه با نیزه های داغ کلمات الساندر ا رنگ پریده بودند.

من هرگز قصد نداشتم به او صدمه بزنم، اما بر قصد نادرست تأثیر گذاشتم، و هیچ مقداری از عذرخواهی کلامی نتوانست کاری را که انجام داده بودم جبران کند.

"من میفهمم." صدای غریبه ای حرف هایم را برد. خیلی خشن بود، خیلی خام بود که مال من باشد، اما تنها چیزی بود که داشتم، بنابراین از آن استفاده کردم. «اگر به زمان نیاز دارید، آن را بگیرید. اگر می خواهید با افراد دیگری قرار ملاقات بگذارید، این کار را انجام دهید. من دخالت نمی کنم وقتی تو را داشتم قدر تو را ندانستم و این صلیب من است که باید تحمل کنم. اما تو همیشه عشق زندگی من خواهی بود، و من همیشه اینجا خواهم بود، چه یک ماه، چه یک سال یا یک عمر دیگر.» صدای حق حق او گونه ام را با چیزی داغ و خیس خیس کرد. «احتمالاً صدها مرد وجود دارند که برای شانس با شما بودن صف می کشند. من فقط از شما می خواهم که اجازه دهید من یکی از آنها باشم."

داشتم بزرگترین قمار زندگیم رو میکردم او گفته بود که می توانیم با افراد دیگری در برزیل قرار بگذاریم، اما این فرضی بود. این واقعی بود فکر اینکه کنارش بایستم و ببینم مرد دیگری بدون انجام کاری او را لمس می کند، نفس کشیدن را تقریباً غیرممکن می کرد.

اما من یک بار قلب او را شکستم و در ازای آن هزار بار به او اجازه می دادم که قلبم را بشکند، اگر به این معنی بود که روزی او راه خود را به سمت من پیدا کرد.



"او واقعاً گفت که با شما در رابطه با افراد دیگر خوب است؟" ایزابلا بینی اش را چروک کرد. "این شبیه دومینیک نیست."

"او آشکارا دروغ می گوید." اسلون خودکارش را به دفترش زد. شرط می بندم که او فکر می کند الساندر را در چند قرار ملاقات خواهد رفت، نه مثل هیچ یک از آنها، و به سراغ او خواهد رفت. در کنار او، ماهی از کاسه اش به ما نگاه کرد، چشمان برآمده اش خالی از فکر.

برای اولین بار در زندگی ام به یک ماهی قرمز عجیب حسادت کردم. کاش می توانستم نگرانی های زمینی ام را کنار بگذارم و زندگی ام را به شنا و خوردن گلوله های سفارشی بگذارم. او نمی داند چقدر خوب است.

"آیا من تنها کسی هستم که نسبت به او احساس بدی دارم؟" ویویان لب پایش را بین دندان هایش کشید. ماه ها می گذرد، و او آشکارا تلاش می کند. شاید او تغییر کرده است.»

تعجب نکردم که او اولین دوست من بود که نسبت به دومینیک نرم شد. با توجه به سابقه اش با دانت، او دقیقاً می دانست که چه احساسی دارد که شخصی که دوستش دارید به هم ریخته باشد - و اینکه آیا بخشش یک گزینه است یا خیر. در مورد آنها این کار درست شد. پرونده من هنوز معلق بود.

با این حال، او تنها کسی نبود که احساس بدی داشت. هر بار که به دومینیک فکر می کردم قلبم می تپید، اما این برای من کافی نبود که دوباره به آغوش بروم.

"آیا می توانیم در مورد چیز دیگری صحبت کنیم؟" شقیقه ام را مالیدم. من و دوستانم دوران حضورم در برزیل و گفتگوی دیشب با او را بارها تکرار کرده بودیم که دلم می خواست فریاد بزنم. ویو، ملاقات با بافی دارلینگتون چطور بود؟

ما چهار نفر در آپارتمان اسلون جمع شده بودیم. از نظر فنی، آن شب یک فیلم سینمایی بود، اما ما آنقدر مشغول شایعات بودیم که واقعاً فیلم انتخابی را تماشا نمی کردیم (به جز اسلون، که موفق شد مکالمه ما را با نوشتن نقد بی شک سرورانه اش از آخرین رام کام، اشتباه بگیرد).

وحشتناک، طبق معمول. خوشبختانه، ویویان تغییر موضوع من را بدون استدلال پذیرفت. بافی یکی از زنان بزرگ جامعه نیویورک بود و در مورد رویدادهایش بسیار بدبین بود. او ویویان را استخدام کرده بود تا برای جشن سالانه تعطیلات خود برنامه ریزی کند، چیزی که ویویان در سه ماه گذشته روی آن تاکید داشت. اما همه چیز تایید شده و برای فردا آماده است.

"مهمانی بافی فردا، جشن کریسمس والهالا در روز سه شنبه." ایزابلا خمیازه کشید. "هیچ چیز مانند تعطیلات در نیویورک نیست."

اسلون گفت: «فصل وحشتناکی است. «موسیقی کریسمس. فیلم های خنده دار ژاکت های گوزن شمالی. خدایا پلیورها آنها مرا وادار به مرگ می کنند.»

اشاره کردم: «شما تک تک آن فیلم های جذاب را تماشا کرده اید. شما نباید آنقدر از آنها متنفر باشید."

"گاهی اوقات، برای قدردانی از فیلم های متوسط، که اکثر فیلم های مدرن هستند، باید شرایط وحشتناک را تحمل کنید."

من و ایزابلا، ویویان و من نگاه های سرگرم کننده ای با هم رد و بدل کردیم. این یک شوخی نه چندان محرمانه بین ما بود که اسلون به تنهایی صنعت کمدی رمانتیک را زنده نگه داشت. برای کسی که گفته می شود رام کام ها را تحقیر می کرد، او متعهد بود که هر نسخه جدید را روزی که منتشر می شد تماشا کند.

"چه کسی نوشیدنی دیگری می خواهد؟" ایزابلا مشتی پاپ کورن را در دهانش انداخت و دستش را به بطری نیمه خالی رام روی میز قهوه خوری برد. او با صدای خفه گفت: «من در حال ویرایش جهنم برای دومین کتابم هستم، بنابراین می توانم از تمام رم و کوکی هایی که می توانم تهیه کنم استفاده کنم.

سرم را تکان دادم. "نه ممنون." من قبلا سه تا داشتم دیگر و من یک کار احمقانه انجام می دهم، مانند پیام دادن به کسی در برنامه دوستیابی که آن روز صبح به طور ناگهانی دائلود کرده بودم. قبل از تطبیق با یکی، ده ها نمایه را ورق زده بودم. آنقدر من را ترسانده بود که بلافاصله برنامه را بستم و وانمود کردم که وجود ندارد. واضح است که مهارت های دوستیابی من زنگ زده بود.

"بعد از تمام شدن این کار می نوشم." قلم اسلون در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، روی صفحه پرواز کرد. نمی توانستم همه آن ها را بفهمم، اما فکر می کردم عباراتی را شنیده ام که فست پنی ر بیمار را طولانی تر می کند و آنقدر غیر واقعی است که باعث می شود تعویض بدن مادر و دختر باورپذیر به نظر برسد.

"ویو؟" ایزابلا به آخرین عضو گروه ما برگشت. «تمام شب آب خوردی. کمی زندگی کن!» او رام را با شکوفایی دراماتیک تکان داد.

"من دوست دارم، اما نمی توانم." ویوین یک تار مو را پشت گوشش جمع کرد. "نه برای هفت ماه دیگر." سر اسلون از روی دفترچه اش بیرون آمد. آرواره ایزابلا از هم باز شد و باعث شد یک هسته ذرت بو داده روی زمین بیفتد.

من اولین نفری بودم که صحبت کردم. "شما هستید..."

ویوین تایید کرد: "من باردارم." وقتی ما به فریاد و خنده سرازیر شدیم، لبخندش به پوزخندی تمام عیار تبدیل شد. ما او را در آغوش گروهی گرفتیم، سوالات ما در جریان سرخوشی با یکدیگر همپوشانی داشت.

"آیا هنوز جنسیت را می دانید؟"

"به چه نام های کودک فکر می کنید؟"

"آیا می توانم مادر خوانده باشم؟"

"لعنتی، تو حامله ای!"

ویویان و دانت سه سال بود که با هم ازدواج کرده بودند، بنابراین بچه دار شدن آنها فقط مسئله زمان بود. من واقعاً برای او هیجان زده بودم، اما نمی توانستم جلوی موجی از غم و اندوه را بگیرم که وقتی به زندگی ام در مقایسه با زندگی او فکر می کردم، روحیه ام را تضعیف کند.

من و دومینیک هر دو بچه می خواستیم. ما در ابتدای رابطه خود در مورد آن صحبت کرده بودیم و توافق کرده بودیم که صبر کنیم تا وضعیت مالی و شغلی مان ثابت شود و قبل از اینکه برای فرزندی تلاش کنیم. متأسفانه، تا زمانی که این اتفاق افتاد، او به قدری درگیر کاری شده بود که ما به طور جدی تلاش نکرده بودیم.

خوشحال بودم که نداشتیم. به همان اندازه که می خواستم یک پسر یا دختر داشته باشم، اساساً آنها را به تنهایی بزرگ می کردم و نمی خواستم هیچ یک از فرزندانم احساس بی توجهی کنند.

زنگ در به صدا درآمد.

"من آن را دریافت خواهم کرد." بلند شدم و به سمت در رفتم در حالی که اسلون و ایزابلا همچنان به بمباران ویویان با سوال ادامه می دادند.

یک پسر بیست و چند ساله با پیراهن چوگان سفید به من سلام کرد. "الساندرا فریرا؟" او یک جعبه کوچک و بسته بندی شده هدیه را در دستانش حمل می کرد.

"منم." خطی از گیج بین ابروهایم حفر شد. من چیزی سفارش نداده بودم
"لطفا اینجا را امضا کنید." تبلتی به من داد.

امضای خود را خط زدم و در حالی که کنجکاو بودم بلافاصله پس از رفتن او کاغذ کادو را پاره کردم. جعبه سفید زیر هیچ اشاره ای به داخلش نداشت، اما وقتی آن را باز کردم، قلبم کاملاً متوقف شد.

«در اولین قرارمان برای من هدیه آوردی؟ تو باید واقعاً من را دوست داشته باشی،» و کیف هدیه را از دست دومینیک گرفتم.

رنگی روی گونه هایش لعاب می داد. "این برای تاریخ نیست. برای ترم است."

"چی...؟" جمله من پس از بازیابی مورد به پایان رسید. لیوان سفید شاد دارای یک دسته طلایی و یک سیب قرمز بود که عبارت «بهترین معلم جهان» را به رنگ مشکی پررنگ روی آن نقش بسته بود.

احساس در گلویم حلقه زد.

هیچ معلمی تا به حال برای من چیزی فراتر از کیفیت کارت استارباکس نخریده بود. آنقدر متفاوت از دومینیک بود، چه از نظر احساسی و چه از نظر محصول، که من را بی حرف می کرد.

او احتمالاً سکوت من را با نارضایتی اشتباه گرفته است زیرا رنگش عمیق تر شده است.

دومینیک سفت گفت: «می دانم که این کار ساده ای است، و شما یک معلم خصوصی هستید، نه یک معلم.» "اما تو گفتی لیوان مورد علاقه ات چند هفته پیش شکست و... لعنتی. بیخیال." دستش را برد. "من آن را پس می دهم. تو نیستی."

"نه!" لیوان را به صورت محافظ به سینه ام چسباندم. "عاشقشم. جرات نکن دوباره آن را پس بگیری، دومینیک داوینپورت، چون من آن را برای همیشه نگه می دارم."

معلوم شد که درست نیست. لیوان اصلی در حین نقل مکان ما به نیویورک شکست. ویران شده بودم، اما آنی که در دستانم بود دقیقاً شبیه همان چیزی بود که در اولین قرارمان به من هدیه داده بود، تا فونت سیب و «بهترین معلم جهان».

اولین قرار ما 21 دسامبر، امروز. اولین سالگرد زندگی ما بود که فراموش کرده بودم. من بیش از حد از آشفتگی در فروشگاه و عوارض رابطه فعلی ما پرت شده بودم.

یادداشت دست نوشته ای را که زیر لیوان گذاشته بود با دستی لرزان برداشتم.

من همیشه در این روز به تو فکر خواهم کرد.

هیچ امضایی وجود نداشت، اما نیازی به امضا نداشت. خط تیره و درهم و برهم به وضوح متعلق به دومینیک بود.

فشار پشت چشم ایجاد شد

"اون چیه؟" ایزابلا پرسید. دوستانم ساکت شده بودند و با کنجکاوی به من چشم دوخته بودند.

یادداشت را دوباره داخل جعبه گذاشتم و بستم.

گفتم: هیچی. پلک زدم و از تاری دیدم گذشتم و به زور لبخند زدم. "این اصلاً چیزی نیست."

فصل 30

الساندرا



بعد از اینکه ایزابلا و ویویان شب را ترک کردند و اسلون را بازنشسته کردند، من به پشت کمد فرو رفتم، تلفنم را بیرون آوردم و به پسری که با او همسان شده بودم در برنامه دوستیابی پیام فرستادم. او بلافاصله پیام داد و تا بعد از ظهر روز بعد، برای سه شنبه شب قرار ملاقات گذاشتم.

آنقدر سریع اتفاق افتاد که سرم را به چرخش درآورد، دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم. اگر بیش از حد فکر می کردم، در برکه ای از احساس گناه فرو می رفتم که در شکم غوطه ور شده بود. من به وضوح گفته بودم که می خواهم با افراد دیگری قرار بگذارم و دومینیک موافقت کرده بود. دلیلی برای احساس گناه نداشتم، اما کنار گذاشتن افکار قدیمی دشوار بود.

اون دیگه مال تو نیست تو ازاد هستی.

یک روز احساساتم به منطقم می رسید. تا آن زمان، من خودم را مجبور کردم که به تاریخ آینده ام فرصت مناسبی بدهم.

دالتون در یک مدل معمولی رالف لورن جذاب، تحصیل کرده و خوش تیپ بود. او به تازگی از استرالیا به نیویورک نقل مکان کرده بود و در "کسب و کار" کار می کرد، توصیفی مبهم که به پیشنهاد احتمالی صندوق اعتماد اشاره می کرد، اما به غیر از آن، مکالمات متنی ما کاملاً دوست داشتنی بود.

اسلون روز سه شنبه گفت: "شما عالی به نظر می رسید." "نگران نباش و لذت ببر."

"این اولین قرار واقعی من در یازده سال گذشته است." من شام با آیدن را که در منطقه خاکستری جایی بین افلاطونی و رمانتیک بود، حساب نکردم. «اگر خودم را خجالت بکشم چه؟ یا چیزهایی برای گفتگو تمام می شود؟ آیا این روزها مردم در اولین قرار ملاقات می بوسند یا قرار است من منتظر سومی باشم؟»

با گردنبندم کمانچه زدم. دالتون مرا به یک جشن بزرگ در بالای شهر می برد - او به من اطمینان داده بود «خیلی زیباتر از نوشیدنی در یک بار» - و من برای آن مراسم یک لباس حریر نیمه شب و جواهرات طلایی پوشیده بودم. به نظر می رسید برای اولین قرار ما زیاده روی کرده است، اما فکر می کردم بهتر از فریاد زدن در موسیقی بار کریسمس است.

اسلون دست هایش را روی شانه هایم گذاشت. "متوقف کردن. نفس بکش." او دستور داد. من این کار را کردم، فقط به این دلیل که یک نفر هرگز به اسلون کنزینگتون نه نگفت. او اگر چنین تمایلی داشته باشد، یک ژنرال نظامی بزرگ می شود. "خوب خواهی شد. قرارهای اول قرار است کمی ناخوشایند باشند. فقط برو، خوش بگذران، و اگر واقعاً اوضاع از بین رفت، با من تماس بگیر." «

"درست. باشه." نفس عمیقی مکید. من می توأم این کار را انجام دهم. من بالغ بودم؛ قرار نبود با اولین نشانه مشکل نزد دوستم بدم. "صبر کن، امشب کجا می روی؟ فکر کردم کار داری." «

اکثر مردم هفته کریسمس را تعطیل کردند، اما اسلون بیشتر مردم نبود. اگر از نظر لجستیکی اینقدر پیچیده نبود، او به طور فیزیکی گوشی خود را به دستش می چسباند.

"انجام میدهم." دست هایش را از روی شانه هایم برداشت و دست هایش را روی هم گذاشت، کم رنگ ترین شکوفه صورتی رنگ گونه هایش را گرفته بود. او به جای کت و شلوارهای معمولی، دامن های مدادی و غلاف های تجاری، یک لباس طلایی درخشان و کفش پاشنه بلند می پوشید که قد او را از پنج و هشت به شش فوت می رساند. "من با یک مشتری در یک مهمانی خصوصی ملاقات می کنم."

شک در مورد لکنت نامشخص اسلون زمانی از بین رفت که تلفن او و زنگ در همزمان به صدا درآمدند. سریع خداحافظی کردیم و برای پاسخ دادن به تماس های مربوطه شتافتیم.

"وای، تو از نظر شخصی حتی زیباتر هستی." چشمان تیره دالتون از قدردانی برق زد که یک بار در آسانسور به من نگاه کرد. "خیلی خوشحالم که به من پیام دادی."

لبخندی زدم از کنار ناراحتی. "من هم همینطور."

یک ماشین شخصی در طبقه پایین منتظر ما بود. در حالی که من و دالتون در مورد برداشت های او از نیویورک تا کنون و تفاوت های بین زندگی در ایالات متحده و استرالیا صحبت می کردیم، ما را به سمت بالا حرکت داد.

وقتی او از فرهنگ انعام دادن در آمریکا گلایه کرد، با کنایه گفتم: "حداقل حیواناتی در گوشه و کنار اینجا منتظر کشتن شما نیستند."

"درست است، واقعی." او پوزخند زد. "اما هر مارهایی که می بینید سمی نیستند..."

از مکالمه مان لذت بردم، اما مانند آیدن، آن جرعه گریزان را با دالتون احساس نکردم. با این حال، شب جوان بود. ما زمان زیادی برای ارتباط داشتیم.

زمانی که ماشین به سمت یک جفت گیت محافظ رفت، گفتم: «شما این مکان را دوست خواهید داشت.» فکر می کردم فصل سیدنی خوب بود، اما فصل نیویورک آن را از آب بیرون می کشد. من حدس می زنم به همین دلیل است که این پرچمدار است.» او خندید. من به او نپیوستم

من آن دروازه ها را شناختم. رانندگی طولانی و پر پیچ و خم تا ساختمان اصلی و سنگ مرمر سفید بزرگی را که بالای سرمان قرار داشت، تشخیص دادم. من در پنج سال گذشته بارها و بارها در رویدادهایی در آنجا شرکت کرده بودم.

وقتی از پله های فرش قرمز بالا می رفتم، ترس در سینه ام حلقه زد.

شاید او اینجا نباشد. دومینیک از احزاب متنفذ بود و آنها را فقط برای اهداف شبکه ای تحمل می کرد. دو روز مانده به کریسمس بود. او مکان های بهتری برای بودن داشت.

اما هر امیدی که برای دوری از شوهر سابقم داشتم، زمانی که با مرد دیگری قرار ملاقات داشتم، وقتی دالتون و من پا به سالن رقص باشگاه والهاالا گذاشتیم، ناپدید شد.

من به بالا نگاه کردم، او آنجا بود. شانه های پهن، صورت ویرانگر و چشم های سوزان که مستقیماً روی من دوخته شده بود - و با لمس دست دالتون روی کمرم.

دومینیک

دانته به من هشدار داد: "قتل قبل از کریسمس ممنوع است." ویوین می گوید این بدشانسی است.

"من کسی را نمی کشم." من نمی خواستم خون روی کت و شلوارم بریزد. اما معلول کردن؟ این یک احتمال قوی بود - اگر به الساندر را قول نداده بودم که در قرارهای او دخالت نخواهم کرد.

وقتی به رقص او با دالتون کمپبل نگاه می کردم، احساس مالکیت زیر پوستم پیچید. لباس او همه انحنای او را در آغوش گرفته بود و موهایش را به شکلی مرتب کرده بود که وسعت صاف و برهنه پشت او را نشان می داد. چشم، مو، لبخند، همه چیز. او آنقدر زیبا بود که واقعیت را به چالش کشید.

وقتی دالتون چیزی گفت که باعث خنده اش شد، فندکم را روشن و خاموش کردم. حسادت سبز و داغ می سوخت.

دیدن الساندر در قرار ملاقات با مرد دیگری و ناتوانی در انجام کاری در مورد آن، تا آنجا که می توانستم تصور کنم به جهنم نزدیک بود. من چیز زیادی در مورد دالتون نمی دانستم، جز اینکه کمپبل ها ثروت خود را در استخراج معدن به دست آورده اند و اینکه او اخیراً از فصل والهاالا سیدنی نقل مکان کرده است، اما من از حال و هوای او متنفذ بودم.

"خوب." کای نیمی از توجه من را به مکالمه ما برگرداند. نیمه دیگر روی دست دالتون روی کمر الساندر را چسبیده بود. او برای یک مکان عمومی خیلی صمیمی او را لمس می کرد، و من می خواستم آن چیز لعنتی را از بین ببرم. "ما اینجا هستیم تا جشن بگیریم، پس به این مرد فقیر خیره نشوید که انگار در حال نقشه کشیدن مرگ او هستید."

دانته شب گذشته از بارداری ویوین خبر داده بود. من برای او خوشحال بودم - در بیشتر موارد. روسوس ها سه سال بود که ازدواج کرده بودند و در حال تشکیل خانواده بودند. ده سال بود که با الساندر ازدواج کرده بودم و چیزی از آن باقی نمانده بود جز الماسی که در جیبم بود و تکه های شکسته ای که قلبم را دندانده کرده بود.

شاید من یک مازوخیست بودم که حلقه ازدواج او را به اطراف حمل می کردم، زمانی که این حلقه ازدواج من را به یاد شکست های ما می انداخت، اما مانند فندک، یکی از تنها خاطرات ما بود که می توانستم نگه دارم.

دانته در پاسخ به سوال کای گفت: "ما هنوز تصمیم نگرفته ایم که آیا می خواهیم جنسیت کودک غافلگیر کننده باشد." پوزخندی زد و چشمانش از غرور، شادی و اعصاب برق زد. او به قدری بر خلاف ظاهر بداخلاق معمولش به نظر می رسید، من هرگز حدس نمی زدم که این همان مردی است که در اولین ملاقات از همسرش متنفذ بود. من می خواهم غافلگیر شوم، اما Viv می خواهد آماده شود. می دانی که او عاشق برنامه ریزی برای همه چیز است...

سعی کردم توجه کنم، اما نمی توانستم چشم از الساندر و دالتون بردارم. ویوین و ایزابلا با دانته و کای اینجا بودند، اما در شروع جشن خدا می دانست کجا ناپدید شده بودند. آنها حتی الساندر را هم ندیده بودند.

وقتی الساندر را دوباره به حرف دالتون خندید، فکم تیک خورد. دیگر طاقت نیاوردم؛ قبل از اینکه کسی را خفه کنم باید خودم را از همان اتاقی که آنها در آنجا بودند بیرون بیاورم.

"من بلافاصله برمی گردم." بدون اینکه منتظر جواب باشم دانته و کای را ترک کردم.

وقتی از سالن رقص خارج شدم و به سمت باغ ها رفتم، دودهای سبز ریه هایم را خفه کردند. کتم را داخل گذاشته بودم و هوای زمستانی پشم نرم کت و شلوارم را رد می کرد. با این حال، هیچ کاری برای از بین بردن تونل بدبختی در رگ های من انجام نداد.

بر. خاموش شعله فندک تنها منبع گرما بود.

از ضرب و شتم بدنی گرفته تا آزار لفظی، در دوران کودکی مورد تنبیه های زیادی قرار گرفته بودم، اما هیچ کدام از یک ساعت گذشته بیشتر از این تنبیه نشدند. من امشب یک روح بودم، مجبور شدم تماشا کنم، اما نتوانستم عمل کنم.

بیرون ماندم تا اینکه صورتم بی حس شد و درد سرما در استخوان هایم فرو رفت. اگر کنجکاوی بیمارگونه مرا به مهمانی نمی کشاند، کلا والها را ترک می کردم.

باید بدانم آیا الساندر را و دالتون هنوز آنجا هستند یا خیر. به همان اندازه که دیدن آنها در کنار هم آزاردهنده بود، اگر آنها با هم بروند چه اتفاقی می افتد، من را بیشتر آزار می دهد.

اول تو محوم توقف کردم. تازه شستن دست هایم را تمام کرده بودم که خنده ای از یکی از دکه ها سرازیر شد.

"عکسی را که فرستادم دیدی؟" صدا دارای لهجه سنگین استرالیایی بود. "آره... می دانم. او داغ است شایعات حاکی از آن است که او نیز اخیراً طلاق گرفته است، بنابراین شما می دانید که او هوس یک بازگشت خوب دارد.

من هنوز به مرگ رفتم

صدای خنده دیگری در حمام پیچید. به جز من و لعنتی در دکه خالی بود، و من می توانستم هر انسی از خودپسندی را در لحن او بشنوم. «نه. به هیچ وجه به این زودی خودم را به یک جوجه زنجیر می بندم، مهم نیست چقدر داغ است. من شرط می بندم که گربه او به جهنم تنگ است، هر چند ... بله، او ابتدا به من پیام داد. تصور کنید چقدر از زمانی که سابقش او را لمس کرده می گذرد، اگر او اینقدر ناامید است که با کسی قرار بگذارد که تازه با او صحبت می کند.» تالت آب گرفت. «آره، دوربین مخفی هنوز در محل من است. من به شما نشان خواهم داد که او در بازی چگونه است."

در غرفه باز شد و دالتون بیرون آمد. وقتی من را در کنار سینک دید، جرقه ای از تعجب از چهره اش گذشت، اما از آنچه وارد شده بود آگاه نبود.

"هی مرد، آیا می خواهی حرکت کنی؟" سرش را به سمت سینک تکان داد. "من باید به تاریخم برگردم." چشمک او به من گفت که می دانست من از او سر در می آورم و فکر می کرد ما عضوی از همان باشگاه پسران لعنتی هستیم.

"مطمئن." با خونسردی دستم رو با دستمال پاک کردم و انداختمش تو سطل زباله.

"با تشکر. من-« وقتی مشتم را به صورتش کوبیدم جمله اش به زوزه کشیده شد. خون از دماغش فوران کرد و خرچنگ رضایت بخش استخوان بقایای زشت خنده اش را بدرقه کرد. "لعنتی؟" بینی اش را گرفت، صورتش به صورت ماسکی از درد پیچیده شد. "من از تو شکایت میکنم، تو..."

وقتی او را از یقه اش بالا بردم، دالتون دوباره زوزه کشید. با خونسردی گفتم: «کاری که قرار است انجام دهید این است که به سالن رقص برگردید، از قرار ملاقاتتان به خاطر اتلاف وقت او عذرخواهی کنید و دیگر هرگز او را لمس نکنید یا با او تماس نگیرید. سپس شما به خانه می روید و قبل از اینکه FBI اطلاعاتی ناشناس در مورد فعالیت

های مخفی شما دریافت کند، دوربین خود را از بین ببرید. اگر بفهمم شما هر یک از این قوانین را زیر پا گذاشته اید، شما را شکار می کنم، دیک کوچک و رقت انگیزتان را برمی دارم و باعث می شوم که در آن خفه شوید. فهمیدن؟"

دالتون تف کرد: «تو دیوانه ای. "میدونی پدرم کیه..."

دستم را محکم گرفتم تا اینکه صورتش سایه زشتی از ارغوانی به خود گرفت و کلماتش تبدیل به یک غرغر ناتوان شد. "فهمیدن؟"

سرش را با عصبانیت تکان داد و چشمانش از کمبود اکسیژن برآمده بودند.

"خوب." من بیرون رفتم و او را در حالی که خونریزی می کرد و گریه می کرد روی زمین گذاشتم. خشم با هر قدم دیدم را تحریف می کرد، اما به همان اندازه که دوست داشتم او را ناخودآگاه به خاطر نحوه صحبت هایش در مورد الساندر را شکست دهم، قبلاً از یک خط عبور کرده بودم. من یک ذره پشیمان نشدم، اما احساس می کردم که او هم چنین احساسی نخواهد داشت.

شک من بعداً تأیید شد که او با اخم به تلفن خود نگاه کرد و از سالن رقص بیرون رفت. دانته و کای هر دو ناپدید شده بودند، بنابراین من در بار تنها بودم که الساندر را چند دقیقه بعد برگشت، با حالتی که از خشم درخشان بود.

"شما. خارج از. اکنون."

به دنبال او رفتم و به سالن آرام طبقه بالا رفتم، بدون توجه به نگاه ها و زمزمه های کنجکاو مهمانان. جدایی ما سر و صدایی در روزنامه های جامعه ایجاد کرده بود و من می توانستم تیتراهایی را ببینم که از رویدادهای امشب بیرون می آمدند.

وارث کمبل در والها لا گالا مورد حمله قرار گرفت!

دومینیک و الساندر را داونپورت در حال مشاجره بودند. آیا درسرهای بیشتری برای این زوج طلاق در افق وجود دارد؟

"تو به صورت دالتون مشت زدی؟" الساندر را منتظر ماند تا زمانی که ما تنها باشیم قبل از اینکه او به من دراز بکشد. «چه بلایی سرت آمده؟ این حمله است!»

"بگذار توضیح بدهم."

"نه." انگشتش را به سینه ام زد. "تو گفتی که قرار نیست در قرارهای من دخالت کنی."

"میدانم. من."

"این سه روز پیش بود، و اولین کاری که وقتی واقعاً من را با شخص دیگری می بینید انجام می دهید این است که در حمام به آنها حمله کنید؟"

"آله، او."

"دقیقاً به همین دلیل است که نمی توانم به شما اعتماد کنم. تو مدام یک چیز می گویی و..."

"او قرار بود از شما فیلمبرداری کند!" کلماتم از ناامیدی منفجر شد.

الساندر ساکت شد. با چشمانی گرد شده از شوک به من خیره شد.

"من شنیدم که او در حمام با یکی از دوستانش صحبت می کرد." من از عناصر خشن مکالمه دالتون صرف نظر کردم. او نیازی به شنیدن هیچ یک از اینها نداشت. او قصد داشت شما را به خانه ببرد و مخفیانه از شما در حال رابطه جنسی نوار ضبط کند. درخشش تازه ای از خشم در روده ام پیچید. "به من بگو، من باید چه کار می کردم؟"

"میتونستی به من بگی."

"آیا مرا باور می کردی؟"

او پاسخ نداد.

گفتم: "گفتم عقب می ایستم و می بینم که با هر کسی که می خواهی قرار می گذاری، و خواهم کرد." «این جای من نیست که به شما بگویم چه کاری می توانید انجام دهید و چه کاری نمی توانید انجام دهید. اما من عقب نمی نشینم و نظاره گر بی احترامی به شما هستم.» احساسات هجاها را خشن کرد. "من هر کاری برایت انجام خواهم داد، عزیزم، اما نمی توانم غیرممکن را انجام دهم."

الساندرا آب دهانش را قورت داد. عصبانیت او به وضوح فروکش کرده بود و ناگهان در برابر محیط پرآزین ما کوچک و خسته به نظر می رسید.

مشتم در برابر نیاز به لمس کردن او خم شد. وقتی او ساکت ماند، گفتم: «به تو اجازه می دهم به مهمانی برگردی.» "متاسفم که شبت را خراب کردم، اما تو لایق بهتری از کسی مثل دالتون هستی."

او هم شایسته تر از من بود، اما حداقل من این را می دانستم. حتی یک نفر در دنیا وجود نداشت که لیاقت او را داشته باشد.

قبل از اینکه او جلوی من را بگیرد دو قدم از راهرو پایین رفتم.

"دومینیک."

قلبم با لحن پایین او کمانه کرد. برگشتم، اما قبل از اینکه او فضای بین ما را بست، پیراهنم را گرفت، فرصتی برای واکنش پیدا نکردم...

و مرا بوسید.

فصل 31

الساندرا



نمی دانستم چگونه این اتفاق افتاد یا چه چیزی مرا وادار به انجام آن کرد. یک ثانیه داشتم دور شدن دومینیک را تماشا می کردم. بعد، دستانم به پیراهنش مشت می کردند، زبانم با او در هم می پیچید و دنیایم در مه ای از گرما و احساس تار شده بود.

مشروبات الکلی و ترن هوایی از احساسات، بازداري هایم را از نقطه بی بازگشت عبور داد. در نیم ساعت، طیف کاملی از احساسات انسانی را تجربه کرده بودم - خشم، شوک، میل و هزاران سایه در این بین - و خسته بودم.

خسته از احساس ناراحتی در پوست خودم. خسته از حرف زدن و فکر کردن به اینکه آیا طرف مقابل من را دوست دارد یا نه. وقتی می خواستم در فراموشی فرو بروم از مبارزه با جزر و مد خسته شده ام.

بنابراین برای یک شب، من این کار را انجام دادم.

ناله شکنجه آمیز دومینیک در اعماق قلبم شعلهور شد و به بیرون گسترش یافت و آتش های کوچکی را شعلهور کرد تا اینکه در شهوتی که زانو ضعیف کننده و بی حس کننده ام را فرا گرفت.

از شب قبل از اینکه او برگه های طلاق ما را امضا کرد، رابطه جنسی نداشتیم. تقریباً سه ماه از آن زمان گذشته بود، اما اعترافات قبلی او، مبنی بر اینکه دالتون قصد داشت مرا به خانه ببرد و با من بخوابد، به من فهماند که حاضر نیستم با کسی جز او باشم. حداقل اینجوری نیست.

به عقب افتادم و او را با خودم کشیدم. قبل از اینکه بالاخره دری را در امتداد سالن باز کنیم و برای نفسی از حریم خصوصی به داخل تلو تلو بخوریم، دست ها جستجو کردند و گام برداشتند.

در حالی که در اتاق حرکت می کردیم، دستش روی کمرم محکم بود. وقتی برای هوا آمدم نگاهی به کتاب های چرمی و شیشه های رنگی انداختم. ما باید در کتابخانه باشیم

دلیل. کلمات همه آن ناپدید شده بود و تنها نیاز و آرزو را پشت سر گذاشته بود.

هیچ چیز بین ما واقعی نبود، اما تمام حقیقتی بود که داشتیم. پیوند ما به من فشار می آورد، حتی زمانی که تکه های ناهموار قلبم برای پاره کردن من کار می کردند.

زانوهایم به پشت صندلی چرمی برخورد کرد. دومینیک مرا به عقب هل داد، در حالی که بدنم را پوشانده بود، در حالی که مرا با شدت حلقه زدن انگشتان پا می بوسید. من از اولین طعم لب هایش خیس شده بودم و با ناله های شکنجه شده اش نیاز به ضربان شدیدتر بین پاهایم داشتم.

"تو نمی دانی با من چه می کنی، آل." انگشتان گرم و قوی روی باسنم خمیده شدند. اگر تو را راضی می کرد، دنیا را نابود می کردم. هر مردی را که فکر می کرد می تواند تو را داشته باشد خراب می کنم.» ته ریش او روی پوست نرم خراشید. نفس هایش روی گونه ام اسکیت می زد و لرز بر ستون فقراتم می فرستاد.

در آن لحظه، من مستاصل، نیازمند و خیلی او بودم.

"لعنت به من مثل اینکه منظورت این است، دام." طعنه ضعیفی بود تیری که بیش از حد سفت بود و نمی توانست به مرکز برخورد کند، اما برای رسیدن به آنچه می خواستم کافی بود.

"چه چیزی باعث می شود فکر کنید من این کار را نمی کنم؟" آتش و خشم چشمانش را شعله ور کرد.

"اوراق طلاق ما." کلمات تلخی روی زبانم می آمد. زشتی که چاه عشق ما را مسموم کرده بود همیشه بود. بی توجهی. بی اعتنائی از خود راضی بودن. بی تفاوتی اما من امشب آن خلاء را که شبهای قبل احساس کرده بودم، حس نکردم.

صدایش به زمزمه ای مرگبار رسید. «فکر می کنی من نمی توانستم آن کاغذها را پاره کنم؟ آن جوهر روی صفحه برای من معنایی دارد؟»

"تمام چیزی که تا به حال به آن اهمیت می داده اید قرارداد پشت قرارداد است. چرا مال ما فرق می کند؟"

آرواره اش فشرد و غرغر او را درید. دیگر چیزی برای گفتن نبود. امشب در مورد نیاز بود. نیاز من به او نیاز من به فراموش کردن آینده ای که او مرا از آن نجات داد و گذشته ای که با آن نابودم کرده بود.

دستانم را گرفت و به بازوهای صندلی چسباند. "راهیم نکن." یا چیز دیگر. درد تپنده ای در پایین شکم از کلمات ضمنی شعله ور شد.

کف دست هایم روی سطح چرمی صاف را گرفته بود در حالی که او دست هایش را روی ران هایم می برد، لباسم را دسته می کرد و با هر اینچ آهسته که روی پوست برهنه ام می رفت نفسم را می دزدید.

برای یک لحظه، او را همانطور که در روز عروسی ما بود دیدم، در لحظه ای که فکر می کرد من حواسم نیست. و او دقیقاً شبیه این به نظر می رسید - گرسنه، محترم و در هیبت از جایزه ای که برنده شده بود.

زمزمه کرد: «به این گربه شیرین نگاه کن. "این برای من چکه می کند، عشق."»

شلوارش به پوست حساس من خشن بود. عاجزانه می خواستم او را لمس کنم، او را به خودم برگردانم. در عوض، از کمر به پایین به سمت او برهنه شدم. هوای خنک روی حساس ترین نقطه من هجوم آورد و باعث شد که گازها پوستم را پررنگ کنند.

دستان دومینیک بالای لباسم را پیدا کرد.

نفس هایم با شلوار کم عمق می آمد. من آنقدر درگیر بودم که نمی توانستم اهمیت بدهم که در این شرایط چقدر از کنترل خارج شده ام و شوهر سابقم چقدر تحت کنترل است.

لرز بدنم را فرا گرفت و ناخن هایم را در دسته های چرمی فرو کردم، کاش او را لمس می کردم.

از اینکه در این لحظه، کنترل او چیزی بود که من به آن نیاز داشتم متنفر بودم. هیچ چیز نمی توانست من را به اندازه تمرکز او متمرکز کند و من نمی توانستم از انتخابم برای خوابیدن با او پشیمان باشم.

"دوم." ریه هایم از انتظار خسته شده بود.

دو تکان سریع مچ دستش و لباسم دور کمرم بود. سرش را پایین انداخت و با دندون هایش نوک سینه ام را کشید. من بر سر نیزه سپید داغ احساس گریه کردم.

زبانش مرا محبت کرد و در حالی که چرم زیر پایم را خیس کردم، اعصابم را آتش زد. دست های خشن ران هایم را نوازش می کردند و می گرفتند و هرگز چیزی را که بیشتر می خواستم به من نمی داد.

«فکر می کنی می توانم بدون مزه تو روی زبانم زندگی کنم؟ بدون صدای ناله هایت در گوشم که خروس مرا می گیری؟» حرف هایش پوستم را با آرزوهای کثیف رنگ آمیزی کرد.

"میتوانی؟" زمزمه کردم. این صداقت بود، نه یک چالش. این سوال به هر ثانیه فکری که داشتم صدا می داد.

پاسخ او شبخ صدایی بود که من باور نمی کردم. می دانستم که این چیزی جز امنیت با مردی نیست که بدن من را بهتر می شناسد، بنابراین خودم را از گفتن هر چیز دیگری دور نگه داشتم.

می خواستم بپرسم اون شبها کجا بوده؟ می خواستم بپرسم چرا هنوز حلقه ازدواجش را می زند؟ می خواستم بدانم این حرف ها در مقایسه با وعده هایی که هر از چندگاهی زیر پا گذاشت چقدر خالی است. اما قلب من امشب طاقت یک بریدگی دیگر را نداشت.

قبل از حرکت به سمت سینه دیگرم عقب کشید. گاز گرفتن، اذیت کردن. یک دست نوک سینه ام را نیشگون گرفت و باعث شد فریاد بزنم. خیلی درد داشت دیگری شلنگ من را به کناری لغزید و کلیشه ام را مالید و من را تا حد غیرممکنی خیس کرد اما هرگز اجازه نداد پیام.

التماس کردم: «خواهش می کنم. به دستش تکان خوردم. "دوم..." وقتی او به نشانه هشدار پوستم را نیش زد، نفس دیگری کشیدم.

"نه، من می خواهم احساس کنم که تو دور من چفت می شوی، عزیزم." هوس صدایش را خشن کرد. «می خواهم احساس کنم که بیدمشک سفت شما کشیده می شود و مرا در آغوش می گیرد. می خواهم احساس کنم که تو همه جا به سرم می آیی.»

خداوند. حرف های او نباید من را آنقدر متأثر کند، اما باعث شد. او خود را عقب کشید و صدای خفگی نرم زیپ تمام چیزی بود که قبل از دیدن ستاره ها شنیدم.

پر شده. من به طرز غیرممکنی سیر شده بودم زیرا او منتظر نشد، اذیت نکرد - با یک ضربه محکم و طولانی به من فشار آورد و بدنم از فشار ناگهانی و شدید خم شد.

نفس نفس زدم: "لعنتی." ارسالی من دعوتی بود که می دانستم نباید بدهم. من لو رفتم و او تقریباً کاملاً لباس پوشیده بود. همه تظاهرها وقتی که پوست من در برابر پوست او بود از بین رفت. چیزی که برای او فریاد می زدم یا او بدنم را بالاتر می برد، پنهان نبود.

ناله ها و گریه های من با غرغره های او درآمیخته شد و او مغزم را روی مبل بیرون آورد. من نمی توانستم به وضوح ببینم، بشنوم یا فکر کنم. فقط ما بودیم، بدن هایمان عرق کرده و در ریتمی خشن و بی زمان حرکت می کردیم.

"من می توانم در این گربه بمیرم، آل. می توانم همین الان بمیرم، چون می دانم تو مال منی." دستش به آرامی دور گلویم حلقه شد و من را به چرم چسباند در حالی که ما را به خلسه می برد.

وقتی سر عتش را بالا می برد احساس کردم او در وجودم متورم می شود. وقتی اعصاب ستون فقراتم را خراب کردند، رهایی خودم بیشتر شد. من کاناپه را خراب کرده بودم، و وقتی او مرا در جای خود نگه داشت، کف دست هایم از عرق خیس شده بود.

باسنش طوری به درون من فشار می آورد که انگار می خواست حقیقتی ناشناخته را در بدنم خرد کند. وقتی پیشانی اش را روی پیشانی من گذاشت، سایه هایی را دیدم که روی صورتش پنهان شده بود. کلماتی را که نمی خواستم باور کنم شنا کردن را در چشمانش دیدم.

امنیت و ترس در اعماق روده ام پیچید.

حلقه ازدواج او به کمرم در برزخ سنگینی می کرد که اگر به معنای این لحظه دزدیده شده بود خوشحال می شدم وارد شوم.

یک فشار دیگر و من از هم جدا شدم، مثل کوفتی در برابر چرم تکان می خوردم، تکه ها و تکه های من در پوست او فرو رفته بودند. وقتی او بلافاصله بعد از آن با لرز و ناله آمد، گرما مرا پر کرد.

سکوت مستقر شد، داغ و بی حال. با پاک شدن مه ناشی از سکس، نفس هایمان کند شد.

من تازه با شوهر سابقم رابطه جنسی داشتم. شفافیت به من کمک کرد، اما حاضر نبودم به معنای آن فکر کنم. من او را می خواستم و به او اجازه می دادم من را داشته باشد.

پشیمانی قبل از اینکه آن را کنار بزنم به من فشار آورد.

دام بلند شد و لباسش را صاف کرد. او ظرافت و قدرت تراوش می کرد، اما من مردی را دیدم که عاشقش شدم. مردی که سه شغل کار می کرد، اما در حین تحصیل، من را زیر میز می خورد. مردی که قول هایی داد و به آنها عمل کرد تا زمانی که دیگر عمل نکرد.

نگاه هایمان همدیگر را می خورد و آنچه را که کلمات نمی توانستند، با هم در میان گذاشتند.

من فقط خودم را از روی مربی بیدار کرده بودم و لباس هایم را مرتب کردم که صدای سومی در اتاق پیچید.

"لعنتی."

سرهايمان به سمت طبقه سوم، جایی که کای و ایزابلا از آنجا بیرون آمده بودند بالا رفتیم... آیا این یک اتاق مخفی پشت قفسه کتاب بود؟

به هم خیره شدیم، هر چهار نفر جوری ژولیده و ژولیده شدیم که فقط نشان دهنده یک نوع فعالیت بود.
کای گفت: «خب،» لهجه بریتانیایی شیک او برای این موقعیت بسیار محترمانه به نظر می‌رسد. "این عجیبه."

فصل 32

دومینیک



پرخاشگری من پس از سکس دقیقاً یک ساعت و هشت دقیقه طول کشید. بعد از برخورد ناخوشایند ما با کای و ایزابلا در کتابخانه، الساندر را با چهره قرمز به همراه آن زوج رفت (فکر می‌کردم او و ایزابلا چیزهای زیادی برای رسیدن به آن دارند)، و من با خون و زوز به خانه رفتم.

من بهتر از این که تصور کنم رابطه جنسی به معنای چیزی بیشتر از آمیختگی موقت خواسته‌ها است، می‌دانستم، اما این پیشرفت جزئی در رابطه ما بود، و این تنها چیزی بود که در حال حاضر می‌توانستم درخواست کنم. پنت هاوس وقتی برگشتم با سکوت از من استقبال کرد. یک هفته برای کریسمس به کارکنان مرخصی داده بودم، و وقتی از سرسرا به سمت اتاق نشیمن می‌رفتم صدای قدم‌هایم روی کف‌های مرمر می‌پیچید. من باید برگردم - چیزی در تاریکی حرکت کرد.

خنجر سردی از ترس آخرین پیچک‌های مه‌گرم و الساندر را از بین برد و من ناگهان متوقف شدم. یک ثانیه بعد، لامپی روشن شد و آرامشی را بر موهای نیمه شب و چشمان سبز خنک ایجاد کرد. برادرم کشید: «آخر شب. "کجا بودی؟"»

ترس من تزد شد و در خشم سوخت. "لعنتی چطور وارد شدی؟"

رومن مانند امپراتوری که بر تختش لم داده است روی کاناپه نشسته بود. خنجر نقره‌ای روی لباس تمام مشکی‌اش می‌درخشید، و او در حالی که با سرگرمی مرا بررسی می‌کرد، آن را از دست به آن دست پرتاب کرد.

او گفت: «سیستم امنیتی شما خوب است. "من بهتر هستم."

فکم به گرانبه تبدیل شد.

من بهترین سیستمی را داشتم که با پول می توانستم بخرم. من بهترین ردیاب شهر را نیز به کار گرفتم، و او از زمان مرگ مشکوک مارتین ولگرو در لو بودوار نتوانسته بود حتی یک چیز در مورد گذشته رومن یا جایی که در آن بوده است کشف کند.

از دوران دبیرستان، رم، چه کار می کردی؟

«نگران نباش. من با آرامش می آیم.» دستانش را بالا گرفت، لحنش نیمه تمسخرآمیز و نیمه صمیمانه. «نگاه مشکوک را از صورتت پاک کن. آیا یک پسر نمی تواند برای تعطیلات به ملاقات دوستانه با برادرش برود؟ دیدار دوستانه یعنی ضربه زدن به در، نه شکستن و ورود.

"هنگامی که من رفتم هیچ کس در خانه نبود، بنابراین یک ضربه کاری انجام نمی دهد، اینطور است؟"
"من را مزخرف نکن." از اتاق گذشتم و متوجه خنجری که در دستانش بود و تفنگی که در مانتو مخفی شومینه گذاشته بودم، بودم. «تو بعد از لو بودوار ناپدید شدی و اینجا نمی مانی مگر اینکه چیزی بخواهی.»
دهانش هوشیار شد و خنجر در دست چپش ایستاد. همانطور که گفتم، تعطیلات است. آنها مرا نوستالژیک می کنند.»

"تعطیلات بدی داشتیم." خانواده رضاعی ما در اهدای هدایا یا شادی کریسمس علاقه چندانی نداشتند. تنها هدیه ای که از آنها دریافت کردم یک جفت جوراب دستی بود.

رومن شانه هایش را بالا انداخت. درست است، اما آنها لحظات خود را داشتند. یادتان هست که برای اولین بار با تخم مرغ مست شدیم و کوتوله های باغ خانم پلنزر را سطل زباله انداختیم؟ از نیم بلوک دورتر صدای جیغ او را می شنیدیم.»

ما به او لطفی کردیم. آن کوتوله ها وحشتناک بودند.»

"این که آنها بودند." سایه ها روی صورتش می رقصیدند. من کسی را نداشتم که بعد از رفتن تو کریسمس را با او جشن بگیرم. جووی یک جهنم بود. وقتی بیرون آمدم، نه دوستی داشتم، نه خانواده ای، نه پولی.»

احساس گناه از هر طرف فشار می آورد. در حالی که من با همکلاسی ها و اساتید در تایر آرنج می کشیدم، رومن به تنهایی رنج می برد. او انتخاب هایش را کرده بود و با عواقبش روبرو شده بود، اما این از سنگینی تلخ گلویم کم نکرد.

با این حال، او اکنون یک بزرگسال بود، یک فرد خطرناک، و من احمق خواهم بود که اجازه دهم احساسات گرایی حفظ خود را کاهش دهد.

"به نظر می رسد شما در حال حاضر خوب هستید." کنار شومینه ایستادم، چشمانم به رومن ورزیده بود، حواسم در آماده باش برای هرگونه غافلگیری که ممکن است از سایه ها بیرون بیاید.

"پس به نظر می رسد." نوک تیغش را به انگشتش فشار داد. یک قطره کوچک خون چکید. بعد از جوانی مدتی شناور بودم تا اینکه جان را ملاقات کردم. او دامپزشک جنگ جهانی دوم و جهنمی خاردار بود، اما او به من یک کنسرت ثابت در مغازه اش و مکانی برای زندگی می داد. اگر او نبود، من امروز اینجا نبودم.» سایه ها بیشتر تاریک شد. او سال گذشته درگذشت.

"متاسفم." جدی گفتم.

من آن مرد را نمی شناختم، اما شخصیت مشابهی در زندگی ام داشتم، و مرگ ارلیش بیش از هر چیز دیگری تا آن لحظه مرا از کار انداخته بود.

رومن به آرامی گفت: "من در مورد شما به او گفتم، می دانید." "چقدر به هم نزدیک بودیم. چقدر به من خیانت کردی و چقدر از تو متنفر بودم. این نفرت مرا زنده نگه داشت، دام، زیرا من حاضر نبودم بمیرم در حالی که تو به هر چیز لعنتی که می خواستی می رسیدی.»

تلخی متورم شد. صد تخته سنگ دور کمرم بسته شده بود و مرا به پایین می کشید تا اینکه زیر وزن آن غرق شدم. "من به شما کمک می کردم. اگر از من چیز دیگری می خواستی، هر چیزی به جز عذرخواهی، آن را انجام می دادم.»

"این کیه که الان مزخرف می کنه؟" رومن از روی کاناپه برخاست، کینه بریدگی های عمیقی بر بی تفاوتی اش ایجاد کرد تا جایی که روی زمین تکه تکه شد. شما حتی یک کار هم انجام نمی دادید زیرا دومینیک داونپورت همیشه به دنبال شماره یک است. وقتی کوچکتر بودیم، چند بار سرت را پوشاندم؟ ده ها. چند بار از شما کمک خواستم؟ یکی."

شعله های ناامیدی در گناهم لبسید. "بین دروغ گفتن در مورد مشروب خوردن زیر سن قانونی و آتش زدن لعنتی تفاوت وجود دارد!"

"میخواهی باور کنم که تو قانون رو بد میکنی؟" خشم او با صدای دندان کوبنده از روی تپله رد شد. «به من نگو که از آخرین باری که تو را دیدم، کارهای بدی انجام ندادی. شما این کار را برای ثروتمند کردن خود انجام خواهید داد، اما این کار را برای کمک به دیگران انجام نمی دهید.» خصومت از چشمانش موج می زد. «این در مورد عذرخواهی نبود. درباره وفاداری بود. تو حتی سعی نکردی بمونی دیدی که چگونه مشکلات من نقشه ارزشمند ثروتمند شدن را تهدید می کند و به تنها خانواده ای که تا به حال داشتی پشت کردی.»

وزوز با انتقام برگشت. کر کننده بود، صدای هولناکی که هر چقدر هم که تلاش کردم نتوانستم جلوی آن را بگیرم.

"به نظر می رسد این یک الگوی تکرار شونده است." حالت رومن با شلیک گلوله اش صاف شد. «زنت کجاست، دام؟ آیا او از شر شما به هم خورد و بالاخره رفت؟»

گره محکم و سختی که از شبی که به خانه برگشتم و دیدم الساندر را رفته بود در من ایجاد شده بود، سرانجام منفجر شد.

وقتی به جلو می رفتم صدای خرخری در هوا پیچید. مشت به استخوان برخورد کرد که صدای خش خش تند را برانگیخت. رومن فقط برای یک ثانیه غافلگیر شد قبل از اینکه خنجرش را به پهلوی پرتاب کرد و ضربه مرا با آنقدر برگرداند که نفس از ریه هایم خارج شد.

گلدانی روی زمین شکست که ما به روشی که فقط برادران می توانستند به یکدیگر حمله کنیم، با دشمنی قوی تر به دلیل گذشته مشترکمان. من دنبال تفنگم نرفتم؛ دستش به تیغش نرسید رویارویی ما پانزده سال در حال شکل گیری بود و اجازه نمی دادیم سلاح ها ضربات ما را کاهش دهند.

این لعنتی شخصی بود

عرق و خشم هوا را خیس کرده بود. پوست شکافته شد و جویبارهای خون را روی صورت ما فرو برد. دیدم سیاه شد و طعم مس دهانم را پر کرد. جایی، استخوان خرد شد.

این اولین باری نبود که من و رومن با هم دعوی فیزیکی می کردیم. در دوران نوجوانی ما به سرعت عصبانی می شدیم و اغلب به سمت بریدگی ها و کبودی ها دست و پنجه نرم می کردیم. با این حال، سال ها ظرفیت ما را برای بی رحمی افزایش داده بود، و اگر آنقدر به دلایل زندگی مان چسبیده نبودیم، ممکن بود هر دو در آن شب بمیریم.

الساندر را برای من، چیزی ناشناخته برای رومن که او هرگز آن را به اشتراک نخواهد گذاشت.

بالاخره در نقطه ای بین غرغر و ضربات، انرژی ما تحلیل رفت. ما کبود و خسته روی زمین فرو رفتیم، سینه هایمان از پیامدهای طوفان بهم ریخته بود.

"لعنتی." یک لقمه خون تف کردم. لبه فرش بیست هزار دلاری را که در ترکیه خریده بودم لکه دار کرد، اما این خوبی ثروتمند بودن بود. همه چیز قابل تعویض بود تقریباً همه چیز. "شما دیگر یک چرند کوچک نیستید."

"و بالاخره یاد گرفتی که چگونه بدون تقلب بجنگی."

"جنگیدن هوشمندانه به جای سخت تر، تقلب نیست."

رومن خرخر کرد. لکه های بنفش تیره از قیل روی صورتش شکل گرفته بود و خون خشک شده رگه های زنگ زده روی پوستش نقش بسته بود. یک چشمش نیمه بسته بود.

شرط می بندم بهتر از این به نظر نمی رسیدم. حالا که آدرنالینم پایین آمده بود، هر اینچ از بدنم از درد فریاد می زد و مطمئن بودم یکی دو استخوان شکسته بودم. با این حال، در حالی که من یک ضرب و شتم فیزیکی خورده بودم، وروز دردناک سرم از بین رفت. دعوای ما از زمانی که او هابو را ترک کردم، هر چیزی را که در درونم چرک می کرد بیرون رانده بود، و این ارزش هر سیاهی چشم و شکستگی را داشت.

رومن سرش را به دیوار تکیه داده بود، حالتی که از خشم بیرون آمده بود. "تا حالا پشیمون شدی؟"

لازم نبود بیرسم منظورش چیست. "تمام زمان لعنتی."

نفس هایمان در سکوت به حالت عادی آهسته شد. این یک سکوت راحت نبود، اما مخرب هم نبود. فقط بود.

گفتم: "سعی کردم دنبالت بگردم." "بعد از دانشگاه. چندین بار. تو یک روح بودی."

"دلیلی برای آن وجود دارد." پاسخ او حاوی نشانه هایی از هشدار و خستگی بود.

یک غریزه محافظتی که مدت ها مدفون شده بود به زندگی شعله ور شد. با وجود تاریخ پر فراز و نشیب ما، او هنوز برادر کوچکتر من بود. من در آن زمان منابع لازم برای محافظت از هیچ یک از ما را نداشتم، اما اکنون داشتم. "تو خودت را درگیر چه کردی، روم؟"

«سوالی نپرسید که پاسخ آن ها را نمی خواهید. این طوری بهتر است - برای هر دوی ما.»

«حداقل به من بگو که با مرگ ولگرو کاری نداشتی.»

Orion Bank از زمان مرگ نابهنگام او در هرج و مرج بود. رئیس جدید بانک احمقی بود که به نظر می رسید می خواست مؤسسه را به زمین بزند، و مرگ ولگرو با وجود زمزمه های خلاف آن، به عنوان یک حادثه اعلام شد.

"نگران او نباش." این بار هشدار رومن با صدای بلند و واضح اعلام شد. "او مرده. خودش. تمام شد."

دستی روی صورتم کشیدم. کف دستم خونی رفت

من دیگر پسری نبودم که در او هابو برای زنده ماندن تلاش می کردم، اما شاید، زیر پول و قدرت، هنوز یک بزدل بودم. زیرا با وجود زنگ خطری که با هر کلمه ای از دهان رومن به صدا درآمد، من ترجیح دادم آنها را نادیده بگیرم.

ما به یک آتش بس موقت رسیده بودیم، و اگرچه من هرگز آن را اعتراف نمی کردم، احساس خوبی داشتم که دوباره در کنار خانواده بودم - به اندازه ای که جرأت نکردم نقاب را بردارم و ببینم برادرم چه شده است.



"RSVPS در حال ورود است." اسلون با لبخندی راضی به صفحه گوشی او ضربه زد. کریستین و استلا هارپر، بله. آیانا، بله. بافی دارلینگتون، بله. این یک رویداد بزرگ خواهد بود."

«البته که هست. من آن را سازماندهی کردم، ویویان به شوخی گفت.

هفته بعد از سال نو بود، و اسلون، ویویان، ایزابلا و من در حال ترکیب ساعت شاد هفتگی خود با آمادگی برای مهمانی در فروشگاه بودیم. برای ویوین که وارد هفته یازدهم بارداریش می شد، ماکتلی هایی در دست داشتم. "در یک نکته جدی، این مکان شگفت انگیز به نظر می رسد، Àle. افتتاحیه بزرگ موفقیت آمیز خواهد بود."

"امیدوارم." اعصاب تو شکم بهم ریخت. "از هر دوی شما برای کمک شما متشکرم. براستی. من بدون تو نمی توانستم این کار را انجام دهم."

داشتن یک ابرستاره تبلیغاتی و برنامه ریز رویداد به عنوان بهترین دوستانم مزایایی داشت. اسلون و ویویان مسئول تدارکات بودند در حالی که من در تلاش بودم تا کلاژم را به موقع برای رویداد تمام کنم.

پس از یک نگاه دردناک اما بسیار مورد نیاز و واقع بینانه به جدول زمانی من، طرح اصلی خود را برای بازسازی هر پروژه ای که در سیل خراب شده بود کنار گذاشتم و به جای آن انرژی خود را در یک مرکز بزرگ ریختم. این به عنوان ویتترین برجسته گالری عمل می کند، و من آن را با چند قطعه کوچکتر از خانه کامل می کنم. طرح جدید یک قمار بود، اما بهترین کاری بود که می توانستم بدون عقب انداختن تاریخ افتتاحیه انجام دهم. قراردادهای من با کترینگ و دی جی غیرقابل استرداد بود، بنابراین حتی اگر می خواستم نمی توانستم آن را به تعویق بیندازم.

من فروشگاه را بررسی کردم. ساخت و ساز اتاق پشتی ادامه داشت، اما تنها در عرض چند هفته، طبقه اصلی به چیزی با ارزش عکس تبدیل شد. میز جلو و نمایش های گلدار ظریف سمت راست را گرفته بودند در حالی که سمت چپ در غلبه کافه بود. من فقط برای پیشخوان قهوه مرمری، یک غرفه مخملی و دو میز جا داشتم، اما آنها حسی از دنج به فضا اضافه کردند. تنها چیزی که از دست رفته بود، گلهای فشرده و چند جزئیات تکمیلی بود.

من برای اولین بار در زندگیم از سفر تعطیلاتم به برزیل صرف نظر کرده بودم و شبانه روز کار می کردم تا همه چیز را جمع و جور کنم. ارزشش را داشت

"روز شنبه چطور بود؟" ایزابلا پرسید. امیدوارم بهتر از شکست دالتون باشد.

"برای هر قرارری سخت است که بدتر شود." از زمان جشن کریسمس هیچ صدایی از دالتون نشنیده بودم. شایعاتی وجود داشت که او از والهالا اخراج شده است اما هنوز تایید نشده است. "برای پاسخ به سوال شما، خوب بود، اما قرار دومی وجود نخواهد داشت."

من بعد از تلاشم با دومینیک در کتابخانه، از ورودم به دنیای دوستیابی دست نکشیده بودم. رابطه جنسی باورنکردنی بود، اما وقتی گفتم می‌خواهم دیگران را ببینم، منظورم این بود. علیرغم تعطیلات، بعد از کریسمس با یک نوازنده در یک برنامه کمدی شرکت کردم و آخر هفته با یک معلم دبیرستان خوب نوشیدنی خوردم.

برایم مهم نبود که تاریخ‌ها به جایی نرسیدند. این در مورد ملاقات با افراد جدید و تجربه این بود که با شخص دیگری بودن چگونه است. خوشبختانه، نه نوازنده و نه معلم سعی نکردند من را برای یک نوار جنسی مخفیانه به آپارتمانشان بکشانند، بنابراین این یک مزیت بود.

ویویان گفت: «باورم نمی‌شود که شما بچه‌ها همزمان در کتابخانه رابطه جنسی داشتید. "یا اینکه یک اتاق مخفی وجود دارد و تو به من نگفتی."

من و ایزابلا سرخ شدیم. به دوستانمان گفته بودیم که در گالا چه اتفاقی افتاد، که در گذشته اشتباه بود، زیرا ویوین و اسلون دست از تمسخر کردن ما در مورد آن برداشته بودند. حداقل آنها آن را در مورد مارسلو مطرح نکرده بودند.

از آنجایی که نمی‌توانستم برای کریسمس به برزیل بروم، او به جای آن پرواز کرده بود. آخر هفته طولانی را با حضور در نمایش‌های برادوی و خوردن شیرینی‌های گران‌قیمت گذرانیدیم. مادرم در روز کریسمس ما را از سنت بارتز فیس تایم کرد، که بیشتر از آنچه انتظار داشتیم متفکرانه بود.

ایزابلا در حالت دفاعی گفت: «این جای من نبود که بگویم. "این یک راز خانواده جوان است و شما نمی‌توانید به کسی بگویید."

اسلون خرخر ظریفی کشید. «چرا به کسی در مورد لانه جنسی تو و کای بگویم؟ قبل از اینکه پا به داخل بگذارم باید آن را ضد عفونی کنم.»

ایزابلا یک تکه کاغذ قهوه‌ای مچاله شده را به سمت او پرت کرد و جلسه آماده‌سازی ما به سرعت به یک مبارزه کاغذی خنده‌دار و نفس‌گیر تبدیل شد.

"متوقف کردن!" وقتی ویویان توپ‌های کاغذی به من زد، جیغ زدم. «کی اینقدر خشن شدی؟ قرار است تو آن آدم خوبی باشی!»

او گفت: "من دائماً خسته هستم، سینه‌هایم درد می‌کند، و باید دانته را متقاعد کنم که هر روز مرا با پوشش حباب‌دار عایق نکند." "من باید کمی تنش را از بین ببرم."

به اندازه کافی منصفانه

فقط خوشحالم که دوستانم درباره دومینیک مرا کباب نمی‌کردند. آنها از اعتراف جنسی من شوکه شده بودند، اما لزوماً تعجب نکردند - واقعیتی که ترجیح دادم خیلی دقیق بررسی نکنم - و به درخواست من برای صحبت نکردن در مورد آن اجابت کردند. به هر حال نمی‌دانم چه بگویم؛ من هم مثل آنها در مورد وضعیت رابطه‌ام گیج شده بودم.

من و دومینیک از زمان برگزاری جشن چند نت صوتی برای یکدیگر گذاشته بودیم. آنها تبریک‌های عمومی مانند کریسمس و سال نو مبارک بودند، اما او همچنین یک یادداشت دست‌نویس و یک کیت جواهرات سفارشی برای تعطیلات ارسال کرده بود. من متعجب و متأثر شدم که او سرگرمی‌های معمولی را که در Buzios انتخاب کرده بود به خاطر آورد، اما فقط چیزهای زیادی می‌توانستیم از طریق پیامک و هدایا بگوییم. ما برای یک گفتگوی واقعی دیر شده بودیم.

در حالی که دوستانم دعای بازی خود را خنثی کردند، تلفن من با یک پیام جدید وزوز کرد.

سخنی از شیطان.

قلبم در گلویم تبید. دومینیک به ندرت پیامک می‌فرستاد، به همین دلیل یک دقیقه طول کشید تا سرم را دور حرف‌هایش حلقه کنم.

دومینیک: امشب در گالری ساکسون با من ملاقات کنید. ساعت 8 شب من چیزی برای شما دارم.

خیلی کنجکاو بودم که نشون بدم.

بعد از رفتن دوستانم و بستن مغازه، با مترو به سمت گالری ساکسون در سمت غربی رفتم، جایی که دومینیک در قسمت پذیرش منتظر بود.

اولین چیزی که متوجه شدم کیبودی هایش بود. لکه‌های زرد مایل به ارغوانی روی گونه و فک او خال خال شده بود و بریدگی پوسته‌ای روی چشم راستش بریده شد. به نظر می‌رسید که با یک حیوان وحشی درگیر شده است.

نفس نفس زدم: "اوه خدای من." "چی شد؟"

"برادرم دوباره ظاهر شد." لحنش خشک شد "شما می‌توانید بگویید که ما مشکلات خود را حل کردیم."

خداوند. فکر می‌کردم رابطه ما پیچیده است، اما ممکن است درگیری او با برادرش بدتر شود.

قبل از تردید از روی غریزه به سمت او دراز کردم. ما دیگر ازدواج نکردیم من کاری نداشتم که مثل یک همسر سر او سر و صدا کنم، اما دیدن او دردناک شد، قلبم در هم پیچیده شد.

نباید. حالش خوب بود و زخم‌ها خوب می‌شد. و هنوز...

انگشتانم را روی تاریک‌ترین کیبودی کشیدم. پوست او زیر ته ریشش نرم بود و گره‌ها به یک درهم تنیده سفت شدند.

دلم برای لمس کردن او در خارج از رابطه جنسی تنگ شده بود. دلم تنگ شده بود که می‌توانستم بدون دلیل دستانم را دور او حلقه کنم یا زمانی که مشغول کار بود، گونه او را ناخودآگاه ببوسم. دلم برای همه چیزهای کوچکی که زمانی ما را به وجود می‌آورد، تنگ شده بود، اما از این هم می‌ترسیدم که دوباره به منطقه امن خودم برگردم.

هزار گره بر دلشکستگی دوم ارجحیت داشت.

دومینیک بدون حرکت به من نگاه کرد. سینه‌اش با یک ریتم ثابت بالا و پایین می‌رفت، اما تنش روی فک‌هایش پوشیده شد، طوری که می‌ترسید اگر یک حرکت اشتباه انجام دهد، مرا بترساند.

چرا مردان همیشه به خشونت متوسل می‌شوند؟ من پرسیدم و سعی کردم که پوشش استاتیک هوا را روشن کنم. "درمان وجود دارد، می‌دانید."

مشکلات ما فراتر از درمان است. علاوه بر این، من تنها کسی نیستم که کیبود شده‌ام.» رضایت صورت دومینیک را پر کرد، اما وقتی انگشتانم روی یک کیبودی دیگر روی آرواره‌اش رد شدند، چشمانش نرم شدند.

سرم را تکان دادم. مردان. "باورم نمیشه که بهم نگفتی."

"فکر نمی‌کردم برایت مهم باشد."

حرکاتم ساکت شد قبل از اینکه دستم را رها کنم سکوت بین ما شناور بود. در حالی که پاسخ او را پشت سر گذاشتم، گفتم: «خب، امیدوارم که مرتباً آن را یخ می‌زنید.» "مشکی بنفش با کت و شلوارهای شما خوب به نظر نمی‌رسد."

گوشه لبش بالا رفت. "اشاره شد."

به عمق گالری رفتیم، که نمایشگاه گل شیشه ای عجیب و غریب توسط یومی هایاشی را به نمایش گذاشت. بازدید از یکی از نمایشگاه های او سال ها در فهرست سطل من بود، اما تاریخ ها هرگز با برنامه ام مطابقت نداشتند، و آنقدر حواسم به طلاق و افتتاح فروشگاه بود که نمی دانستم زمستان امسال نمایشگاه جدیدی وجود دارد.

گفتم: «تعجب کردم که از من خواستی اینجا با تو ملاقات کنم. "شما آدم هنری نیستید."

من تمام هنرهای پنت هاوس را انتخاب کرده بودم. دومینیک نابغه ای با اعداد بود، اما اگر دکوراسیون را به او بسپارم، پنت هاوس صفحه شطرنج را رنگارنگ نشان می داد.

دومینیک گفت: «من نیستم، اما فکر می کردم این نمایشگاه خاص الهام بخش خوبی خواهد بود. "در صورتی که برای پروژه های خود به آن نیاز دارید."

گرما در شکم پیچید. وقتی می خواست می توانست خیلی شیرین باشد. "متشکرم."

"خواهش میکنم." زمزمه ملایم و صمیمی او بر ستون فقراتم سایه انداخت.

برق قلبی برگشت و زیپ های کوچکی را به سینه ام می فرستاد تا اینکه نفسی را که خیلی لازم داشتم به ریه هایم کشیدم. گفتم: «حدس می زنم این یک نمایشگاه پرطرفدار نباشد.» و با ناامیدی سعی می کردم متوجه نشوم که گرمای بدنش در پوستم فرو می رود یا برس پیراهنش روی بازویم. "کس دیگری اینجا نیست."

"من گالری را استخدام کردم." دومینیک دستی را در جیبش فرو برد. بدون شلوغی بهتر است و من می خواستم با تو تنها باشم.»

من نتوانستم پاسخ مناسبی به آن بدهم.

این نمایشگاه از هفت اتاق تشکیل شده بود که هر کدام با موضوعی پیرامون فلور مناطق مختلف طراحی شده بودند. من دیگر صحبت نکردم تا اینکه به هفتمین و آخرین نمایشگاه با گل های بومی آسیا رسیدیم.

"درباره آنچه در گالا اتفاق افتاد." جلوی فانوس نیلوفر غول پیکر ایستادم. این تنها منبع نور اتاق بود، اما برای روشن کردن تنش پوشاننده شانه های دومینیک کافی بود. "من..." کلمات مناسب برای فرار مبارزه کردند. "من نمی توانم چیزی بیش از سکس قول بدهم."

او تنها مردی بود که توانست با یک لمس مرا آتش بزند. انکار جذابیت ما بیهوده بود و طلسم خشکی من قبل از کریسمس عذاب آور بود. تا زمانی که آن را دریافت نکردم، متوجه نشده بودم که چقدر دلم برای لمس فیزیکی تنگ شده بود.

آیا وارد شدن به یک رابطه جنسی فقط با همسر سابقم ایده وحشتناکی بود؟ کاملاً. اما ما قبلاً در این سواری بودیم. من هم ممکن است از آن لذت ببرم تا زمانی که ادامه داشت.

چشمان دومینیک در نورهای کم نور سوسو زد. "من می توانم با اون کار کنم."

خودشه؟ مطمئن نبودم که نفس بعدی ام شامل آرامش است یا ناامیدی. از او انتظار داشتم عقب نشینی کند، اما به نظر می رسید که او مایل به پیروی از دستورالعمل های من است.

با این حال، وقتی دومینیک به آرامی پشت سرم حرکت کرد، تعجب ضربان قلبم را به هم زد. سکوت کوبید و مرا اسیر کرد در حالی که نفس گرمش حسی را در ستون فقراتم رد می کرد و انگشتانش روی بازوهایم می آمدند.

پشتم جلوی من را برس کشید و موهای پشت گردنم در انتظار بالا آمدند. نزدیک بودن به او، احساس صمیمیت که از دست داده بودیم، دردناک بود. هر بالا و پایین رفتن سینه اش باعث می شد سینه ام به هم بچسبد. هر ضربان قلب ما یک یادآوری به خانه می کوبید.

او به شما صدمه زد.

او را ترک کردی

او هنوز اینجا است

شما او را می خواهید.

او تسلیم نشده است.

چه اگر، چه اگر، چه اگر.

همه درست است، حتی اگر یکی با دیگری تضاد داشته باشد.

وقتی گردنم را بوسید، گازها روی پوستم می لرزیدند. خاطره لب هایش روی پوست من شیرین ترین شکنجه بود، نرم و در عین حال محکم، ملایم و در عین حال فرمانبردار.

"چی میخوای عزیزم؟" او زمزمه کرد.

در حالی که او منتظر بود، نفس های ما طنین انداز شد. دومینیک هرگز منتظر نشد. او عمل و حرکت و فرمان بود. من کسی بودم که همیشه منتظر بودم منتظر شام هایی بودم که هرگز با هم نمی گفتیم و شب هایی با هم که هرگز نیامدند.

من چه می خواهم؟ من آژانس می خواستم که اغلب در ازدواجمان فاقد آن بودم. من سال ها بر روی طناب زن وظیفه شناس و آرزو قدم گذاشته بودم و دنیایی را می خواستم که به جای اینکه صرفاً از آن ها پیروی کنم، برای خودم قوانینی وضع کنم.

فقط میتونم قول سکس بدهم

اولین قانون ضمنی من شاید امشب شبی بود که آن را با شرایط من اجرا کردم.

ضربان قلبم در حالی که دستانم را روی شانه هایش کشیدم و ژاکتش را به آرامی از روی سینه اش پایین آوردم به لرزه درآمد. تعجب روی صورتش شعله ور شد، اما او به دنبال نشانه من رفت و آن را روی بازو هایش لغزید و آن را به کنار خود تا کرد. آستین های پیراهنش را با حرکات دقیق و حساب شده بالا زد و هرگز چشمش را از من بر نمی داشت. با هر حرکت مچ دستش، بند عروسی روی دست چپش در نورهای کم نور برق می زد.

او هرگز آن را در نیاورده بود، حتی بعد از طلاق. این منظره به طور غیرقابل توضیحی شعله های آتش را شعله ور کرد که به آرامی راه خود را در شکمم می سوزاند. در حالی که گرما بین پاهایم جمع شده بود و با یک درد خالی نبض می زد، آسیب پذیری از من عبور کرد.

حرکات ما خاموش شد و در حالی که برق در هوا وزوز می کرد به هم خیره شدیم.

دومینیک به آرامی گفت: "حالا متوقف نشو." "به من نشان بده چه می خواهی." این یک درخواست بود که در یک فرمان ساده پیچیده شده بود، اما هیچ چیز در مورد این ساده نبود. این لحظه ای بود که از همه چیز پیشی گرفت. این تسلیم به گونه ای بود که من هرگز بخشی از آن نبودم.

انگشتانم را در انگشتانش فرو کردم و او را به تاریک ترین گوشه کشاندم، جایی که فقط یک تکه نور از میان سایه ها عبور کرد. فشار نرم دستانم او را روی زانو هایش گذاشته بود و شهوت در رگ هایم سوسو می زد، همانطور که او به دنبال من بود و یکی از پاهایم را روی شانه اش گذاشت. دیدن پوست برنزه ام که روی پیراهن سفید ترش پوشیده شده بود، سرم را به هم ریخت.

دامنم را بالا کشید و لباس زیرم را به کناری کشید. "لعنتی، عزیزم، تو خیلی خیس شدی." زمزمه او برجستگی های غازی را به ستون فقراتم فرستاد. "آیا راهی را می بینی که من به تو نیاز دارم؟ آنطور که من ناامید هستم تا هر طور که به من اجازه بدهی احساسات کنم."

وقتی به هر شبی فکر می کردم که او امپراتوری خود را انتخاب می کند، در حالی که من در سایه سرد مانده بودم، قلبم به درد آمد. هر شب آرزو می کردم ای کاش به من نیاز داشت و نه یک عدد بالاتر در حساب بانکی اش.

دلم برای مردی می سوخت که آرزو می کردم دوستش نداشته باشم اما به شدت می خواهم.

دومینیک قبل از اینکه دهنش را روی بیدمشکم ببرد، بوسه های آهسته و طولانی رانم را دنبال کرد. خنکی دیوار در پشتم خیس شد وقتی که زبانش به من می خورد و درست همان جا، در گوشه ی گالری، در حالی که پایم روی شانه اش بود و دست هایش روی باسن هایش بسته شده بود، مثل یک مرد از گرسنگی مرا خورد بیرون.

شعله های آتش به یک آتش سوزی تبدیل شد. هر کاوشگر زبانش لذتی را در من فرو می فرستاد. هر لیس تخصصی کلیت من زانوهایم را سست می کرد تا اینکه مشتی از موهایش را گرفتم و تا آخر عمر نگه داشتم.

لبه چاقویی که در کنترل من بود، مانند شرارت او، مرا به نصف رساند. بهتر از این که باور کنم سکس قلب شکسته ام را ترمیم می کند، می دانستم، با این حال احساس می کردم که او با هر لیسیدن و مکیدن لبه های شکسته افرادی را که بیرون بودیم، یکی یکی می کند.

زمزمه کردم: "بیشتر." "لطفا، متوقف نشوید. نکن - آه!" گریه ام در اتاق پیچید، زیرا او باسنم را محکم تر گرفت و زبانش را به شکلی متورم و درهم ریخته روی صورتش فرو برد.

انگشتانم لیز خوردند و بر خلاف واقعیت لیز خوردند. همه چیز تار شد تا اینکه فقط من، او و حرکت بی امان لذت در بدنم وجود داشت.

همان قدر که کنترل امشب به من انرژی داده بود، مرا بیشتر به مدار او کشاند. تک تک لرزه ها و لرزش های بدنم هم مثل یک برد برای استقلال بود و هم یک تراشه در دفاعم.

دومینیک دندان هایش را روی کلیشه ام فشار داد و دو انگشتش را داخل من فرو برد. در حالی که در برابر تهاجم ناگهانی تکان می خوردم، صدای جیغ من گالری خالی را پر کرد. دست دیگرش مرا ترک کرد و وقتی به پایین نگاه کردم و دیدم دستش دور خروشه مشتی شده بود نفسم دوباره ناپدید شد. در حالی که در بیدمشک من ناله می کرد، با ضربات سخت و خشن خود را نوازش کرد.

"آیا مزه کردن من شما را از کار می اندازد؟" نفس نفس زدم من هرگز او را ندیده بودم که با این شدت حرکت کند، و همیشه دوست داشتم ببینم او خودش را لمس می کند و خودش را فقط برای من کامل می کند.

من دیگر یک فکر بعدی نبودم بلکه یک وسواس بودم. هدف آرزوهای دومینیک بودن تنها چیزی بود که دوست داشتم و عزادار بودم. من با قلبم به او اعتماد نکردم، اما به بدنم اعتماد کردم.

"لعنتی، بله." نفسش روی پوستم داغ بود. "من هرگز از تو سیر نمی شوم. اگر به من اجازه بدهی لعنتی در تو غرق خواهم شد."

سخنان او کبریتی را روشن کرد که آرام آرام راه خود را به سوی امر اجتناب ناپذیر می سوزاند. او باید این را حس کرده باشد زیرا با حالتی خشن و هولناک به من نگاه می کرد که دور انگشتانش می لرزیدم.

"آیا آنچه را که نیاز داری به تو می دهم، عزیزم؟"

دروغی از لبم افتاد. "نه."

اما وقتی او با دست و دهانش مرا تسخیر کرد، کنترل کردن یک خیال خیالی بود. نمی‌خواستم خودم را به او بسپارم، اما عزمم زیر پای او فرو ریخت. در حالی که ضربان قلبم به موقع با نحوه نفوذ او به داخل من می‌چکید، آب میوه‌ام روی ران‌هایم می‌چکید. روشی که او می‌مکید و لیس می‌زد، گویی هرگز مصمم نبود که ذره‌ای از لذت را از من بیرون کند.

گذشته در موجی از بین رفت و ارگاسم نزدیکتر شد.

آن موقع بود که احساس کردم لرزید و دوباره در بیدمشمک ناله کرد. او به پای من روی زمین آمده بود و وعده‌هایش را بر روی کاشی ریخت. حسی که او در مقابل من زانو زده بود، با دستش به من لعنت می‌زد و خودش را لعنت می‌کرد، من را از لبه‌ها عبور داد.

فشار منفجر شد و نور سفید از پشت چشمانم منفجر شد و به دهانش فوران کردم.

من کنترل را حفظ کردم، اما به خودم دروغ گفته بودم.

دومینیک هنوز صاحب من بود.

فصل 34

دومینیک



"اوه خدا." صدای هجوم آب تقریباً ناله الساندر را خاموش کرد. "اوه خدا... اوه لعنتی. دام!"

وقتی من به او کوبیدم، گریه خفه‌ای بلند کرد، صدای نام من باعث شد که مهارم کم شود. موهای خیس او دور مشتم حلقه شده بود، و دستانش به کاشی می‌خورد، در حالی که من بی‌رحمانه او را به دیوار می‌کوبیدم. حق‌های شکسته با هر فشار بی‌رحمانه بیرون می‌ریخت.

گاهی آن را شیرین و آهسته دوست داشت. مواقع دیگر او آن را سریع و خشن دوست داشت. دانستن اینکه او چه چیزی را می‌خواهد، گیج‌کننده‌ای بود، و تصور من مبنی بر اینکه او هوس نوع دوم را دارد، در شیوه‌ای که بیدمشمک او به خروسم چنگ می‌زد، منعکس می‌شد.

گرما روی ستون فقراتم می‌دوید و در نبضم می‌پیچید. می‌خواستم به او بگویم که چقدر خوب است، چگونه می‌خواهم خودم را در درون او دفن کنم تا زمانی که روی هر سانتی‌متر قلب و بدنش خالکوبی کنم و چگونه او همیشه مال من خواهد بود.

اما من این کار را نکردم.

کلماتی را گاز گرفتم که تهدید می‌کردند از سرم بیرون بریزند و به شیب شانه‌اش بریزند. یک دستش را محکم کرد و سرش را به عقب برد. دیگری به سمت کمر و روی سینه‌ای نرم خمید. نوک سینه‌اش به کف دستم فشار می‌آورد و در مقابل فشارهای من به عقب خم می‌شد.

"پاهایت را برای من بازتر باز کن، عزیزم." دندان هایم پوست او را به هم زدند و کلمات نرم مرا به فرمانی سخت تبدیل کردند. «می‌خواهم ببینم خروسم آن کوچولوی زیبا را دراز می‌کند.»

یک لرزش تمام بدن، هیکل باریک الساندر را شکست. او از اطاعت دریغ نکرد و من تقریباً آرزو می‌کردم که ای کاش اطاعت نمی‌کرد زیرا دیدن او که مرا می‌برد کافی بود تا من را به زانو درآورد.

ناله کردم: «عالی،» پس روشنش کردم معجزه‌ای بود که آن موقع منفجر نکردم.

ما خیلی خوب تناسب داریم بدن او طوری به بدن من تبدیل شد که انگار برای من ساخته شده بود. لغزش در او نزدیکترین چیزی بود که تا به حال به بهشت می‌آمد، و لعنتی، هرگز نمی‌خواستم آنجا را ترک کنم.

داخل و خارج، سریع تر و عمیق تر. در حالی که عمیق تر رانندگی می‌کردم، طبل ثابت آب به پشتم می‌کوبید، پوست خیس ما در یک سمفونی کثیف و وابسته به عشق شهوانی به هم سیلی می‌خورد که بدون تعداد دوش می‌توانستم آن را پاکسازی کنم.

الساندر ناله دیگری کشید. او نزدیک بود. سفت شدن شدید ماهیچه هایش را حس می‌کردم و درست قبل از آمدن او را به اطراف چرخاندم.

در حالی که سرش را به عقب پرت می‌کرد، موج‌های آب روی صورتش می‌چکید و روی سینه‌اش می‌چکید، دهانش از هم باز شد تا جایی برای گریه‌ای شدید و نفس‌گیر که هر دوی ما را تا ته قلب تکان می‌داد باز کند.

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم. اسپاسم ناشی از ارگاسم او هنوز در اطرافم موج می‌زد که بیرون کشیدم و او را با تقدیرم نقاشی کردم. دوش زودتر از آنچه که دوست داشتم آن را شست، و سپس همدیگر را در کمون نگه داشتیم، ضربان‌های قلبمان همگام شد، نفس‌های تندمان در زیر تند تند آب غرق شد. من می‌خواستم این لحظه را با کهر با محصور کنم، اما مثل همیشه، خیلی زود تمام شد.

الساندر خودش را از آغوش من جدا کرد و دور من قدم زد. وقتی دوش را خاموش کردم و حوله‌اش را تماشاً کردم، سرما روی بدنم هجوم آورد، در حالی که سینه‌ام در خروج قریب‌الوقوعش گود شده بود.

من نمی‌توانم چیزی بیش از سکس قول بدهم.

بنابراین این همان کاری بود که ما در سه هفته گذشته انجام دادیم. وقتی می‌خواست مرا ببیند به من زنگ زد و من حاضر شدم. او در قرارهایی می‌رفت که من هرگز در مورد آنها نپرسیدم، و من دعوت‌هایی را که او هرگز نپذیرفت انجام دادم.

این رابطه چندان زیاد نبود، اما اگر این تمام چیزی بود که او می‌خواست بدهد، پس من هم همین را می‌گرفتم.

حوله ای دور کمرم پیچیدم و به دنبالش وارد اتاق خواب شدم. امروز به جای آپارتمان یا هتل او در پنت هاوس ملاقات کرده بودیم که غیر عادی بود. او معمولاً مانند طاعون از خانه قدیمی ما دوری می‌کرد.

آیا او از جلوی در عبور کرد و جشن ما را که با شامپاین سوخت پس از بسته شدن در خانه به یاد آورد؟ وقتی لباسش را از روی تخت برداشت، آیا صدها شبی را که در آغوش هم گذرانده بودیم دید؟ آیا این مکان آنقدر او را به یاد ما می‌انداخت که نفس کشیدن هوای آن مانند یک خنجر لعنتی در قلب بود؟

چون برای من این حسی بود. خانه برزخ عذاب آور خاطرات بود. ماندن من را کشت و رفتن مرا کشت.

گفتم: "تو هنوز مجبور نیستی بروی." «شب جمعه است. می توانیم غذا سفارش دهیم، فیلم ببینیم. یک فیلم جدید از ناتی رینولدز منتشر شده است." بلاک باسترهای اکشن نیت رینولدز لذت گناهکار ما بود.

الساندرا مردد بود، چشمانش روی تخت ما و عکس نامزدی روی میز خواب. ما آن را جلوی کتابخانه در تایلر، جایی که برای اولین بار ملاقات کردیم، برده بودیم. نیمه می بوسیدیم، نیمه می خندیدیم، و آنقدر جوان و بی خبر به نظر می رسیدیم که آینده مان چه خواهد شد که تقریباً به خاطر اعتماد به نفس گستاخانه اش به گذشته ام حسادت می کردم. کامیلا سعی کرد تصویر را پس از خروج الساندرا پنهان کند و من تقریباً او را در محل اخراج کردم. کسی به آن عکس دست نزد.

گلوی الساندرا با پرستو کار کرد. بلا تکلیفی در صورتش موج می زد و بذر خطرناک امیدی در شکم جوانه زد. او پیشنهاد من را آنطور که معمولاً انجام می داد رد نمی کرد.

بگو آره، لطفاً بگو آره.

"من نمی توانم." او نگاهش را از عکس نامزدی ما دور کرد و زیپ لباسش را تمام کرد. "من ... بعداً قرار ملاقات دارم."

اعتراف او من را با ضربه ای شرور کور کرد. نباید داشته باشد. من می دانستم که او با افراد دیگری قرار می گیرد. دانتو و کای بر اساس شایعات مهم دیگران، این را تایید کرده بودند. اما دانستن چیزی و شنیدن آن دو چیز متفاوت بود.

"او." لبخندی به زور از پوسته له شده امید گذشتم. "پس دفعه بعد."

آهسته گفت: آره. "دفعه بعد."

در با یک کلیک آرام بسته شد و او رفت. اگر بوی ضعیف نیلوفرها نبود، شک داشتم که او اصلاً آنجا بوده باشد. لباس پوشیدم و تلویزیون را روشن کردم، اما نتوانستم از پنج دقیقه اول فیلم نیت رینولدز بگذرم. من را خیلی به یاد الساندرا انداخت. سعی کردم کار کنم، اما نتوانستم تمرکز کنم. حتی یک جلسه عمداً وحشیانه در ورزشگاه خصوصی هم نتوانست سرم را پاک کند.

او با چه کسی قرار ملاقات داشت؟ او را کجا برد؟ تا حالا بوسیده بودند؟ آیا وقتی او را لمس کرد آهی کشید یا دقیقه شماری کرد تا بتواند به خانه برود؟

تخیل من را با تصاویری از الساندرا و قرار بی چهره اش عذاب می داد تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم. تلفنم را برداشتم و تنها کسی را که می شناختم با او تماس گرفتم.

حلقه اول را برداشت.

گفتم: «یک ساعت دیگر با من در گاراژ ملاقات کنید. "من به یک نوشیدنی نیاز دارم."

گاراژ یک بار غواصی مزخرف در دهکده شرقی بود که به خاطر نوشیدنی های قوی و ساقی هایی معروف بود که تا زمانی که مشتری می پرداختند، خواه گریه، استفراغ یا بی حالی نمی کردند.

این مکان عالی برای غرق کردن غم و اندوه بود، به همین دلیل بود که یک خط مونتاژ از مردان بدبخت در یک شب جمعه بار را شلوغ کردند.

"عیسی مسیح." لب رومن در حالی که اتاق را بررسی می کرد حلقه شد. «احساس می‌کنم به تازگی وارد یک جلسه ناشناس Heartbroken Saps هستم.»

سومین شات شبنم را بدون پاسخ به عقب زد.

"این بد؟" او روی صندلی کنار صندلی من نشست، ژاکت و شلوار مشکی‌اش یکپارچه در تاریکی درز بار می‌آمیخت.

ما چند بار با هم صحبت کرده بودیم، اما این اولین ملاقات حضوری ما از زمان ناک دان و مبارزه طولانی قبل از کریسمس بود. من هنوز تا آنجا که می‌توانستم به رومن اعتماد داشتم، اما تضاد حباب‌انگیز ما در یک ماه گذشته به احتیاط محتاطانه تبدیل شده بود. او همچنین به مرگ مشکوک دیگری گره نخورده بود، بنابراین چنین بود.

"الساندرا در یک قرار است." کلمات در پس زبانم طعم ترش می دادند.

"آیا او در تمام این مدت قرار نبوده است؟" به ساقی اشاره کرد. "مشروب بریون. مرتب."

او هرگز به من نگفته است که بلافاصله بعد از رابطه جنسی ما قرار ملاقات خواهد گذاشت.

"آه." وقتی سرور سوراخ شده و خالکوبی شده لیوان را به هم کوبید، رومن گریه کرد. مایع تیره روی دو طرف روی پیشخوان چسبیده پاشیده شد. جرعه ای نوشید و با شدت بیشتری گریه کرد. الکل اینجا طعم زباله های هسته ای داشت. این بخشی از جذابیت مشکوک آن بود، یا کسانی که می دانستند می گفتند.

مدتی در سکوت مشروب خوردیم. هیچکدام از ما از نوع دیگران نبودیم، که او را به شریک نوشیدنی کامل تبدیل کرد. من نمی خواستم مشکلاتم را با الساندرا دوباره تکرار کنم. فقط می خواستم کمتر احساس تنهایی کنم.

اگر سه ماه پیش کسی به من می گفت که برای خودم به خاطر ویسکی مزخرف در دهکده شرقی متاسفم در حالی که برادر گمشده ام در سکوت مرا قضاوت می کرد، می پرسیدم آنها چه موادی مصرف می کنند.

چگونه قدرتمندان سقوط کرده اند. خدایا شکر که نه دانه و نه کای اینجا نبودند تا شاهد بدبختی من باشند. آنها هرگز به من اجازه نمی دادند که پایان آن را بشنوم. رومن هم همینطور، اما من مجبور نبودم هر هفته او را ببینم.

او پس از شلیک پنجم من گفت: "اگر روزی دیدی که من اینقدر بر سر زنی پاره شده ام، به من شلیک کن." "این رقت انگیز است."

قطعاً از نوع راحتی دیگران نیست.

"یعنی مثل زمانی که گریه کردی وقتی ملودی کنتر تو را با آن دانشجوی مبادله ای از سوئد ملاقات کرد؟" من بالاتر از شلیک گلوله از سلاح های قدیمی نبودم.

فک رومن فشرده شد من گریه نکردم و او مرا رها نکرد. استراحت کردیم.

"هر چیزی که به شما کمک می کند شب بخوابید."

از بین تمام اتفاقاتی که افتاده، جدایی من با ملودی کنتر کمترین احتمال را دارد که من را بیدار نگه دارد. نوشیدنی اش را تمام کرد. "به من اعتماد کن."

فندک من به موقع با ضربان قلم کلیک کرد. وقتی نشسته بودم آن را بیرون آورده بودم، اما از دیدن چیزی به این زیبایی در مکانی بسیار زشت متنفر بودم.

از همه چیزهایی که اتفاق افتاده است. پانزده سال گذشت نمی توانستم چیزهایی را که رومن دیده و انجام داده بود تصور کنم. "جووی چقدر بد بود؟"

"می توانست بدتر باشد." او به من نگاه نکرد. "در راه بالا رفتن از نردبان چقدر الاغ را باید بوسید؟"

تنش از هم جدا شد و خنده ای کینه توزانه گلویم را به صدا درآورد.

شاید این تیراندازی بوده است. شاید این هوای بی‌هوایی بود که در نوار نفوذ کرده بود. هر چه بود، من صادقانه در مورد اینکه چگونه Davenport Capital را ساخته‌ام پاسخ دادم - شبکه‌سازی، ضربه زدن به درها و، بله، بوسیدن قبل از اینکه اولین سرمایه‌گذارم را تضمین کنم. او در طول سال‌ها نکاتی از زندگی‌اش را به اشتراک می‌گذاشت - مشاغل مختلف، خراش دادن با قانون، و آموزش هنرهای رزمی، که در طول مبارزه ما، لعنتی، از آنها به خوبی استفاده می‌کرد.

ما آن‌طور که بودیم نبودیم و رابطه‌مان هرگز به حالت قبل باز نمی‌گردد. اما احساس خوبی داشتم که با کسی صحبت کنم که قبل از اینکه همه چیز تغییر کند، مرا می‌شناخت و من تبدیل به فردی شدم که نمی‌شناختم.

فصل 35

الساندرا



درهای آسانسور به صورت کشویی در طبقه من باز می‌شوند.

از پیاده‌روی قبلی‌ام به میدتاون و سپس مرکز شهر برای شام و نوشیدنی، پاهایم را بیرون آوردم. می‌توانستم سوار مترو یا ماشین شوم، اما راه رفتن سرم را خالی کرد. اگر زمانی برای یوگا نداشتم، که بعد از بوزیوس به آن ادامه می‌دادم، به بیرون می‌رفتم و در خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا اینکه در مورد هر چیزی که در ذهنم بود احساس بهتری پیدا کردم. این روزها فقط یک نفر بود که در سرگردانی‌های من مرتباً حضور داشت.

گوشه را گرد کردم. یک نفر بیرون از آپارتمان من دراز کشیده بود، پشتش به دیوار و پاهایش دراز بود. یک ژاکت ژولیده کنارش روی زمین افتاده بود.

"دوم؟"

"سلام." با چشمان شیشه‌ای به من لبخند زد. "برگشتی."

"چه کار می‌کنی؟" قدم‌هایم را از سر گرفتم و جلوی او ایستادم. من از ابتدای سال از آپارتمان اسلون بیرون آمدم و به آپارتمان خودم رفتم. خدا را شکر کن وگرنه در این مورد جهنم ایجاد می‌کرد.

"من دلم برای شما تنگ شده." او بلند نشد. صورتی به سطوح بلند گونه‌هایش لعاب می‌داد، و او چنان غمگین و مأیوس به نظر می‌رسید که بیش از چند تار قلب را آزار می‌داد.

ما همین چند ساعت پیش همدیگر را دیدیم.

"میدانم."

نبضم کند شد مثل اینکه در عسل افتاده بود. دلتنگش نشو، آله. اما نتونستم کمکش کنم دوباره زمین خوردم، فقط کمی.

"بیا دیگه." دستم را پایین آوردم و او را بالا کشیدم. بیا بید قبل از اینکه کسی شما را ببیند و با پلیس تماس بگیرد، شما را داخل ببریم. خانم مسن فضول در 6B اگر یک غریبه مست را در راهروی "خود" ببیند، دچار حس بدی می شود.

دومینیک تصادفا وارد آپارتمان من شد. وقتی در را پشت سرمان قفل کردم، ابروهایم جمع شدند. "آیا داخل خمره ویسکی افتادی؟" بوی الکل می داد. عطر از منافذش بیرون می آمد و بر گل های تازه ای که در ورودی نگاه می داشتم چیره شد.

"من با رومن مشروب خوردم." دستی بین موهای ژولیده اش فرو برد. "نتونستم بخوابم." اشاره کردم: «ساعت نه است. "کمی زودتر برای خواب." من او را به سمت کاناپه هدایت کردم، از ترس اینکه اگر زود ننشیند، زمین بخورد. با هر قدم تکان می خورد.

من از آن زمان، خوب، هرگز دومینیک را به این صورت مست ندیده بودم. او معمولاً در مورد نظارت بر مصرف الکل خود سختگیر بود. او گفت که افراد زیادی را دیده است که در حال رشد به سمت اعتیاد به الکل و اعتیاد رفته اند و از دست دادن کنترل ناشی از مصرف بیش از حد متفرد است.

روی کوسن ها خم شد و دوباره به من نگاه کرد. گلوش با پرستو کار می کرد. "قرارتون چطور بود؟" تاریخ نبود در عوض، قبل از پارک کردن خودم در یک بار در سوهو، در یک بار در سوهو، جایی که یک سیب مارتینی سفارش دادم، در یک کلاس ساخت جواهرات شرکت کرده بودم (از کلاسی که در Buzios گرفتم آنقدر دوست داشتم که در کارگاه مشابهی در شهر ثبت نام کردم). سه فصل از یک فیلم هیجان انگیز را که ایزابلا توصیه کرد بخوانید و مردم تماشا کردند. این هیجان انگیزترین شب نبود، اما چیزی بود که بعد از ترک دومینیک به آن نیاز داشتم.

"خوب بود." احساس گناه به ستم کشیده شد و افکارم را از بین برد. من از دروغ گفتن متفرد بودم، اما وقتی او از من خواست زودتر آن روز بمانم، تقریباً تسلیم شده بودم. من هرگز بعد از رابطه جنسی خود را در آغوش نگرفتم و هرگز نخواهیدم، اما حضور در آن اتاق و دیدن تختی که به اشتراک گذاشته بودیم، عکس نامزدی که گرفته بودیم... دروغ گفتن در مورد یک قرار، تنها چیزی بود که می توانستم به آن فکر کنم تا خودم را حذف کنم. در آن لحظه. "خوب." دومینیک دوباره آب دهانش را قورت داد. "امیدوارم او شما را برای تاکو بیرون نبرده باشد. تو از تاکو متفردی."»

من آنقدر از آنها متفرد نبودم که به دلیل ضربه روحی محض از آنها اجتناب کردم. من از یک ماهی تاکو در کالج مسمومیت غذایی گرفتم و از آن زمان به آن دست نزده بودم. "او نکرد." چرا پشت چشم اینقدر درد میکرد؟ اگر از خوردن تاکوهای عجیب و غریب ناراحت بودم، باید هورمونی باشم.

سکوت ما را گروگان گرفت. هوا مرطوب، غلیظ از دلتنگی شد، و ثانیه ها با تنش کافی امتداد یافتند که افکار و احساساتم را به یک آشفتگی در هم ریخته تبدیل کرد.

نگاه دومینیک نگاه من را در بر گرفت. "آیا تو خوشحالی، الساندر؟" جرقه ای از وضوح در سرمستی او و در روح من شعله ور شد.

ای کاش یک جواب مشخص داشتم. از بسیاری جهات خوشحال بودم. من یک تجارت پر رونق، دوستان فوق العاده و یک زندگی اجتماعی رو به رشد داشتم. سرگرمی‌های جدیدی کشف کرده بودم و برای اولین بار در زندگی‌ام، برای خودم مستقل زندگی می‌کردم.

اما همیشه در جایی که قبلاً بودیم یک خلا وجود داشت. قطعه غایبی که فقط او می‌توانست ارائه دهد.

من به او نیازی نداشتم، اما به شدت دلتنگش بودم که احساس می‌کردم.

در حالی که سوالش را کنار زدم گفتم: «کمی استراحت کن. "ما صبح صحبت می‌کنیم."»

دومینیک بحث نکرد. زمانی که پتویی را از کمد کتانی بیرون آوردم و به اتاق نشیمن برگشتم، او از حال رفته بود.

تکه ای از نقره پیشانی و دهانش را در هم نوردید. اکثر مردم آرامش را در خواب یافتند، اما دومینیک نه. هر چیزی که در طول روز او را آزار می‌داد او را به رویاهایش دنبال کرد.

بعد از آن شب، در حالی که ذهنم بی‌قرار بود به سقف خیره شدم. نیمه‌شب تا ساعات اولیه صبح خون‌ریزی کرده بود و هوا از عطر گل‌ها پر شده بود. گلدانی از گل رز طلایی همراه با یادداشتی که آن روز بعد از ظهر در کیفم گذاشته بودم، کنار تخت نشست.

شماره 18 از هزار

عشق، دام

چشمانم را در برابر سوختگی آشنا بستم.

دومینیک تنها کسی نبود که امشب نتوانست آرامش پیدا کند.

فصل 36

دومینیک



من با خماری از جهنم از خواب بیدار شدم. جک چکش‌ها با نیروی استخوان کوبنده به داخل جمجمه‌ام کوبیدند و پنبه دهانم را پر کرد. تکه ای از نور خورشید از شکاف بین پرده‌ها تابید و تقریباً لعنتی مرا کشت.

ساعدم را با ناله روی چشمانم گذاشتم. دیگر برای من الکل نیست.

من یک ماکالان خوب را دوست داشتم، اما در آن لحظه، فکر خوردن یک قطره ویسکی دیگر باعث شد که معده ام تند شود.

دیشب چه اتفاقی افتاد؟ من معمولاً در کنترل خودم در هنگام نوشیدن خوب بودم. مردم در زمان مستی انواع و اقسام کارهای احمقانه را انجام می دادند، و من به این نکته توجه کردم که تا حد امکان کمتر کارهای احمقانه انجام دهم.

فکر کردن به محل ساخت و ساز پر سر و صدا که سرم را شکافت، سخت بود، اما تکه ها و تکه های عصر قبل به آرامی در میان هرج و مرج عبور کردند.

الساندرا تاریخ، نوشینی، رومی، نوشینی های بیشتر

هم به خاطر یادآوری تاریخ الساندرا و هم با یادآوری میله غواصی که وزنم را در آن نوشیده بودم دوباره شکمم تند شد. هیچ چیز به اندازه مشروبات الکلی ارزان قیمت و تصمیمات بد، انسان را تحقیر نمی کرد.

"اینجا." صدای خنده من را از بدبختی بیدار کرد. "این باعث می شود احساس بهتری داشته باشید."

سرم را بلند کردم، چکش دیگری به حرکت ضربه زد.

الساندرا در انتهای کانپه ایستاده بود، با چهره ای سرحال و زیبا در لباس سارافون زرد. امواج خیس شاه بلوط روی شانه هایش می زد و عطرهاى تند عطر و شامپوش مشامم را پر می کرد.

به نظر من یک چرند به نظر می رسید در حالی که او به نظر می رسید از یک افسانه بیرون آمده است.

طرفدار - لعنتی - خوشمزه. وقتی دیشب تصمیم احمقانه و مستی گرفتم که بیرون آپارتمانم مثل یک خرنده ناامید منتظر بمانم، این چیزی نبود که در ذهن داشتم. رومن رو به خاطر اینکه مانع من نشد او از محل کار با او تماس گرفت (که از توضیح بیشتر در مورد آن خودداری کرد) و من را به بدترین انگیزه هایم رها کرد.

"اگر دوباره دیدید که من در فاصله پنج فوتی ویسکی هستم، راحت به من سیلی بزنید." خودم را مجبور کردم که بنشینم تا بتوانم آب و خمیر پیشنهادی را بخورم. الساندرا در اولین سفرمان به برزیل، شیرینی های سرخ شده را به من معرفی کرده بود و از آن زمان طرفدار آن بودم. "کسی که نوشیدنی های مزخرف را اختراع کرد، مستحق تیراندازی است."

چشمانش از شادی برق می زد. «من هرگز تو را اینقدر خمار یا ژولیده ندیده بودم. باید عکس بگیرم در غیر این صورت هیچ کس مرا باور نخواهد کرد.»

"خنده دار. بمالش، چرا نمی کنی؟" آب را به لبم آوردم، اما آنقدر سرگردان بودم که مقداری از آن را روی پیراهنم ریختم. من یک نفرین رنگارنگ را گاز گرفتم.

تمام بدن الساندرا می لرزید. او در میان حملات خنده نفس خود را به صدا درآورد: "بی ارزش." گوشی اش را برداشت و عکس گرفت، گونه هایش با پوزخند گشاد چروک شد.

تهدید کردم: «به خدا قسم، آه، اگر آن عکس را آنلاین ببینم، عکسی را که با دهان باز خوابیده در قطار می گذارم. وقتی او لبخند می زد، ناراحت ماندن سخت بود، حتی اگر به قیمت من باشد.

"شاید ارزشش را داشته باشد." گوشه چشمانش را پاک کرد و قهقهه هایش آخرین لبه های دلخوری من را صاف کرد.

گفتم: تو خوشحال به نظر میرسی. "آخرین باری که تو را اینقدر خوشحال کردم یادم نمی آید."

شاید این یک شادی موقتی بود، اما در عین حال شادی بود. آنقدر او را به گریه انداختم که دیدن خنده اش ارزش کبودی های من را داشت.

شوخی طبعی الساندر را محو شد و در تنشی که جرقه ای ناگهانی و الکتریکی در اطراف ما ایجاد کرد ناپدید شد. "فکر می کنم این بخشی از مشکل بود." لیخند غمگینش به شکاف های قلبم نفوذ کرد. هیچ نقطه مشخصی بین قبل و بعد ازدواج ما وجود نداشت. جایی در طول مسیر، مرزهای بین شادی و رنجش محو شد و ما اینجا هستیم." یک توده گلویم را مسدود کرد. "و ما اینجا هستیم."

آرزو می کردم مجبور نباشیم این راه را طی کنیم، اما بخشی از من خوشحال بود که این کار را انجام دادیم. همان قدر که رفتن الساندر را مرا نابود کرد، ترجیح می دهم از جدایی مان رنج ببرم تا اینکه او تا آخر عمر در بدبختی خاموش زندگی کند. طلاق ما شوکی بود که به شدت به آن نیاز داشتم تا سرم را از سرم بیرون کنم و بفهمم چه چیزی واقعاً در زندگی من مهم است.

غدامو گذاشتم کنار و ایستادم. اعصاب سرعتم را کم کرد، اما خیلی زود جلوش بودم، سینه ام فشرده و دهانم خشک شده بود. چکش های سرم در زیر دردی که وجود را فرا گرفته بود عقب نشینی کردند. خماری را فراموش کنید؛ هیچ چیز بیشتر از این که بدانم به او صدمه می زدم دردناک نیست. این دانشی بود که باید تا آخر عمر با آن زندگی کنم، اما امیدوارم آینده ما بتواند بر اشتباهات گذشته ما غلبه کند.

«شی را که پس از ترکیدگی لوله پاکسازی را تمام کردیم، به خاطر دارید؟ ما سفارش دادیم که بیرون بیاورم، و شما پرسیدید که من به جای اینکه در فروشگاه باشم، کجا باید باشم.»

الساندر سرش را تکان داد و حالتش محتاطانه بود.

گفتم: «من به شما گفتم که جای دیگری نیست که ترجیح دهم باشم، و منظورم این بود. من ذاتاً شریک نبودم. من مشکلاتم را در زمان رشد برای خودم نگه داشتم، زیرا هیچ کس دیگری لعنتی نمی کرد، و احساساتم را در جعبه ای حبس کردم، زیرا هر آسیب پذیری نقطه ضعفی بود که دیگران می توانستند از آن استفاده کنند. اما چند ماه گذشته قفل را به آرامی اما مطمئناً از بین برده بود تا اینکه به صورت تکه تکه جلوی پای او قرار گرفت.

دیگر پنهان شدن نیست دیگر فرار نیست. الان بود یا هیچی

«می توانم بگویم حرف هایم را باور نکردی، زیرا بخش های بهتری از دهه را بیرون از دفترم گذرانده ام، اما همیشه آنجا نبودم زیرا آن را دوست داشتم. من آنجا بودم زیرا می ترسیدم که اگر بروم، همه چیز خراب شود.» پذیرش از صدای رعد و برق نبض من گذشت. این حقیقتی بود که برای مدت طولانی از مواجهه با آن اجتناب کرده بودم. فکر می کردم پول و قدرت می توانند ناامنی های من را از بین ببرند، اما در حالی که مشکلات قدیمی ام را حل کرده بودند، مشکلات جدیدی را نیز به وجود آوردند. «هر چیزی که برای آن کار کرده بودم، همه چیزهایی که به دست آورده بودم. از پنجره به شهری نگاه کردم که مردم می گویند من فتح کردم، و فقط میلیون ها راه دیگر را دیدم که می توانستم شکست بخورم. فکر می کردم اگر به اندازه کافی انباشته کنم، بالاخره در امان خواهم بود. اما موضوع اینجاست.» احساسی را که گلویم را داغ کرده بود قورت دادم. وقتی به برزیل رفتم هفته ها دفترم را ترک کردم و به سختی آن را از دست دادم. اما وقتی به خانه آمدم و دیدم که رفته ای... آن شب، و از آن زمان، هر شب، مانند یک ابدیت است. Saudades de Você. "دلم برات تنگ شده. در عمیق ترین و واقعی ترین معنا.

همانطور که من ادامه دادم، الساندر نگاهش را رها کرد. "شاید بعد از قرار ملاقات از انتظارت فراتر رفتم، اما مست و بدبخت بودم و... دندان عذاب مرا خورد. "من نیاز داشتم تو را ببینم."

خودم را آماده کرده بودم که او با او قرار ملاقات داشته باشد. خودم را متقاعد کرده بودم که می توانم از پس آن بر بیایم، در حالی که در واقعیت احتمالاً صورت مرد لعنتی را می کویدم و همه چیز را خراب می کردم. شانس در این زمینه با من همراه بود، اما وقتی در آنجا ایستاده بودم و قلب در دستم بود و منتظر بودم تا او هر طور که می خواهد با او رفتار کند، احساس خوش شانسی خاصی نداشتم. بالاخره مال او بود. همیشه داشت.

الساندرا با صدایی کوچک گفت: دیشب قرار ملاقات نداشتم.

تیرهای دوگانه تعجب و شادی در جایی در شمال سردرگمی افتاد.

"پس چرا..."

دوباره به بالا نگاه کرد، چشمانش از احساس برق می زد. "چون می ترسیدم دوباره بیش از حد وابسته شوم. در پنت هاوس از من خواستی بمانم و من تقریباً انجام دادم. نمی خواستم... نمی خواهم..." نفسی لرزان را استنشاق کرد. "می ترسم برگردم و دوباره خودم را گم کنم. می ترسم راحت شوید و پیشرفتی که ما داشته ایم را پاک کنید. من نمی توانم برای بار دوم این موضوع را پشت سر بگذارم، دام. من نمی توانم." جمله اش به حق افتاد و درست مثل آن، قلبم از کف دستم بیرون رفت و دوباره از هم پاشید.

الساندرا

بازوهای دومینیک مرا فراگرفت. او با عصبانیت گفت: "نخواهی کرد." "ما خیلی جلو آمده ایم. نمی گذارم به آن مکان برگردیم."

او همیشه در گفتن حرف درست خوب بود. انجام کار درست خیلی سخت تر بود، و هر بار که قدمی به سمت باور کردنش برداشتم، موجودی غیرقابل شناسایی در درونم مرا دوباره در سایه ترس فرو می برد.

"شما نمی توانید این قول را بدهید." از او عقب نشینی کردم و اشک هایم را کنار زدم. خدایا تو این چند ماه چند بار گریه کردم؟ من داشتم به یکی از آن شخصیت های گریان و دراماتیکی تبدیل می شدم که در برنامه های تلویزیونی از آن متنفر بودم، اما کاری از دستم بر نمی آمد. اگر می توانستم احساساتم را کنترل کنم، جایی که بودیم نبودیم. "تفاوت بین آن زمان و اکنون چیست، دام؟ وقتی با هم ازدواج کردیم، تو کنارم ایستادی و قول دادی که هرگز تنها با دنیا روبرو نخواهم شد." تکه های شیشه در سینه ام فرو رفته است. "اما من انجام دادم."

احساسات مانند طوفان تابستانی، ناگهانی و خشن در اتاق موج می زد و کلمات زیبا و جاذبه ها را از بین می برد تا ماهیت آن را آشکار کند. دلیل اینکه، علیرغم تمام کارهایی که دومینیک انجام داده بود و پشیمانی واقعی که نشان داده بود، به خودم اجازه ندادم واقعاً رها کنم. الان متأسف بود چون پشیمان شدن آسان بود. او تیمی داشت که می توانست در زمانی که از دفتر مرخصی می گرفت، به مسائل رسیدگی کند، و خوش شانس بود تا زمانی که او رفته بود، هیچ وضعیت اضطراری وجود نداشت. اما دفعه بعد که مجبور شد بین یک میلیارد دلار دیگر و من یکی را انتخاب کند چه اتفاقی افتاد؟ وقتی بین یک جلسه مشتری VIP و یک قرار معمول جمعه شب درگیری وجود داشت؟

درد صورتش را فرا گرفته بود، اما پاسخ او آرام و ثابت بود. تفاوت این است که در آن زمان فکر می کردم چیزی برای از دست دادن ندارم. اکنون، متوجه شدم که همه چیز را برای از دست دادن دارم. "غم در لبخندش منعکس شد. "شما."

شما. هیچ وقت فکر نمی کردم یک کلمه می تواند اینقدر صدمه بزند.

جنگ بین باور کردن به او و عقب نشینی به جای امن در من شعله ور شد. حق کوچک دیگری شانه هایم را تکان داد و دومینیک پشیمانی اش را به من فشار داد.

او التماس کرد: «به ما فرصتی دیگر بدهید. "آخرین شانس. من قسم می خورم که آن را لعنتی نمی کنم. می دانم که دیگر حرف من برای شما اهمیتی ندارد، اما به من بگویید چه می خواهید انجام دهم، و من آن را انجام می دهم.» اشک هایش در اشک من چکید. "هر چیزی. لطفاً."

هیچ کاری نمی توانست به تنهایی انجام دهد که قبلاً انجام نداده بود. می توانستم منتظر نشانه ای از کیهان باشم، شواهدی غیر قابل انکار مبنی بر اینکه دومینیک تغییر کرده است و به معتاد کار بی اهمیتی که مدت زیادی با او زندگی کرده بودم، بر نمی گردد، اما نشانه ها قابل تفسیر بودند. آنها به هوس یک نیروی غیبی وجود داشتند و من از اینکه بگذارم دیگران زندگی من را دیکته کنند خسته شده بودم.

در پایان روز، من باید بهترین کار را برای خودم انجام می دادم و با دل و روده ام پیش می رفتم، و قلبم به من می گفت که مهم نیست با چند نفر قرار می گذارم یا چقدر سعی می کنم بدوم، نمی توانم از قلبم پیشی بگیرم. .

"آخرین شانس." بدن دومینیک از پاسخ من با خیال راحت افتاد. زمزمه کردم: «لطفاً قلبم را نشکن». این تنها درخواستی بود که داشتم.

"نخواهم کرد." نفس های تند او با نفس های من مطابقت داشت. او دوباره مرا بوسید، آغوشش بسیار شیرین و ناامیدانه و جستجوی آن به تمام مولکول های بدنم نفوذ کرد. "من یک بار تو را از دست دادم و دیگر هرگز نمی خواهم تو را از دست بدهم."

من چیزی جز ایمان نداشتم که مرا به وعده های او متصل می کرد، اما آیا این پایه و اساس هر رابطه ای نبود؟ اعتماد، ارتباط و ایمان به اینکه طرف مقابل ما را دوست دارد و می توانیم با هم هر طوفانی را پشت سر بگذاریم. من و دومینیک بار اول کار نکردیم، اما گاهی اوقات، قوی ترین چیزها آنهایی بودند که شکسته و بهبود یافته بودند.

فصل 37

دومینیک



من و الساندر را کل آخر هفته را در آپارتمان او گذرانیدیم. خوردن، صحبت کردن، رابطه جنسی. ما یک بار برای هوا آمدیم، که همسایه قلابدار او در را کوبید و سر ما فریاد زد که "بیش از حد بلند و مبتذل" هستیم، اما غیر از آن، روزها در مه مبارکی گذشت.

ما دوباره با هم بودیم ما دوباره ازدواج نکردیم، اما در یک تخت خوابیده بودیم و او مرا به مراسم افتتاحیه خود دعوت کرده بود. این یک جهش بزرگ در مقایسه با گام های کودک قبلی مان بود، و اوج آن تا دوشنبه ادامه داشت، زمانی که من یک ساعت دیرتر از همیشه به دفتر رسیدم، زیرا صبحانه را بر ایمان آماده کرده بودم.

من به سمت سالن سوت زدم، بدون توجه به خیره های گشاد شده تیمم. کارولین من را در آسانسور رهگیری کرد و به دنبال من به سمت دفترم رفت و در آنجا دستانش را روی هم گذاشت و به من نگاه کرد، همانطور که یکی از ببرهای فراری دیده می شود. "آیا شما مریض هستید؟ آیا نیاز داری که با دکتر تماس بگیرم؟"

"من خوبم." کامپیوترم را روشن کردم و آخرین شماره ها را گرفتم. "چرا؟ آیا من بیمار به نظر می رسم؟"
«نه. تو فقط ... خیلی لبخند می زنی.» انگشتانش را به بازویش زد. «شاید برای هر موردی باید با دکتر استتلی تماس بگیرم. شما چندین جلسه مهم مشتری دارید—»

"کارولین." حرفش را قطع کردم. "گفتم خوبم. حالا، آیا به روزرسانی های کاری برای من دارید یا ترجیح می دهید به حرفه پزشکی بروید؟"

او فوراً به حالت رئیس ستاد بازگشت. او گفت: "شایعاتی وجود دارد که این هفته چیزی بزرگ منتشر می شود: یک بانک." من هنوز نمی توانم چیزی را تایید کنم، اما مردم عصبی هستند. هر چه هست... قرار است لرزه خیزی باشد.»

من هم همین شایعات را شنیده بودم وال استریت مملو از درزها و زمزمه ها بود. نیمی از آن ها هیچ ارزشی نداشتند، اما به هر حال گوش هایم را روی زمین نگه داشتم. گفتم: به کندن ادامه بده. "من هیچ غافلگیری نمی خواهم."
"فهمیده."

بقیه روز کاری بدون اتفاق گذشت. من دقیقاً ساعت پنج دفتر را ترک کردم، که موج تازه ای از قطره های فک و چشم های حشره را برایم جمع کرد. هیچ کس در امور مالی هرگز کار را به موقع ترک نکرد، اما برای همه چیز اولین بار بود.

به یکی از همکاران جوان در حال خروج گفتم: «خیلی دیر نمانید». «برای شام با دوست دخترت ملاقات کن. از شبت لذت ببر.»

حدس زدم دوست دختر داشته باشد در غیر این صورت، عکس روی میز او در حالی که بازویش را دور یک بلوند خندان گرفته بود، عجیب بود.

او با ترکیبی عجیب از شوک، وحشت و احترام به من نگاه کرد. "بله، قربان."

در راه فلوریا دیزاینز در مغازه گل فروشی معمولی ام توقف کردم و یک گل رز طلایی برداشتم. آنها آنها را به طور معمول نمی فروختند، اما من ارزش آن را داشتم که روزانه با شکوفه های تازه پرواز کنم.

"سلام. اوضاع چطوره؟" من با یک بوسه به الساندرام سلام کردم.

"خوب." او کمی گیج به نظر می رسید، اما وقتی گل رز و یادداشت را به او دادم لبخند زد. شماره 21 از هزار "من مثل مرغ بی سر به اطراف می دوم، اما غیر از این، خوبم."

"هر کاری می توانم برای کمک انجام دهم؟" افتتاحیه بزرگ Floria Designs این آخر هفته بود. مغازه عالی به نظر می رسید، اما الساندرام تا تمام نشده بود آرام نمی گرفت. او در مورد رویدادها یک کمال گرا بود.

"آیا می توانید من را کلون کنید یا ساعات بیشتری را به روز اضافه کنید؟" یک تار مو از چشمش بیرون زد.

من می توانم از افرادم بخواهم به این موضوع رسیدگی کنند، اما نمی توانم به شما تضمین بدهم که پاسخی را که دوست دارید تا قبل از شنبه دریافت کنید. دستی روی کمرش گذاشتم و او را به سمت در خروجی هدایت کردم. "در ضمن، بیا بخوریم."

"من نمی توانم غذا بخورم. من باید به هزار ایمیل پاسخ دهم، هنوز لباسی برای مهمانی انتخاب نکرده ام، و..."

"آله." کنار در توقف کردیم. "نفس کشیدن. همه چیز انجام خواهد شد تریسی فردا می آید، درست است؟"
تریسی یکی از دستیاران مجازی او بود. او برای کمک به آماده سازی و شرکت در افتتاحیه پرواز می کرد.
دستیار دیگر الساندر را به تازگی زایمان کرده است، بنابراین او نتوانسته است.
"بله اما."

تکرار کردم: «همه چیز تمام خواهد شد. آخرین بار کی خوردی؟ اگر قبل از ظهر بود، شام غیرقابل مذاکره است.»

او تسلیم شد: "بسیار خوب." وقتی از بیرون خارج شدیم، یک تاکسی از راه رسید و ما را با دود ماشین پر کرد، در حالی که نزدیک بود از روی یک پیام رسان دوچرخه عبور کند. پیام رسان دوچرخه چیزی ناپسند فریاد زد. راننده تاکسی شیشه اش را پایین کشید و او را پایین آورد. طعنه آمیز است که به من می گوید وقتی ناهار را حذف می کنید، غذا بخورم.

"نه همیشه." دستم را روی کمرش نگه داشتم و به آرامی او را حرکت دادم تا از بیرون پیاده رو راه رفتم. امروز یک قهوه سیاه و نصف ساندویچ خوردم. پوزخندی در نگاه نیمه مفرح و نیمه عصبانی او جرقه زد.

او هنوز بعد از شام کار داشت، بنابراین من او را به همبرگر فروشی لذیذ در پایین خیابان از Floria Designs بردم. زمانی که تلفن من با یک پیام جدید روشن شد، سفارشات خود را ثبت کرده بودیم.

"او برادر تو است؟" الساندر را به دقت نیشگونگی را در پیشانی من خواند. فقط یک نفر در دنیا بود که چنین واکنشی را از من گرفت.

"آره. او می خواهد برای نوشیدنی ملاقات کند." نمی خواستم او را بعد از اولین تماس معمولی اش منفجر کنم (شکستن و ورود به آپارتمان من به حساب نمی آید)، اما مطمئن بودم که الساندر را هم ترک نمی کند.

به او بگو تا اینجا با ما ملاقات کند. من جدی می گویم. «وقتی با ناباوری به او نگاه کردم گفت. "شما خیلی در مورد او صحبت می کنید، و ما باید در نهایت ملاقات کنیم."

"من مطمئن نیستم که او از نوع همبرگر و سیب زمینی سرخ کردنی باشد."

"به هر حال پپرس." الساندر را به سمت نوشابه اش رفت. "این نمی تواند صدمه ببیند."

الساندر

پشیمان شدم که از دومینیک خواستم برادرش را در لحظه حضورش دعوت کند.

رومن به همان اندازه که من به یاد داشتم خوش تیپ و ناراحت کننده بود. او با لبخندی خونسرد از من استقبال کرد و به اندازه کافی مودب بود، اما چیزی در او وجود داشت که آلام های سطح پنج را به صدا در می آورد. شاید این حرکتی بود که او مانند شکارچیانی بود که شب را تعقیب می کرد، یا شاید یخ بود که آن نگاه سرد و سبز را لنگر انداخت. دومینیک بی رحم بود اما بسیار انسان بود. هیچ انسانی پست چشمان برادرش نبود.

"دام می گوید برای کار در شهر هستید." پس از پایان بحث قبلی ما در مورد آخرین فیلم نیت رینولدز، سعی کردم گفتگو کنم. "چه کار میکنی؟"

او برگرد خود را با دقت جراحی برید. "من در تصمیم گیری هستم."
"معنی آن چیست؟"

"من مشکلاتی را که دیگران نمی توانند حل کنند را حل می کنم." رومن هیچ چیز دیگری ارائه نکرد.
نگاهی به دومینیک انداختم که با تکان کوچک سرش به چشمانم برخورد کرد. او به سکوت برادرش عادت کرده بود، اما بخشی از دلیلی که از او خواسته بودم رومن را دعوت کند، این بود که بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم.
"می بینم." سکوت بعدی را با ضربه دیگری پر کردم تا رومن را از پوسته اش بیرون بکشم. باید موضوعی وجود داشت که او بتواند آن را گسترش دهد. «حدس می زنم در آن زمان زیاد سفر می کنید. قبل از آمدن به نیویورک کجا بودی؟»

"اینجا و آنجا." یک تکه تمیز دیگر از گوشت و نان. "من نمی توانم زیاد در مورد کار صحبت کنم. محرمانه است می فهمی.»

"بگذار حدس بزنم. اگر به من می گفتی، باید من را بکشی؟» شوخی کردم.

لبخند رومن به چشمانش نرسید. "یه چیزی شبیه اون."

یک سرما گازها را از مخفیگاه بیرون کشید. سکوت دوباره به شکل قارچ در آمد که با صدای جک گهگاهی ظروف نقره و گپ زدن از میزهای مجاور قطع شد.

در حالی که سکوت غیر قابل تحمل شده بود دومینیک گفت: «تو خیلی فیلم های اکشن تماشا می کنی، روم.»
"دفعه بعد با چیز اصلی تر ببایید."

رومن خنده ی کوچکی کشید. تنش از بین رفت و با بحثی در مورد اینکه جان ویک کیانو ریوز یا جیسون راث نیت رینولدز شخصیت بهتری بود جایگزین شد.

حدس می زنم رومن بدش نمی آمد که درباره فیلم ها صحبت کند، اگر برادرش آن را مطرح می کرد.

دست دومینیک دست من را زیر میز پیدا کرد و فشار داد. حتی وقتی ناراحتی به خونم سرازیر شد، به عقب فشار دادم. من دوست داشتم که او دوباره با برادرش ارتباط برقرار کند، اما نگران بودم که گناه طولانی مدت او در مورد اتفاقی که در او هابو رخ داد، قضاوتش را مخدوش کند.

او واقعاً چقدر از زندگی رومن از زمان نوجوانی آنها می دانست؟

"تو چطور، الساندر؟" نگاه رومن دوباره روی صورتم نشست. "جان یا جیسون؟"

«متأسفانه نه. من به فیلم های قاتل علاقه مند نیستم.»

خنده ای دیگر، این خنده حاوی اشاره ای به چیزی است که نمی توانستم دقیقاً آن را مشخص کنم. "خیلی بد. شما از دست می دهید.»

به آرامی گفتم: «شک دارم. من به خون و خشونت زیاد علاقه نداشتم.

انفجار و تعقیب و گریز ماشین، بله. شکنجه، نه

سرگرمی تمسخر آمیزی در چشمان رومن جرقه زد و دانه های گاز دیگری پوستم را سنگریزه کرد. چیزی در مورد او وجود داشت...

سعی کردم افراد را از روی پوشششان قضاوت نکنم، اما غریزه درونی به من گفت که او کسی است که هر مانعی را که بر سر راهش قرار می گرفت به هر وسیله ای که لازم باشد از بین می برد.

و روده من به ندرت اشتباه می کرد.

فصل 38

دومینیک



در طول دفترم پایین رفتم و جلوی قفسه دوم تا آخر ایستادم. "این یکی." یک لباس طلایی درخشان انتخاب کردم. "انتخاب عالی." لایلا امیری لبخند زد. "این برای او فوق العاده به نظر می رسد. آیا باید آن را مستقیماً به آپارتمان او ارسال کنم؟"

"آره. آن را به حساب من شارژ کنید."

از آنجایی که الساندر را زمانی برای پیدا کردن لباس برای افتتاحیه بزرگ خود نداشت، از یکی از طراحان مورد علاقه‌اش خواستم مجموعه‌ای از لباس‌هایی را که ممکن است دوست داشته باشد، بیاورد. من فکر می کردم که طلایی برای او مناسب است. او همیشه از نظر رنگ خوب به نظر می رسید، و برش ساده، زنانه و ظریف بود.

من قبلاً افتتاحیه را در تقویم خود علامت زده بودم، یک زنگ هشدار تنظیم کرده بودم و به کارولین و مارتا وظیفه داشتم که به من یادآوری کنند که آیا باید روز شنبه آن را فراموش کنم. از اشتباهاتم درس گرفته بودم من به عنوان یک قرار قهوه دوباره از دست ندادم، چه رسد به چیزی که برای الساندر مهم بود.

رابطه تجدید شده ما هنوز روی زمین آزمایشی بود، اما ما به سرعت در حال استقرار در یک عادی جدید و بهتر بودیم. شب‌های ملاقات معمولی، تعطیلات آخر هفته تنبل، تماس‌های مکرر و پیام‌های متنی... آن‌ها من را به یاد اولین باری که قرار گذاشتیم را در دانشگاه شروع کردیم. تفاوت این بود که من قدردانی بهتری نسبت به چیزهایی داشتم که داشتیم – و چیزی که تقریباً از دست داده بودم. همچنین دیگر مجبور نبودم سنت و دلار را برای یک غذای خوب جمع کنم، که این یک جایزه خوب بود.

وقتی مارتا لایلا و دستیارش را از دفترم بیرون کرد، پشت میزم نشستم. کارکنان من در حال تطبیق با برنامه آرام تر من بودند. لعنتی داشتم با برنامه ام وفق میدادم. بعد از سال‌ها تلاش برای تمام کردن همه چیز، عجیب بود که تلفنم را برای مدت طولانی کنار بگذارم و هر شب طلوع ماه را از دفترم تماشا نکنم. استراحت در برزیل یک چیز بود. استراحت در نیویورک چیز دیگری بود.

من ازش متنفر نبودم ترس از دست دادن هر چیزی که ساخته بودم هنوز وجود داشت، اما صداها از فریاد تا زمزمه فروکش کرده بودند.

من فقط شماره های آخرین خریدم را جمع کرده بودم که تلفنم زنگ خورد. کای

دیدن نام او غرق آدرنالین شد. او هرگز در میانه روز تماس نمی گرفت، مگر اینکه اخبار مهمی وجود داشته باشد، و به عنوان مدیر عامل بزرگترین شرکت رسانه ای جهان، بیش از هر کسی که من می شناختم، انگشت خود را روی نبض داشت.

"ایمیلتان را چک کنید." نه سلام و نه خداحافظی قبل از قطع کردن تلفن. خبر باید خیلی زیاد باشد
گریزه غریزی به من گفت که این به شایعاتی است که هفته گذشته وال استریت را درگیر کرده بود، و یک کلیک سریع ماوس به من ثابت کرد که حق با من است.

بازار سهام در یک دقیقه بسته شد. زمان اصلی برای هر کسی بود که می خواست بمبی بیاندازد که جلسه معاملاتی صبح روز بعد را خراب کند، دقیقاً همان کاری که یک افشاگر ناشناس انجام داده بود.

کای نسخه ای از یک کاغذ سفید را که به کلاهبرداری بزرگ در DBG، یک بانک بزرگ منطقه ای، مربوط به نارساخوانی است، برای من فرستاده بود. معاملات جعلی، مسائل پرداخت بدهی، پوشش در بالاترین سطح مدیریت. اگر این ادعاها درست بود، این یکی از بزرگترین پرونده های کلاهبرداری بانکی در تاریخ ایالات متحده بود.

بازارها قرار بود حمام خون شوند. تعجب می کنم اگر DBG کسری از ارزش خود را تا پایان هفته حفظ کند. پیامدها و احتمالات ذهنم را با صدایی لرزان و چرخان پر کرده بود. آدرنالین با شدت بیشتری در رگهایم تلمبه کرد و قلبم را به شدت پرتاب کرد.

این بود بحرانی که منتظرش بودم

"آقا." کارولین با صورت رنگ پریده در در ظاهر شد. صدای ناهنجار پشت او به من گفت که ما تنها کسانی نیستیم که کاغذ سفید را خوانده ایم. فریادها و نفرین هایی که بر روی زنگ تلفن ها پخش می شوند. یکی از همکارانش با عجله از کنارش گذشت و تقریباً کارولین را به زمین زد. او نپرسید که آیا من این خبر را شنیده ام. او بهتر می دانست «می خواهی چه کار کنی؟»

من در تمام دوران حرفه ای ام منتظر ماندم تا اثرم را بگذارد و از بسیاری جهات این کار را هم انجام دادم، اما دستاوردهای قبلی من کافی نبود. با این حال من چه چیزی در ذهن داشتم؟ بیش از اندازه کافی خواهد بود. از من یک اسطوره می ساخت.

با همه تماس بگیرید، از جمله حقوقی، مالی و هیئت مدیره. ایستادم، خونم برق گرفت. "ما در حال خرید یک بانک هستیم."

هرج و مرج از دومین روزی که جمعه بیدار شدم شروع شد و تا شب ادامه داشت.

همانطور که پیش بینی می شد، سهام DBG به پایین ترین سطح سقوط کرد و جنون رسانه ای باعث افزایش سپرده ها شد که یکی از بزرگترین بانک های منطقه ای در شرق ایالات متحده را در کمتر از بیست و چهار ساعت به آستانه نابودی کشاند.

برنامه من ساده بود برای اینکه DBG حلال باقی بماند، نیاز به سرمایه داشت، به سرعت، و من سرمایه زیادی داشتم – به اندازه کافی برای خرید آن در آخر هفته قبل از سقوط کامل.

چرخش سخت به این معنی بود که تیم من شبانه روز کار می کرد تا همه چیز را مرتب کند. DBG کاملاً سوار بود و ما در طول روز با آنها در ارتباط بودیم.

نیمه شب هنوز در اتاق جنگی بودیم که با عجله در کنار دفترم تنظیم شده بود که تلفنم زنگ خورد.

یا این شخصی بود که در پاییز با من درگیر بود - رومن گفت که او نیست، اما من هنوز شک داشتم - یا یک روزنامه نگار دیگر بود. خبر خرید قریب الوقوع من از طرف DBG به بیرون درز کرده بود، و من تمام روز لعنتی در حال تماس تلفنی بودم.

"چی؟" پارس کردم من به وکیل عمومی خود اشاره کردم. با عجله رفت و پشته کاغذهایی را که در آغوش انداختم گرفت.

"بانک را خرید." صدای مخدوش مانند خنجر از میان مه کارم برید. سکوت کردم، احساس سرما در گلویم خزیده و وارد ریه هایم شد. "اگر این کار را بکنی، خواهی مرد."

فصل 39

دومینیک



من جمعه شب به خانه نرفتم. در اتفاقی که درست بعد از رفتن الساندر را درست کرده بودم، چند ساعت چشم بسته بودم، وقتی که نمی‌توانستم به تنهایی روی تختمان بخوابم، و قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم تا کارهای اداری را تمام کنم. بیشتر تیم من در دفتر کار هم خراب شد.

خرید یک بانک نه تنها برای من بلکه برای کل شرکت یک معامله بزرگ بود و هوا مملو از کوکتل چرخشی از اعصاب، هیجان و تنش بود. هر چیزی ممکن است قبل از دوشنبه پیش برود. وظیفه ما این بود که مطمئن شویم هیچ کاری انجام نمی‌شود.

زمانی که عصر شنبه فرا رسید، من تماس دیشب را به گوشه ذهنم رسانده بودم. افراد زیادی از جمله روسای سایر بانک های منطقه ای مخالف این خرید بودند. فروپاشی DBG در درازمدت به نفع آنها خواهد بود و هیچ یک از آنها بالاتر از ارباب نبودند. با این حال، من شک داشتم که هر یک از آنها تهدید به قتل را دنبال کنند.

"ما تقریباً تمام شده ایم." حلقه های سیاه چشمان کارولین را حلقه زده بود. پشت سر او، جعبه های بیرون بر، فنجان های قهوه، و پشته های اسناد روی میز کنفرانس پر شده بود. قراردادهای حداکثر تا صبح آماده خواهد شد.

"خوب." ساعت را چک کردم. من باید به زودی می رفتم تا به موقع به افتتاحیه بزرگ الساندر ابرسم. «فقط در صورت اضطراری با من تماس بگیرید. من حتی یک متن نمی‌خواهم مگر اینکه کسی بمیرد یا ساختمان در حال سوختن باشد.»

بحران DBG در بدترین تعطیلات آخر هفته ممکن ما را به بولدوزر رسانده بود، اما من این کار را انجام می دهم. همانطور که کارولین گفت، ما در بازی خانگی بودیم و من به تیمم اعتماد کردم که قلعه را تا صبح نگه دارد. بقیه شب در مورد الساندرا بود.

کارولین سفارش من را به آرامی پذیرفت. "فهمیده."

سریع دوش گرفتم و در حمام اختصاصی دفترم عوض شدم. دو دقیقه تا پایین بیای. 30 دقیقه برای رسیدن به افتتاحیه بزرگ، بسته به میزان ترافیک بد. زمان بندی تنگ بود - من برای تعیین یک بند اساسی در قرارداد بیشتر از آنچه باید می ماندم - اما شدنی بود.

سریع وارد آسانسور شدم و به دکمه لابی ضربه زدم.

چهل. سی و نه. سی و هشت. آسانسور هر طبقه را با کندی طاقت فرسا رد می کرد. برای اولین بار از اینکه دفترم را در بالاترین طبقه دفتر مرکزی داونپورت کپیتال قرار دادم پشیمان شدم.

در طبقه سی ام ایستاد. درها باز شد، اما کسی آن طرف منتظر نبود. طبقه بیست و پنجم، همین.

دوباره ساعت را چک کردم. پنجره من برای رسیدن به موقع در ثانیه کمتر شد. مثل جهنم امیدوار بودم که خدایان ترافیک در کنارم باشند، یا من لعنتی شده بودم.

دوباره در طبقه هفدهم ایستادم.

"به خاطر لعنتی!" من باید در مورد این آسانسورهای لعنتی با مدیریت ساختمان صحبت می کردم. دستم را دراز کردم تا دکمه بستن را فشار دهم، اما یک کلیک آرام توجهم را جلب کرد.

فلز سیاه چند سانتی متر از صورتم می درخشید، بشکه اش به اندازه دستی که آن را گرفته بود ثابت و تزلزل ناپذیر بود.

امواج ضربه ای در بدنم موج می زد. نه. شاید من از کم خوابی دچار هذیان شده بودم، زیرا این معنی لعنتی نبود. جز اینکه به شکلی انحرافی این کار را کرد.

باید می دانستم طعم مسی خیانت در گلویم پیچید وقتی نگاه رومن با نگاه من روبرو شد.

"متاسفم."

در حالی که در چشمان من نگاه می کرد و ماشه را فشار می داد، پشیمانی صمیمانه در صدایش نشست.

فصل 40

الساندرا



میزان مشارکت برای افتتاحیه بزرگ فراتر از انتظارات من بود. اگر من و دومینیک هنوز ازدواج کرده بودیم، بی‌معنی بود زیرا همه می‌خواستند به نام داونپورت نزدیک باشند. اما این واقعیت که ما طلاق گرفته بودیم و هر VIP که دعوت کرده بودم حضور داشت و حسابش را به حساب می‌آورد؟ شگفت آور بود.

یک اسکن سریع در اطراف اتاق نشان داد که بافی دارلینگتون در حالی که تیلی دنمن بر موج جدید دختران It سلطنت می‌کرد، با افراد اجتماعی گارد قدیمی دادگاهی را برگزار می‌کرد. آیانا با زمرد پر زرق و برق به نظر می‌رسید، سبستین لوران اولین حضور خود را در جامعه پس از شکست لو بودوار نشان داد، و خاویر کاستیلو روی غرقه مخملی نشسته بود، موهای تیره ژولیده و پوزخند تنبلیش نگاه‌های تحسین برانگیزی را به خود جلب می‌کرد، اگرچه چشمانش به اسلون بود. من حتی ووک مارکوویچ بدنام گوشه گیر را دیدم که بدن عظیمش به راحتی خنده آور صندلی اش را کوتوله می‌کرد.

باید بهترین شب زندگی بود و هنوز...

نگاهی به ساعت انداختم. مهمانی نیم ساعت پیش شروع شد و دومینیک هنوز اینجا نبود.

ناراحتی در دل من زمزمه کرد. او اینجا خواهد بود. احتمالاً توی ترافیک گیر کرده بود. شنبه شب‌های منهن برای رانندگان جهنمی بود.

یک جرعه مقوی شامپاین خوردم و خیلی مراقب بودم که روی لباسم نریزد. لایلا امیری آن را پنجشنبه شب به آپارتمان من فرستاده بود، با حسن نیت دومینیک، که در انتخاب رنگ و استایل عالی کار فوق العاده ای انجام داده بود. او مرا به خوبی می‌شناخت و به وضوح به یاد می‌آورد که اگر به زحمت خرید لباس برای من می‌رفت، این اتفاق امشب بود.

او اینجا خواهد بود، با خودم تکرار کردم.

"تبریک عزیزم!" ایزابلا در حالی که یک نوشیدنی در دست داشت و کای همراهش بود بیرون آمد. او مرا در آغوشی عظیم و معطر غرق کرد. «به همه اینها نگاه کن. این شگفت انگیز است».

"متشکرم." لبخندی زدم و سعی کردم نگرانی هایم را کنار بگذارم. حق با او بود. شب فوق‌العاده بود، و این باعث نمی‌شود که من سر در بیاورم.

من در کمتر از چهار ماه یک فروشگاه فیزیکی باز کرده بودم. درست است، من شانس، ارتباطات و جریان نقدی ثابتی در کنارم داشتم، اما این موفقیتی بود که ارزش جشن گرفتن را داشت، صرف نظر از اینکه چند نفر امشب حضور داشتند.

من برای خودم هدف تعیین کرده بودم، نه هیچ کس دیگری، و به آن رسیدم. غرور بدگمانی‌های قبلی من را کم کرد و قبل از اینکه با مهمانان دیگری که اغلب نمی‌دیدم درآمیختم، کمی با کای و ایزابلا گپ زدم.

شنیدم که دانتی گفت: «باید بنشینیم. اضطراب لحن او را ترک کرد. من مقاله‌ای خواندم که می‌گفت هنگام بارداری باید از پاهای خود دور بمانید و ساعت‌ها ایستاده‌اید.»

ویویان گفت: چهل دقیقه گذشته است. دستی به بازوی شوهرش که به ظاهر نگران بود زد. "من خوبم. من حامله هستم، ناتوان نیستم».

"چه می‌شود اگر -"

«اگر یکی دیگر از آن کاناپه‌های خوشمزه را بگیریم چه؟ ایده عالی بیا دیگه." او را به سمت میز غذا هدایت

کرد. "من هوس ترشی دارم و تو به نوشیدنی نیاز داری."

جلوی خنده ام را گرفتم. دانته همیشه از ویویان محافظت می کرد، اما نگرانی او از زمان بارداری او به شدت افزایش یافته بود. تعجب کردم که او را با حباب نیچید و به پهلویش نچسباند تا اینکه زایمان کرد.

«سلام سباستین. خیلی ممنون که اومدی.» به دوست دومینیک که از زمان مرگ مارتین ولگرو در مراسم با یک طوفان رسانه ای دست و پنجه نرم می کرد، یک نکته را گفتم. سباستین همیشه دوست داشتنی و واقعی بود، که در جامعه عالی منهن امری نادر بود، و او سزاوار برخورد ناعادلانه مطبوعات نبود.

"من آن را از دست نمی دهم." ردی از خستگی لبخندش را رنگ آمیزی کرد. فروشگاه را تبریک می گویم. این به نظر عالی می آید."

"متشکرم." همدردی صدایم را نرم کرد. "حال شما چطور است؟"

"من می توانم بدتر باشم." شانه بالا انداختن داد. «C'est la vie». رسانه همان کاری را می کند که رسانه ها انجام می دهند. به دومینیک و DBG نگاه کنید.

با ذکر ناگهانی و غیرمنتظره نام دومینیک قلبم به لرزه افتاد. شکست DBG از روز پنجشنبه بر تیتیر خبرها غالب شده بود، اما ما فرصتی برای صحبت حضوری نداشتیم زیرا من با آمادگی برای مهمانی سرکوب شده بودم و او مشغول خرید بود.

"منظورت چیه؟"

"فقط اینکه آنها با اخبار خرید بسته به اینکه از کدام سمت سقوط می کنند، عصبانی می شوند." سباستین سرش را تکان داد. "این یک معامله بزرگ است، اما این آخر هفته باید برای دام و تیمش جذاب باشد. شنیدم از دیروز صبح کسی دفتر را ترک نکرده است. شرط می بندم که امشب نیز باید کار کنند."

"درست." توده در حال رشد گلویم را قورت دادم. "معنی دارد. خب بازم ممنون که اومدی بیرون فراموش نکنید که قبل از رفتن یک کیسه هدیه بردارید."

شرط می بندم که امشب هم باید کار کنند.

وقتی در اتاق چرخیدم، سخنان سباستین در سرم پیچید. سعی کردم تمرکز کنم، اما نمی توانستم تصویر ذهنی دومینیک را که روی اسنادش می چرخاند تکان دهم، بنابراین در کارش گم شده بود و همه چیزهای دیگر را فراموش کرد.

نه. او گفت که اینجا خواهد بود. او چند ساعت پیش پیامک داده بود که قول داده بود به زودی در راه است. او دیگر به قول خود باز نمی گردد. درست؟

با این حال، هر چه زمان بیشتر می گذشت، طناب وحشت دور سینه ام محکم تر می شد. پیر من غیبت او را توجیه می کردم. خرید DBG یک معامله رکوردشکنی بود که باید در یک بازه زمانی کوتاه تکمیل می شد. البته دومینیک باید آن را بر یک فروشگاه کوچک در اولویت قرار دهد. معنی عملی داشت.

اما مشکل همین بود. ازدواج ما از هم پاشید زیرا بیش از حد بر روی عملی بودن تمرکز کرده بودیم و به اندازه کافی روی احساساتمان تمرکز نکرده بودیم، از جمله احساس من در مورد اینکه همیشه در جایگاه دوم کار قرار می گرفتم.

او می دانست که اکنون چه احساسی دارم و بارها قول داده بود که تغییر کند. اما این اولین آزمون بزرگ او از زمانی بود که ما دوباره با هم جمع شدیم و او اینجا نبود.

مشتی دور قلبم بسته شد. من با یک رها کردن سریع مشکلی ندارم. حتی اگر قبل از اینکه با عجله به سر کار برگردد، صورتش را برای دو دقیقه نشان می‌داد، متوجه می‌شدم، زیرا حداقل این بدان معناست که او به یاد آورده و برای دیدن من وقت گذاشته است.

اما با گذشتن دقایق و پایان مهمانی، مشخص بود که دومینیک اصلاً نمی‌آید.

فصل 41

دومینیک



من بر اساس غریزه واکنش نشان دادم.

بازوی رومن را چند ثانیه قبل از اینکه ماشه را فشار دهد گرفتم. شلیک به بیرون رفت، گلوله به فولاد زنگ زد وقتی به داخل آسانسور افتادیم و درها بسته شدند.

تفنگش روی زمین کوبید. در همان زمان به دنبال آن بودیم، اما رومن آرنج خود را در قفسه سینه من فرو برد، در حالی که انگشتانم فلز را برس کشیدند.

ضرب و شتم و غرغر، مشت به گوشت. هوا که از ریه های من تخلیه شد، با نیاز مبرم و اولیه برای بقا جایگزین شد.

به خودم اجازه ندادم فکر کنم اگر این کار را می‌کردم، باید با این اسلحه مقابله کنم. وقتی به کسی نیاز داشتم که با او صحبت کنم با شماره او تماس گرفته بودم. ظهور دوباره اش در زندگی ام را علی‌رغم تردیدها پذیرفته بودم، زیرا یک بار لغزش داده بودم و اجازه داده بودم احساسات بهترین‌ها را از من بگیرد.

برخلاف دعوی ما در پنت هاوس، این یکی خون نریخت، اما سخت تر از هر ضربه قبلی ما کبود شد.

رومن بالاخره وقتی تلفنم زنگ خورد و حواسم را برای کسری از ثانیه از هم جدا کرد دست بالا را گرفت. چرخشی از بازویش، و من با یک تفنگ زیر چانه ام به دیوار چسبانده شدم.

به هم خیره شدیم، نفس‌هایمان سنگین‌تر از تلاش و چیزی عمیق‌تر از مبارزه فیزیکی.

زنگ تلفنم قطع شد سکوت متعاقب آن چنان گسترده و پربار بود که صدای من را مخدوش کرد.

من با عصبانیت گفتم: "از دیدن شما هم خوشحالم، روم." جایی، در فرورفتگی های تاریک ذهنم، متوجه شدم آسانسور از حرکت ایستاده است. باید سوئیچ اضطراری را زده باشیم. "حالا می‌تونی دقیقاً به من بگی، این لعنتی چیه؟"

مه شوک کم کم از بین رفته بود و جای خود را به هزار سوال بی پاسخ داده بود. مثلاً چرا برادرم قصد کشتن من را داشت و چرا اگر می‌خواست من بمیرم، سعی نکرده بود کار را زودتر تمام کند. او در طول یک ماه گذشته که گارد من از کار افتاده بود، فرصت های زیادی داشت.

حالا چرا؟ چرا اینجا؟ و چرا وقتی که ماشه را فشار داده بود در چشمانش پشیمانی به نظر می رسید؟

فک رومن تیک خورد. "من نمی توانم به شما اجازه بدهم که معامله را انجام دهید."

چه-تحقق از طریق حس خیانت که در دل من می جوشید. "DBG؟ این در مورد یک بانک لعنتی است؟»

"سعی کردم به شما هشدار دهم."

بانک را نخرید اگر این کار را بکنید، خواهید مرد. تماس عجیب دیشب دوباره با وضوحی تیز ظاهر شد.

"شما گفتید پشت تماس های ناشناس نیستید." من متوجه پوچ بودن اتهام شدم. اگر او بالاتر از قتل نبود، مطمئناً بالاتر از دروغ گفتن نبود.

"نه آنهایی که پاییز هستند." چشمان رومن زیر نورها می لرزید. آنها بودند. آنها از اینکه من با شما تماس گرفتم ناراضی بودند. این تماس ها بیشتر از شما برای من هشدار بود.»

خونم در گوشم کوبید. آنها "برای کی کار می کنی؟" من شک داشتم، اما می خواستم این را بگویم.

"نمیتونم بهت بگم." دستش دور تفنگش محکم شد. "بگذارید بگویم که من با جمعیت اشتباهی برخورد کردم."

"رومی کلاسیک."

او لبخند نزد. "ای کاش مجبور نبودم این کار را انجام دهم."

"پس نکن." چشمم به چشماش موند «آنها هر که هستند، اینجا نیستند. فقط من و شما هستیم. خودشه."

من به طرز دردناکی از فلز سرد روی پوستم و ثانیه هایی که می گذشت آگاه بودم. احتمال زیادی وجود داشت که زنده از این آسانسور بیرون نروم، و تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم الساندر را بود.

افتتاحیه باشکوه در اوج بود. آیا او فکر می کرد که من او را فراموش کرده ام؟ که قرار نبودم نشان دهم چون خیلی درگیر خرید بودم؟ آن شب بزرگ او بود، و من ممکن است آن را خراب کنم همانطور که در گذشته چیزهای دیگری داشتم.

من آنقدر از مردن نمی ترسیدم که دیگر هرگز او را نبینم.

حسرت در عزم سخت شد. لعنت به اون تازه با هم جمع شده بودیم و تمام زندگی مان پیش رویمان بود. من اجازه ندادم که بدون دعوا پیش برود.

چرا اینقدر به بانک اهمیت می دهید؟ متوقف شدم. اگر می توانستم فقط برای یک ثانیه حواس رومن را پرت کنم... "خرید من چه فرقی می کند؟"

"هیچ کدام برای من. جهنم برای مشتری من."

"جالبه." طعم تند روی زبانم پیچید. «شما خیلی در مورد وفاداری صحبت کردید، اما اینجا هستید که مشتری را به جای برادرتان انتخاب می کنید. خیلی برای خانواده.»

فکش دوباره تیک خورد. "این را به من سنجاق نکنید. اگر گوش می دادی -"

«به تماس گیرنده ناشناس با استفاده از تحریف کننده صدا؟ من نمی توانم تصور کنم که چرا از چنین افرادی مشاوره تجاری نمی گیرم." از صدای تپش قلبم به سختی صدایم را می شنیدم. «حداقل صادق باش. بخشی از شما

همیشه دوست دارد این کار را انجام دهد. می خواستی من را مجبور کنی تاوان خیانتم را بپردازم و این شانس توست. پس انجامش بده در حال حاضر، چهره به چهره. شما پانزده سال برای این کار صبر کردید.» میچ دستش را گرفتم و اسلحه را محکم تر روی پوستم فشار دادم. "انجام دهید."

کلیک.

قلبم از نفس هایم بیشتر شد. اکسیژن غلیظ شد و به لجن تبدیل شد و تندى مثل تیغ روی پوستم جاری شد. چشمان برادرم برق زد و برای یک ثانیه، فقط یک ثانیه، فکر کردم همین است. اما بعد رومن فحشی داد و حس فلز از پوستم محو شد. او عقب نشینی کرد، اسلحه اش همچنان روی من بود. او گفت: «اگر تو را نکشم، هر دوی ما را خواهند کشت. مگر اینکه...»

منتظر ماندم، معلق بین آرامش و ترس.

"شما از معامله منصرف می شوید. از Dom، DBG دور شوید و شاید بتوانم آنها را متقاعد کنم که به ما اجازه زندگی بدهند."

"انجام شده."

"به من دروغ نگو." رومن خیلی خوب مرا می شناخت و نمی توانست حرفم را قبول کند. "اگر به شما اجازه بدهم ترک کنید و به هر حال خرید را کامل کنید، هیچ مقدار امنیتی نمی تواند شما یا من را نجات دهد. دیگر در مورد مشتری نخواهد بود. این مربوط به شهرت آنها خواهد بود و آنها برای محافظت از شهرت خود از هر راه دیگری استفاده می کنند. به من اعتماد کن." سایه ها از چشمانش عبور کردند، پژواک وحشت ها بهتر است دفن شوند.

چکش نبضم باعث شد رگهایم درد بگیرد.

من قصد داشتم دقیقاً همان کاری را انجام دهم که او مشکوک بود. من بیرون می رفتم، قرارداد را امضا می کردم و هرکسی که امشب عقب بود را تعقیب می کردم. من تا زمانی که آنها نمردند آرام نخواهم گرفت، تک تک آنها.

"این یک بانک است." رومن نگاهش را روی نگاه من نگه داشت. «یک بانک. آیا ارزش چیزی را دارد که ممکن است از دست بدهید؟»

چکش زدن شدت گرفت.

باید بی خیال می شد. معامله را رها کن و بدون نگاه کردن هر روز از بالای شانه ام زندگی کن. اما خرید DBG مربوط به یک بانک نبود. این در مورد اوج هر کاری بود که من از زمانی که به اندازه کافی بزرگ شده بودم و متوجه شدم که مجبور نیستم در شهر کثیف خود بمانم، انجام دهم.

هیچکس تا قبل از سی و پنج سالگی بانکی به این بزرگی نخریده بود. من اولین نفر بودم لعنت به هر مخالفی که باهاش برخورد کردم و هر معلمی که می گفت من هیچی نیستم. مهم نیست بعد از آن چه اتفاقی افتاد، مطمئن بود که در کتاب های تاریخ ثبت می شوم.

جاودانه شد. غیر قابل پاک شدن

این امنیت و میراث من خواهد بود.

من از حامی مرموز رومن نمی ترسیدم. من ارتباطات خودم را داشتم و آنقدر پول داشتم که بتوانم آنها را زنده به گور کنم. اما برنده شدن تضمین نشده بود و من تنها کسی نبودم که در معرض خطر بود.

چقدر حاضر بودم برای رسیدن به هر چیزی که می خواستم قمار کنم؟

رومن با صدای آهسته گفت: «توپ در زمین توست، دام». "چه چیزی را انتخاب خواهید کرد؟ میراث شما یا زندگی ما؟»

فصل 42

الساندرا



او هرگز نشان نداد.

به دلیل طوفان رعد و برق قریب الوقوع که مردم را قبل از گرفتار شدن در سیل ناگهانی به خانه برد، مهمانی زود به پایان رسید، اما من اهمیتی ندادم. افتتاحیه بزرگ از قبل موفقیت چشمگیری بود، و من باتری اجتماعی خود را برای شب تمام کرده بودم.

بعلاوه، وقتی قلبم قبل از بهبودی کامل در حال شکستن بود، لبخند زدن و وانمود کردن به هیچ چیز مشکلی سخت بود.

ایزابلا گفت: «شاید تصادف کرده باشد. او ممکن است در حال حاضر در بیمارستان باشد و سعی کند IV خود را پاره کند تا بتواند فرار کند و شما را ببیند. مطمئنم که او فراموش نکرده است.»

"هست یک. ویوین به او خیره شد. "در مورد چنین چیزی شوخی نکن."

"چی؟ اتفاقات عجیب تری افتاده است." ایزابلا لب پایش را بین دندان هایش کشید. «من نمی‌خرم که دومینیک فراموش کرده باشد یا نیاید. نه بعد از هر کاری که برای بازگرداندن الساندر را انجام داد.»

"شما دو نفر." اسلون به دانتِه و کای اشاره کرد که یکصدا یخ کردند. هیچ کس نمی‌خواست هدف خشم او باشد. "دوستت کجاست؟"

او به تماس‌های ما پاسخ نداده است. «کای اول خوب شد و لبخندی اطمینان بخش به من زد. "من مطمئن هستم که او در راه است. او احتمالاً نگه داشته شده است.»

دانتِه گفت: "یا دزدیده شده." وقتی ویویان نگاه مرگش را به او تغییر داد، شانه بالا انداخت. "مناسقم، مایا کارا، اما این یک احتمال است."

"بچه‌ها، اشکالی ندارد." خستگی دایره لغات من را به نیازهای ساده تخلیه کرد. «مشکل تو نیست. برو خونه من پاک می‌کنم.»

"من کمک خواهم کرد." اسلون کیسه زباله را برداشت.

محکم گفتم: نه. "به اندازه کافی انجام دادی."

"ولی-"

"تو نمی توانی-"

با وجود اعتراض آنها، دقایقی بعد دوستانم را به زور از در بیرون آوردم. من از نگرانی آنها قدردانی می کردم، اما می خواستم تنها باشم.

من از طریق دور ریختن زباله ها و ذخیره کردن باقی مانده ها در یخچال رفتم. مثل تماشای کسی بود که با من بازی می کند. او شبیه من بود و مانند من حرکت می کرد، اما او مانند من نبود. او غریبه ای بود که زندگی رویایی من را بازی می کرد.

جلوی کلاژی که هفته ها را با زحمت درست کرده بودم مکث کردم. تمام دیوار سمت راست را گرفته بود. گلبرگ های روشن و پر جنب و جوش به تدریج محو شدند و به رنگ قهوه ای کم رنگی در آمدند که بر مرکز قطعه غالب بود قبل از اینکه رنگی به بوم برگردد.

زندگی، مرگ، تولد دوباره. ظریف نبود، اما نمی خواستم باشد. من آن را به عنوان یادآوری آنچه که ترک کرده بودم و هرگز نمی خواستم دوباره به آن سقوط کنم می خواستم.

"آله."

با صدای پشت سرم ستون فقراتم سفت شد. باید در را قفل می کردم، اما حضور دومینیک بیش از حد حواس من پرت شده بود. غرایز من برای حفظ خود همان لحظه ای که وارد عکس شد از پنجره بیرون رفت.

"دیر آمدی." من برنگشتم، ترسیدم که اگر برگردم، شروع به گریه می کنم و هرگز متوقف نمی شوم.

"عزیزم-"

«نه، صبر کن. آن اشتباه است." ناامیدی ریتم کلماتم را به هم زد. «دیر نکردی؛ هرگز نشان ندادی مهمونی تموم شد دومینیک نیازی نیست اینجا باشی."

"بله، دارم." حضور او پشتم را با حسرت سنگین کرد و در برابر ریزش اشک چشمانم را بستم که دستش به آرامی بازویم را لمس کرد. "چون تو اینجاایی."

«پس قبلا کجا بودی؟ سر کار بودی؟»

سکوت

"بله یا نه، دومینیک."

سکوت عمیق تر دیگری بر تکه های قلبم نشست. سپس، به آرامی تقریباً او را نشنیدم، "بله."

قطره اشکی از چانه ام چکید و رنگ های قهوه ای قسمت مرکزی به یک هیولای بی شکل تبدیل شد که تمام سایه های دنیای من را رنگ آمیزی کرد.

کی یاد بگیرم؟

"اما این چیزی نیست که شما فکر می کنید."

دستانش شانه هایم را گرفت و مرا برگرداند و با چشمان پریشان من روبرو شد. ناامیدی صورتش را تراشیده بود. دوست داشتم اینجا باشم. قسم میخورم. من در راه بودم که... خدایا، اگر به تو بگویم باور نمی کنی.»

"مرا امتحان کن." من نباید او را اصرار کنم. در طول این سال ها هر بهانه ای را که می توان تصور کرد شنیده بودم - این یک وضعیت اضطراری بود، پانصد میلیون در خطر بود، نخست وزیر من را به شام دعوت کرد و من

نمی‌توانستم نه بگویم - و به دیگری نیاز نداشتم. اما من نیاز به بسته شدن داشتم، و اگر نمی‌پرسیدم، همیشه تعجب می‌کردم.

"رومی بود."

غافلگیری در وجودم موج زد. که، من انتظارش را نداشتم.

دومینیک گفت: "اعتراف می‌کنم، دیرتر از زمانی که باید روی قرارداد کار می‌کردم، ماندم." "من عجله داشتم تا به موقع به مهمانی شما برسم که ... با برادرم برخورد کردم."

گوش دادم، در حالی که بین امید خطرناک و ناباوری مشکوک گرفتار شده بودم، وقتی او آنچه را که از آسانسور تا اسلحه اتفاق افتاد تا اولتیماتوم برادرش توضیح داد.

وقتی کارش را تمام کرد، می‌دانم که کاملاً باورنکردنی به نظر می‌رسد، اما این اتفاق افتاد. "قسم می‌خورم."

نمیدونستم چی فکر کنم از یک طرف، آنچه او گفت آنقدر مضحک بود که تقریباً مورد توهین قرار گرفتم که فکر می‌کرد من به آن می‌افتم. از سوی دیگر، دقیقاً به همین دلیل بود که باورپذیر بود. دومینیک مستعد هزل گویی نبود. بهانه‌های او همیشه در واقعیت استوار بود، نه در داستان‌هایی که می‌توانستند طرح یک فیلم نیت رینولدز باشند.

«اگر حرف من را باور ندارید، آنلاین نگاه کنید. من یک بیانیه مطبوعاتی در مورد معامله‌ای که باید منتشر می‌شد منتشر کردم...» او به ساعت نگاه کرد. "ده دقیقه پیش. رومن اجازه نمی‌دهد بروم مگر اینکه با مطبوعات تایید کنم."

امواج قابل لمس تنش از روی او غلتید وقتی گوشتیم را بیرون آوردیم، قلبم در گلویم بود.

جرات امید نداشتم، اما وقتی تیتر را دیدم، چیزی در درونم فرو رفت.

داونپورت کپیتال در بیانیه‌ای تکان‌دهنده اواخر شب اعلام کرد که دیگر بانک DBG را خریداری نمی‌کند. بانک درگیر از روز پنجشنبه تحت فشار شدید قرار گرفته است ...

دومینیک گفت: بدیهی است که من در مورد رومن به آنها چیزی نگفتم، اما این ثابت می‌کند که آنچه در مورد فسخ قرارداد گفتم درست است. گلویش پیچید، قیافه‌اش با اعصاب حک شده بود. «من این کار را نمی‌کنم مگر اینکه مجبور شوم. می‌دانی که من... لعنتی.» وقتی صدای حق‌ها کوچکی از گلویم خارج شد، اعصاب به خطر افتاد. "لطفاً گریه نکن عزیزم. من نمی‌توانم آن را تحمل کنم." با انگشت شستش قطره‌ای اشک را مالش داد، صدایش خیلی کمی ترک خورد.

سعی کردم جلوی آنها را بگیرم، اما اشک‌هایم سریعتر از آنچه می‌توانستم سرازیر شوند. آنها از جایی در اعماق من سرازیر شدند، حوضچه‌ای مخفی که در آن هیولایی از تاریک‌ترین ترس‌ها و ناامنی‌های من در کمین بود. این موضوع باعث شد تا دومینیک در صورتی که عادت‌های قدیمی خود را از دست بدهد، دور از دستانش بماند، و در اولین نشانه‌ی مشکل، من را به سمت بدترین سناریو سوق داد. اما هر چه بیشتر گریه می‌کردم، آب استخر بیشتر می‌شد تا اینکه هیولا سایه‌ای ضعیف از خودش بود.

صورتم را در سینه دومینیک فرو کردم، شانه‌هایم از حق‌ها پر شده بود.

"فکر کردم فراموش کردی." سکسکه کردم، از گریه‌هایم ناراحت شدم، اما بیش از حد غلبه کردم.

"میدانم." مرا به بدنش نزدیکتر کرد و دهانش را به بالای سرم فشار داد. "من خیلی متأسفم که قبلاً شما را در اولویت قرار ندادم. برای رفتاری با تو که باعث شد فکر کنی فراموش می‌کنم. غیرقابل توجیه بود، اما من دیگر هرگز آن را انجام نخواهم داد." اخلاص پشیمانی دردناک را نرم کرد. "قول میدهم."

آخرین سدی که مرا کنار هم نگه داشت فرو ریخت.

رعد و برق در حالی که او مرا در آغوش گرفته بود، بلند شد، و زیر شدت هق هق های من تسلیم نشد. طوفان شکسته بود و شلاق شدید باران به پنجره ها به عنوان یک موسیقی متن آرامش بخش عجیبی عمل می کرد در حالی که من و طبیعت هر دو احساسات خود را در باران های سیل آسا رها می کردیم.

دومینیک در میانه یک معامله تاریخی و چند میلیارد دلاری کار را ترک کرده بود. او کمتر از هفتاد و دو ساعت فرصت داشت تا قرارداد را ببندد و برای من مرخصی گرفت. برای برخی، این حداقل چیزی بود، اما برای او - برای ما - همه چیز بود. مهم نبود که معامله انجام نشده باشد یا مهمانی واقعی را از دست داده باشد. آنچه اهمیت داشت تلاش و مراقبت بود.

نمی دانستم چقدر آنجا ماندیم، صورتم به سینه اش چسبیده بود و دست هایش دور کمرم بود، اما زمانی که اشک هایم فروکش کردند، باران کمرنگ شد و نم نم باران کمرنگی شد.

سرم را بلند کردم و صورتم را پاک کردم. گفتم: برای ثبت. "تنها بهانه قابل قبول شما برای از دست دادن رویدادهای مهم در آینده این است که با اسلحه بازداشت شوید."

شانه های دومینیک شل شد و آرامش در خنده های خنده اش جاری شد. او در حالی که مرا بوسید گفت: "توجه کرد." اگرچه من امیدوارم که چنین حوادثی را به حداقل برسانم.

"من هم همینطور." من او را بوسیدم، گرما از سینه ام در پیچک های محتاطانه و پیچ در پیچ پخش شد.

من شک داشتم که آخرین برادرش و هر کسی که او را برای از بین بردن خرید DBG استخدام کرده بود دیده باشیم، اما بعداً با آن برخورد خواهیم کرد. در حال حاضر، من ترجیح دادم در پیروزی خود بر اولین مانع واقعی و ملموس رابطه جدیدمان غوطه ور شوم.

هر چیزی که می آمد، ما آن را اداره می کردیم. با یکدیگر.

فصل 43

دومینیک



اگر جمعه هرج و مرج بود، دوشنبه مصیبت بود.

بدون کمک مالی فدرال یا سرمایه حاصل از قرارداد منسوخ شده، DBG سقوط کرد و امواج شوک را در جهان مالی ایجاد کرد. آشفتگی بازار به اوج های گیج کننده ای رسید و FDIC (شرکت بیمه سپرده فدرال) برای مدیریت عواقب بعدی وارد عمل شد.

حال و هوای دفتر تاریک بود. جدای از پیامدهای گسترده یک ورشکستگی بزرگ بانک، تیم من روی این خرید کار کرده بود و من آن را بدون هیچ توضیح یا هشدار از بین بردم. نمی‌توانستم حقیقت تصمیم را به آنها بگویم، بنابراین بهانه‌ای در مورد مدیریت ریسک ساختم که فقط نیمی از آنها خریدند.

آن روز من را به محبوب ترین فرد در دفتر تبدیل نکرد، اما برایم مهم نبود. من بدم نمی‌آمد که شرور باشم اگر به معنای محافظت از افرادی باشد که دوستشان داشتم.

"آیا این همه خواهد بود، قربان؟" کارولین بعد از جلسه توجیهی روزانه ما پرسید. او به اندازه کافی حرفه‌ای بود که کینه خود را به نمایش نگذارد، اما قطره‌ای از آن در وضعیت صاف و دهان محکمش به بیرون درز کرد.

سرم را تکان دادم، حواسم به تماسی که از طرف کای دریافت شد، پرت شد. صبر کردم تا او رفت و من جواب دادم. به من نگویید که یک ورشکستگی بانک دیگر در افق است.

او گفت: دقیقاً نه. صدای او آنقدر مبهوت بود که به طور غریزی صاف شدم. توییتر را بررسی کنید. این ... لعنتی، من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. این باعث می‌شود که سقوط DBG شبیه بازی کودکانه باشد.

ریزش بی‌خاصیت بمب افای کای، تمام موهای پشت گردنم را به تنم انداخت. حتی اگر رومن من را نمی‌کشت، ممکن است قبل از تمام شدن هفته به دلیل مصرف بیش از حد آدرنالین بمیرم.

برای یافتن چیزی که کای در مورد آن صحبت می‌کرد، لازم نبود سخت جستجو کنم. در سراسر توییتر و فیسبوک، و ردیت، و اینستاگرام، و تیک تاک و هر پلتفرم اشتراک‌گذاری اطلاعات دیگری که فکرش را می‌کردم بود.

کاغذ سفید نبود این قراردادی بود که بین دو طرف برای خدمات ارائه شده امضا شده بود که با جزئیات دقیق نحوه استخدام یک شرکت مزدور خصوصی توسط مدیر عامل جدید بانک سانفولک را برای از بین بردن رقابت آنها به هر وسیله‌ای که لازم بود نشان می‌داد.

مارتین ولگرو، Orion Bank.

کاغذ سفید، DBG.

لعنتی مقدس

و درست مانند آن، وحشی‌ترین دوشنبه در دهه‌های اخیر حتی وحشی‌تر شد.

کارشناسان تنها چند روز طول کشید تا صحت قرارداد را تأیید کنند. نام و جزئیات شرکت مزدور تغییر یافته بود، اما مهم نبود. یک نخ شل را بکشید و کل طرح باز شد.

جک بکر، مدیر عامل بانک سانفولک، اخیراً پس از مرگ پدرش این مسئولیت را بر عهده گرفت. بانک از قبل در مقایسه با رقبای خود با مشکل مواجه بود و سبک مدیریت بی پروا و تکانشی جک گور آن را عمیق‌تر کرده بود. در مواجهه با فشار شدید هیئت مدیره برای استعفا یا تغییر شرکت، او گزینه سوم را انتخاب کرد: رقبای خود را کنار بزند تا اینکه سانفولک آخرین کسی بود که ایستاده بود.

این یک نقشه غیرقابل قبول و گیج کننده بود که مستقیماً از فیلم خارج شد. باورش سخت بود که در زندگی واقعی کسی به اندازه کافی جسور یا احمق باشد که تلاش کند چنین چیزی را از بین ببرد، اما احمق‌ها هر روز به دنیا می‌آیند.

"هر چیزی؟" الساندر از پشت دستانش را دور من حلقه کرد. ما زودتر از یک قرار شام برگشته بودیم و وقتی او دوش می‌گرفت، اخبار را بررسی می‌کردم.

سرم را تکان دادم. یک هفته از لو رفتن قرارداد گذشته بود و رومن دوباره در باد رفت.

نمی‌دانستم چه چیزی باعث شد که شرکتش را فعال کند. او پس از اینکه مرا متقاعد کرد که خرید DBG را لغو کنم، آزاد شده بود، اما هر چه که بود، او را به هدف شماره یک تبدیل کرد. افرادی مانند کارفرمای سابق او تا زمانی که او را شکار نمی‌کردند متوقف نمی‌شدند، و من در ترس از روزی که جسد او شسته شود یا، بدتر از آن، اصلاً پیدا نشود، زندگی می‌کردم.

الساندرا به آرامی گفت: "مطمئنم که او خوب است." او می‌داند که چگونه خود را اداره کند.

"امیدوارم." سرم را برگرداندم و بوسه ای آرام به او زدم. من نمی‌دانستم رومن کجاست، اما حداقل او سالم، سالم و کنار من بود.

من شرکت امنیتی قدیمی ام را اخراج کرده بودم و به جای آن تیم کریستین هارپر را استخدام کرده بودم. مدت زیادی بود که تغییر داده شده بود، و در عرض بیست و چهار ساعت، افراد او خانه، دفتر و امنیت شخصی من را کاملاً بازسازی کردند. الساندرا هنوز در آپارتمانش زندگی می‌کرد، بنابراین ما او و فلوریا دیزاینز را هم حساب کردیم.

اگر کارفرمای قدیمی رومن مرا به خاطر رابطه‌ام با او هدف قرار می‌داد، آماده بودم، اگرچه امیدوارم آن روز هرگز فرا نرسد. اگر الساندرا به خاطر من صدمه ببیند، هرگز خودم را نمی‌بخشم.

بعداً همان شب، وقتی او کاملاً خواب بود، از اتاق خواب بیرون رفتم تا دوباره اخبار را بررسی کنم. اجباری بود که نمی‌توانستم آن را تکان دهم. برخی از مردم به رسانه های اجتماعی یا بازی های ویدیویی معتاد بودند. من معتاد بودم که تیترها را برای ذکر هر کسی که می‌تواند رومی باشد بررسی کنم.

هیچ چی.

رلیف فرصتی برای شکل‌گیری کامل پیدا نکرد تا اینکه حلقه‌ای آشنا برش را برید.

تماس گیرنده ناشناس موجی از ناراحتی به جریان خونم نشست کرد.

"سلام؟" احتیاط صدایم را پوشانده بود. تماس گیرنده می‌تواند یکی از دو طرف باشد، و وقتی صدای آرام نفس را از طرف دیگر شنیدم، صدای گزگز آرامش مشت دور قلبم را شل کرد.

یه جورایی میدونستم ما با هم برادر نبودیم، اما بعضی چیزها فراتر از خون بود.

آهسته گفتم: "اگر به من نیاز داری، من اینجا هستم." هر چه مدت طولانی تری با تلفن صحبت می‌کرد، خطر مواجهه او بیشتر بود. "مراقب خودت باش."

نفسش بند آمد، بعد... هیچی. او تلفن را قطع کرده بود.

"همه چیز خوب؟" وقتی به اتاق خواب برگشتم، الساندرا با خواب آلودگی پرسید. او خواب سبکی بود و صدای بسته شدن در حتماً او را بیدار کرده بود.

"آره." روی تخت رفتم و دهانم را روی پیشانی او کشیدم. رومن با دراز کردن دست، جانش را به خطر انداخته بود، اما مطمئن شد که من می‌دانم حالش خوب است. شاید من با دست کم گرفتن او به او بدی می‌کردم. او یک بازمانده بود. ما هر دو بودیم "همه چیز عالی است."

الساندرا



سه ماه بعد

"مطمئنی هستی که حالت خوب است؟"

"آره. برو." جنی برایم دست تکان داد. «تولدت است. خوش بگذره! قول می دهم فروشگاه را آتش نزنم.»

"این خنده دار نیست بعد از تصادف آهن."

احساس گناه بر چهره اش نشست. "این یک اشتباه بود، باشه؟ درسمو یاد گرفتم حالا برو روزت را با دوست پسرت سپری کن وگرنه حادثه آهنی بعدی یک "مصادره" نخواهد بود."

"خوب. بازویم را بیچان. به من بسیار تا کسی را استخدام کنم که رئیس خودش را تهدید کند."

جنی قبل از اینکه به شهر نقل مکان کند تا به خانواده اش نزدیکتر شود، یکی از دستیاران مجازی من بود. استخدام او برای کمک به اداره مغازه کار بیهوده ای بود.

علیرغم عدم تمایل من به رها کردن او در ابتدای فصل فارغ التحصیلی - گل‌های فشرده هدیه فارغ التحصیلی به طرز شگفت انگیزی محبوب بود - با دیدن دومینیک که در حاشیه منتظر من بود، تردیدهایم از بین رفت.

او با پشتش به ماشینش تکیه داده بود، به نظر می رسید که با شلوار جین و دکمه خاکستری تخته سنگی با آستین های بالا از روی جلد جی کیو بیرون آمده است. عینک آفتابی چشمانش را پنهان می کرد، اما لبخند آهسته اش هر اینچ از بدنم را گرم می کرد.

«به تو نگاه کن. اکنون که صاحب بانک هستید، احساس خوبی دارید، نه؟» مسخره کردم او بندرت با پورشه خود در شهر رانندگی می کرد، اما دیدن او در جلو، کنار یا پشت فرمان، چیزهای نامقدسی برای میل جنسی من ایجاد کرد.

"در واقع، من انجام می دهم." کشش خشن او لرزه ای نفس گیر را از سرم تا انگشتان پاهایم برانگیخت.

از دیروز، دومینیک - یا بهتر است بگوییم، شرکت دومینیک - به طور رسمی مالک جدید بانک سانفولک بود. مؤسسه ای که مسئول بسیاری از آشفتگی های رقبای خود بود، در سه ماه گذشته در آب داغ فروود آمده بود. قرارداد فاش شده تنها نوک کوه یخ بود. پس از دستگیری و بازداشت، جسد مدیرعامل در سلول خود به دلیل "حادثه ای نامشخص" پیدا شد. همه به بازی نادرست مشکوک بودند، اما هیچ کس نتوانست چیزی را تایید کند.

از آن زمان، سانفولک دو مدیر عامل و چندین استعفای هیئت مدیره را قبل از اینکه دومینیک وارد کار شود، رد کرده بود. او به آنها پیشنهادی داد که نمی توانستند رد کنند، آنها پذیرفتند، و او خود را در تاریخ شرکت تثبیت کرد.

او هنوز نگران برادرش بود و از اینکه کارفرمای سابق رومن به دنبال ما بیاید پارانویا بود، اما ما هنوز به مشکلی برنخورده بودیم. فکر می کنم دومینیک متوجه شد که نمی تواند زندگی اش را به تماشای بالای شانسه اش بگذراند، بنابراین با چک های مداوم آرام شد و اصرار داشت که فقط از مکان های امن بازدید کنیم.

به دنبالش رفتم تا سمت مسافر رفتم و بعد از اینکه در را باز کرد روی صندلی لغزیدم. "خب، آقای داونپورت، چه برنامه ای دارید؟" یک ابروی بازیگوش قوس دادم. "پس از روشی که امروز تبلیغات کردید، انتظاری جز بهترین ها ندارم."

تولد من در چهارشنبه‌ی امسال بود و دومینیک اصرار داشت که روز کاری را مرخصی بگیریم تا بتوانیم «جشن بزرگی برگزار کنیم».

او پوزخند زد. "اگر به شما بگویم تعجب آور نیست، نه؟"

در حالی که در شهر پیچیدیم، دستش را روی دست من گذاشت و روی کنسول وسط ننگه داشت. نگاهی به پروفایلش انداختم، قلبم به طرز شرم آوری پر شد.

برام مهم نبود کجا رفتیم من فقط از گذراندن روز با او خوشحال بودم.

من و دومینیک به طور رسمی با هم قرار می‌گذاشتیم، گفتن این موضوع عجیب بود که زمانی ازدواج کرده بودیم، اما هیچ‌کدام از ما نمی‌خواستیم عجله کنیم بدون اینکه مشکلات خود را حل کنیم، به ازدواج برگردیم. و راستش را بخواهید، قرار ملاقات سرگرم کننده بود. بدون عارضه، بدون فشار، فقط لذت بردن ساده از همراهی یکدیگر.

فکر می‌کنم وقتی می‌دانستید طرف مقابل عشق زندگی شماست، راحت‌تر بود، اما با این وجود، می‌خواستیم از هر مرحله از رابطه 2.0 لذت ببریم.

نیم ساعت بعد به فرودگاه تترבורو رسیدیم، جایی که جت او روی آسفالت منتظر ما بود.

کنجکاوی جرقه زد. "آیا دوباره به برزیل می‌رویم؟" برادر من هیجان زده می‌شود. ماه گذشته برای جشن گرفتن ترفییش در رستوران با او ملاقات کرده بودیم، و من فکر می‌کردم که او از احیای دوباره روابط ما خوشحالت‌تر از پیشرفت شغلی‌اش بود.

برق شیطانی از چشمانش گذشت. «نه، کمی به خانه نزدیکتر است.»

او ما را به دی سی برد، شهری که با هم آشنا شدیم، قرار گذاشتیم و عاشق هم شدیم. شهری که در آن ازدواج کردیم و قصد داشتیم ده سالگی خود را جشن بگیریم. آنقدر روابط ما را در برگرفته بود که قدم گذاشتن در خیابان‌های آن مانند گام برداشتن در زمان بود.

نوستالژی زمانی تشدید شد که راننده ما را در اولین ایستگاه روز پیاده کرد. نمای بیرونی مشکی. علامت قرمز کج. ویندوز تبلیغات "بهترین برگ‌های شهر". برخی چیزها تغییر کرد، اما این مکان تغییر نکرده بود.

گلویم از احساس بسته شد. "فرانکی." سایدی که در تمام آن سال‌ها قبل از شب‌ها و دست‌های دزدیده شده بود.

انتظار تأثیری که روی من خواهد داشت را نداشتم. من و دومینیک سال‌ها بود که به دی سی نرفته بودیم، به همین دلیل بود که اصرار داشتم برای سالگرد خود بیایم. آنقدر به نیویورک نزدیک بود که سفرهای آخر هفته باید رایج می‌شد، اما او همیشه می‌خواست به جایی دورتر و جذاب‌تر برود.

سنت موریتز. خیابان تروپز. سنت بارتز. علیرغم معنایی که برای ما داشت، دی سی هرگز جز برای کار در لیست خود قرار نگرفته بود - تا کنون.

دومینیک گفت: «دقیقاً همانطور که آن را ترک کردیم. "با چند پیشرفت."

"امیدوارم." خنده آبکی توی سینه ام خش خش زد. یازده سال و نیم زمان زیادی است که بدون هیچ تغییری باید سپری شود.»

"بله، اینطور است."

درک نرم و بی‌صدا قبل از اینکه نگاهمان را از آن دور کنیم، نگاه‌هایمان را در هم آمیخت. وقتی وارد غذاخوری شدیم، انگشتانمان به هم گره خوردند، آنقدر آشنا که من را راحت کند، اما آنقدر جدید بود که پروانه‌ها را در شکم بال بزنند.

Frankie's, Thayer, Crumble & Bake برای کاپ کیک های لیمویی مورد علاقه من و به دنبال آن قدم زدن در امتداد اسکله جورج تاون و پرسه زدن بی هدف در محله‌ها و مغازه های جدیدی که از زمان ترک ما ظاهر شده بودند ... این ترکیب ایده آلی از راحتی و تازگی بود. دومینیک نمی توانست تولد کامل تری داشته باشد.

"خدایا دلم برای این شهر تنگ شده بود." من دیگر اینجا زندگی نمی کنم. من از نظر شخصی و حرفه‌ای از آنچه DC می‌توانست ارائه دهد، پیشی گرفته بودم، اما برگشتن مثل وارد شدن به یک شلوار جین کهنه و محبوب بود.

دومینیک مرا به پهلویش نزدیک کرد و بالای سرم را بوسید. "ما می توانیم هر زمانی که بخواهید بازدید کنیم."

نزدیک غروب آفتاب، اسکله پر از جمعیت بود. دانش‌آموزان، زوج‌ها و خانواده‌ها روی نیمکت‌ها ازدحام کردند، اما یک خانواده خاص توجه من را به خود جلب کرد. این زوج جوان بودند، احتمالاً در اواسط بیست سالگی خود، و در حالی که به نوزادی که در آغوش مادر نشسته بود غر می زدند، خوشحال به نظر می رسیدند.

دل‌تنگی به شدت مرا گرفت و ناگهان مرا به بن بست کشاند.

من و دومینیک از زمانی که توافق کردیم روزی هر دوی آنها را می‌خواهیم درباره کودکان صحبت نکرده بودیم. این در ابتدای ازدواج ما بود. از آن زمان خیلی چیزها تغییر کرده بود، اما من همچنان می خواستم خانواده ای با او داشته باشم. فقط اون

دومینیک نگاهم را دنبال کرد. آهسته گفت: بچه ناز.

"آره." آب دهانم را قورت دادم و از درد شدید گذشتم. او مرا تحت فشار قرار نداده بود که همه چیز را فراتر یا سریعتر از آنچه که من راحت بودم پیش ببرم. ما الان انحصاری بودیم، اما گمان می‌کردم که او مطمئن نبود می‌خواهم روزی دوباره ازدواج کنم یا نه. "مال ما زیباتر خواهد شد."

نگاهش به نگاه من دوخته شد. می‌توانستم لحظه‌ای را ببینم که مفهوم پشت حرف‌هایم غرق شد، زیرا دهانش از لطیف‌ترین و زیباترین لبخندی که تا به حال دیده بودم شکوفا شد.

او گفت: "بله، عاشقانه." "آن‌ها خواهند."

اپیلوگ

دومینیک



چهار ماه بعد

آن تابستان، الساندر و من با هم نقل مکان کردیم. او زودتر قرارداد اجاره اش را شکست و من پنت هاوس را به نفع یک سنگ قهوه ای که در قلب دهکده غربی قرار داشت فروختم. بزرگ بود، چهار طبقه، یک عرشه روی پشت بام، و یک حیاط خلوت متوسط (که در منهن یک و نیم لوکس بود)، اما هنوز حال و هوای دنج تری نسبت به خانه قدیمی ما داشت.

کامیلا و بقیه کارکنان خانه را با خود آوردیم. کامیلا نسبت به این حرکت بدبین بود، اما وقتی آشپزخانه را دید، که حتی بزرگتر از پنت هاوس بود، تماماً داخل آن بود. اگر از او خواسته بودیم با ما به کلیه ای در جنگل رفتیم. او با الساندر مانند یک دختر جانشین رفتار می کرد و صبر او در برابر نوسانات خلقی ناشی از طلاق من به پایان رسیده بود.

پس از بستن خانه، من و الساندر یک مشاور طراحی داخلی استخدام کردیم اما بیشتر آن را خودمان تزئین کردیم. برای یک بار هم که شده، کمتر نگران خریدن گرانترین اقلام بودم و بیشتر به این فکر می کردم که چه چیزی با زندگی ما سازگار است.

سر سر ما به جای مجسمه سنگ مرمری بی ارزش اما تا حدی وحشتناکی که با موفقیت در حراجی ساتییز پیشنهاد داده بودم، گل های تازه و زیورآلات زیبا داشت و الساندر از ساختن یک زمین گلف مینیاتوری در حیاط خلوت صرفاً به این دلیل که می توانستم منصرف شد. هیچ کدام از ما حتی مینی گلف را دوست نداشتیم.

خوشبختانه، او به یک جکوزی روی پشت بام و ساخت یک آسانسور خصوصی رضایت داده بود. وقتی صحبت از تجمعات به میان می آمد، تنها چیزهای زیادی وجود داشت که من حاضر بودم آن را رها کنم.

با این حال، من همچنین مبلغ هنگفتی را برای تأسیس و نگهداری صندوق بورس تحصیلی ارلیخ در دانشگاه تایر اهدا کردم. بورسیه های مبتنی بر نیاز هر سال از پاییز امسال به ده ها دانشجوی ورودی سفر کامل ارائه می کند. پروفیسور ارلیش از طرفداران پر و پا قرص مینی گلف بود، اما من گمان می کردم که اگر زنده بود، از این بورسیه ها بیشتر خوشش می آمد.

گاهی اوقات دلم برای پنت هاوس و چیزی که نشان می داد تنگ می شد – اولین نشانه بزرگی که نشان می داد آن را ساخته بودم، هر چه که بود – اما آن خانه برای من بود. این خانه برای ما بود و وقت آن بود که آن را رسمی کنم.

"دوم؟" صدای الساندر از اعماق ورودی شناور بود. "آیا خانه هستی؟"

"در باغ!" صدا زدم عرق کف دستم را خیس کرد که مسخره بود. من قبلاً این کار را انجام داده بودم، اما وقتی نوبت به الساندر می رسید، هر بار برای همه چیز احساس می کردم اولین بار است.

من هرگز به او نگاه نمی کنم و از این که او مال من است تعجب نمی کنم. هرگز به این فکر نمی کنم که چقدر به از دست دادن او نزدیک شده ام و خدا را شکر نمی کنم که او به سمت من برگشت. من هرگز او را نمی بوسیدم و دوباره از این فرصت استفاده نمی کردم.

او در پشت در ظاهر شد، موهایش زیر نور خورشید می درخشید. آن روز صبح با دوستانش برانچ خورده بود و گونه هایش با رنگ صورتی می درخشید.

توهین نمی کنی عزیزم، اما امیدوارم که دیگر سعی نکنی باغبانی کنی. «الساندر در شیشه ای را پشت سرش بست و با شک به گل های محبوبش نگاه کرد. "یادت می آید زمانی که نزدیک بود ستاره نیوانگلند من را بکشی؟"

Floria Designs هم به صورت آنلاین و هم در فروشگاه فیزیکی خود پر رونق بود، به این معنی که به موجودی بیشتری نیاز داشت. او بیشتر گل ها را برای کسب و کارش از تامین کنندگان تهیه می کرد، اما در باغی که ما به جای زمین مینی گلف نصب کرده بودیم، شروع به رشد کرد.

مفهوم کافه و گالری/گل فروشی بسیار موفق بود، و اگرچه من از ادامه حضور آیدن در زندگی‌اش متنفر بودم - هیچ صاحبخانه نیویورکی اغلب بدون انگیزه‌های پنهان مستاجرانش را بررسی نمی‌کرد - من دوست داشتم او را خوشحال ببینم. این تنها دلیلی بود که شرکت او را از زیر دست او نخریده بودم. به دلایلی، الساندر را او را دوست می‌دانست و اگر من آن شیرین کاری را انجام دهم خوشحال نمی‌شد.

"New England aster... این رنگ بنفش بود یا صورتی؟ شوخی می‌کنم." از نگاه خیره‌اش خندیدم. "من بهتر می‌دانم که دوباره ستاره‌های شما را لمس کنم. در دفاع از من، قیچی لیز خورد. این یک تصادف بود." "مطمئن. از گل‌های بیچاره بپرس که آیا اهمیت می‌دهند،» او با صدایی بازیگوش گفت.

پوزخند من به چیزی ساده‌تر و ساده‌تر تبدیل شد. لُب‌خندها این روزها راحت‌تر به سراغم آمدند، زائیده گرمی که در اکثریت عمرم وجود نداشت. این نوع احساسی بود که وقتی مشکلی در محل کارم پیش می‌آمد، لبه‌های ناامیدی من را آرام می‌کرد، قدم‌هایم را در راه خانه سبک می‌کرد و دنیا را در سایه‌های روشن رنگ می‌کرد.

یک شنبه صبح تنبل در رختخواب دراز کشیده بودم و خمیازه کشیدن الساندر را تماشا می‌کردم که در سینه‌ام خمیده می‌شد، که سرانجام نامی بر این احساس گذاشتم.

قناعت.

مهم نیست چقدر پول در یک روز از دست دادم یا به دست آوردم، در اصل من خوشحال بودم زیرا همه چیزهایی را که نیاز داشتم در مقابلم داشتم.

افکار آیدن، فلوریا دیزاینز، و بقیه دنیا محو شدند و لحظه‌ای که مثل قطار باری به من برخورد کرد.

این بود او بود. بخشی از من می‌دانستم که از همان لحظه‌ای که تمام آن سال‌ها پیش به او چشم دوخته بودم، اما این کاری را که می‌خواستم انجام دهم آسان‌تر نکرد.

فرقی نمی‌کرد که ماه‌ها برای این برنامه‌ریزی کرده باشم یا اینکه از جهنم عبور کرده‌ایم و به طرف دیگر رسیده‌ایم. من می‌خواستم این کامل باشد. این چیزی بود که لیاقتش را داشت.

"در مورد گل صحبت می‌کنم، من چیزی برای شما دارم." وقتی گل رز طلایی را به او دادم، اعصابم مانند خارهایی در شکمم بود. یک نت کوچک سفید به ساقه بسته شده بود.

چهره الساندر را روشن شد حتی اگر هر روز به او شکوفه هدیه می‌دادم. او با کنایه گفت: "من فکر می‌کردم چه زمانی می‌توانم شمارش معکوس روزانه‌ام را دریافت کنم." "وقتی به هزار برسیم چه اتفاقی می‌افتد؟" لازم نبود فکر کنم؛ پاسخ تمام مدت وجود داشت.

«سپس شمارش معکوس را دوباره شروع می‌کنم، و دوباره، تا آخر عمرمان. چون این مدتی است که می‌خواهم با تو بگذرانم.»

وقتی روی زانو افتادم و جعبه مخملی کوچکی را از جیبم بیرون آوردم، حالت او به تدریج به باوری مبهوت تبدیل شد.

وقتی انگشتانم دور جعبه می‌لرزیدند قلبم به هم ریخته بود. میلیون‌ها بار خودم را در برابر او خالی می‌کردم تا یک فرصت دیگر با دختری که هرگز از من دست نکشید. فرقی نمی‌کرد که بخوام کلاس کالج را بگذرانم یا به افتخار او امپراتوری بسازم، او همیشه نیروی محرکه من خواهد بود.

الساندر، تو مهمترین چیز برای من هستی. همسر شما بودن همیشه بزرگترین افتخار و موفقیت من خواهد بود. طعم هیچ پیروزی به اندازه فشار دادن لب‌های تو به لب من نخواهد بود. من تو را از دست دادم و لیاقتت را ندارم.» به سختی آب دهانم را قورت دادم در برابر خاطرات آنچه که بر آن غلبه کرده بودیم.

"اما من قول می دهم که همیشه صدای بلندپروازی هایم را بشنوم. من همیشه در مورد شما کنجکاو خواهم بود. تو ارزش همیشه یادگیری، رشد و مراقبت را به من نشان دادی و من هرگز بیشتر از این لحظه تو را دوست نداشتم. تماشای اینکه خودت را انتخاب می کنی، در حالی که من این کار را نکردم، همیشه به عنوان یادآوری قدرت باورنکردنی تو به من ثابت می کند و اینکه چه افتخاری است که تو را مال من بدانم. می خواهم بقیه شب هایم را با تو بگذرانم. من می خواهم دهه آینده را صرف کنم تا مردی باشم که همیشه لیاقتش را داشتی. می خواهم حرصم برای عشق تو، خنده های تو و زندگی مشترکمان باشد. طاقت جدایی از تو را ندارم خواهش می کنم، آه، آیا تو همسر من می شوی؟"

گریه ای آرام از گلویش رها شد. چشمان الساندر را در حالی که یک کلمه را به زبان آورد که ارزش آن از میلیارد دلار در حساب بانکی من بیشتر بود برق زد.

"بله" او هق هق زد. "بله، من همسرت خواهم شد."

لغزش انگشت روی انگشت او مانند لغزش قفل در جای خود بود، اما این قفل زندان نبود. این یک وعده بود دهان او با طعم نمک به دهان من برخورد کرد. ما هر دو گریه می کردیم، و من با اطمینان کامل می دانستم که هیچ ملاقات یا شامی به اندازه احساس شادی او در اطراف من مهم نیست. هر فداکاری به عنوان تعادلی از عشق با جاه طلبی من وجود دارد.

من برای همیشه به مردی تبدیل خواهم شد که او همیشه به من اعتقاد داشت.

الساندرا

عروسی دوم ما روی پشت بامی مشرف به شهر برگزار شد. قبل از اینکه در این مکان مستقر شویم، از ده ها مکان بازدید کرده بودیم. این ترکیبی عالی از هوای و هوس و تجمل بود، و به طرز غیرقابل توصیفی بیشتر از عروسی سنتی کلیسایی که از دواج اصلی ما را آغاز کرد، احساس ما را داشت.

اولین بار کاری را که قرار بود انجام دادیم. این بار کاری که برایمان مناسب بود را انجام دادیم.

تقریباً همه دوستان و خانواده ما، از جمله مادرم، که آخرین باری که او را دیدم با همان شوهر حاضر شد، حضور داشتند. برنارد باید کاری را درست انجام می داد. شاید بار چهارم جذابیت بود.

حتی آیدن با وکیل زیبایی که از دو ماه پیش با او شروع کرده بود، حضور داشت. رابطه ما کاملاً افلاطونی بود، و علیرغم سوء ظن دومینیک به رفتار دوستانه طرف مقابل - ظاهراً برای او سخت بود که باور کند صاحبخانه می تواند کمک کننده باشد - آیدن به وضوح با دوست دختر جدیدش درگیر بود. تمام شب به سختی چشم از او برداشته بود.

تنها فرد مفقود رومن بود. دومینیک از زمان ناپدید شدن ناگهانی او پس از افشای قراردادی که مدیر عامل قدیمی سانفولک را سرنگون کرد، از او خبری نداشت. او ممکن است مرده باشد، در حال مرگ باشد، یا در جزیره ای دور افتاده در اقیانوس آرام آفتاب بگیرد. هیچ کس نمی دانست، و حتی پول و ارتباطات دومینیک نیز نمی توانست محل اختفای برادرش را ردیابی کند.

می توانستم بگویم که سرنوشت نامشخص رومن او را نگران کرده است، اما هر وقت از او در این مورد می پرسیدم، او به سادگی می گفت رومن می تواند از خودش مراقبت کند.

من به دومینیک درباره این موضوع بیشتر فشار نیاوردم. شاید روزی رومن دوباره ظاهر شود. تا آن زمان زندگی ادامه داشت.

"تو یک سال را سپری کردی، نه عزیزم؟" مادرم زبانش را به هم زد و مرا از افکار سرکش بیرون کشید.
«ازدواج، طلاق، دوباره ازدواج. چرا، تو به خاطر پولم به من دست می دهی!»

مارسلو خنده‌ای بلند کرد که وقتی مارسلو به او خیره شد، سریع به سرفه تبدیل شد. برنارد مشغول استفاده از بوفه بود، بنابراین فقط ما سه نفر بودیم.

با خشکی گفتم: «فکر نمی‌کنم کسی بتواند در آن بخش به شما پول بدهد، مامان».

"سسس." او بلانچ کرد. «درباره اینکه در ملاء عام به من اینطور صدا زدی به تو چه گفتم؟ مامان خیلی پیر به نظر میرسد من را فابیانا خطاب کنید. به این ترتیب، ما مانند بهترین دوستان به نظر می‌رسیم که هستیم.» دستی به بازویم زد. مادران و دختران همیشه بهترین هستند - او! آیانا را می‌بینم. من نمی‌دانم که آیا او جلد Vogue را رزرو کرده است؟ او دور شد، مکالمه ما فراموش شد.

فکر می‌کنم ازدواج با یک میلیارد در چندان هیجان‌انگیز نبود وقتی می‌گویند میلیارد در قبال داماد او بوده است. در غیر این صورت، مادرم از پشت بام - به معنای واقعی کلمه - در مورد اینکه چگونه دخترش دومینیک داونپورت را فرود آورد، فریاد می‌زد.

مارسلو پس از رفتنش گفت: "هی، حداقل او ظاهر شد." "این یک برد است." نزدیک تر شد و گونه‌ام را بوسید. می‌دانم که قبلاً این را گفته‌ام، اما تبریک می‌گویم. خوب است که دوباره برادر شوهر داشته باشید. همون یکی از نو. "وقتی به آرامی روی شکمش کوبیدم خندید. "جدی، من برای شما و دام خوشحالم. شما بچه‌ها همیشه برای هم بودید فقط باید... ابتدا یک مسیر انحرافی را طی می‌کردی.»

برادرم ممکن است احمق باشد، اما گهگاه مروارید حقیقت را به زمین می‌اندازد.

من و دومینیک نیمه اول پذیرایی را با خوش آمدگویی و همنشینی با مهمانان گذرانیدیم. من فراموش کرده بودم که عروس و دامادها در طول مراسم عروسی خود چقدر با افراد دیگر وقت می‌گذرانند.

نیمی از باشگاه والها لا حضور داشتند، از جمله ووک مارکوویچ همیشه ترسناک اما به طرز عجیبی جذاب، که من هنوز نشنیده بودم که یک دنیا صحبت کند. او در خط دریافت دست ما را تکان داد و به سرعت ناپدید شد. خاویر کاستیلو نیز اینجا بود، با کت و شلوار مشکی ویرانگر به نظر می‌رسید. او در حال حاضر روی صندلی با نوشیدنی در دست و بازوی دیگرش روی شانه‌های یک سبزه زیبا دراز کشیده بود. بدون کراوات، ژاکت درآوردن، یقه باز، و نگاهی سرگرم‌کننده در حالی که اسلون بدون اینکه نگاهی به او نگاه کند از کنارش رد می‌شد. او به طرز تاسف باری مخالف قانون لباس بود، اما آنقدر جذاب بود که هیچ کس او را به این موضوع دعوت نکرد.

در همین حال، دانت و ویویان با دختر تازه متولد شده شایان ستایششان، ژوزفین، یا به اختصار جوزی آمدند، که سوژه بسیاری از مهمانان بود. ویویان در کنار ایزابلا و اسلون ساقدوش من بود، بنابراین دانت به بیشتر شب از نوزاد مراقبت می‌کرد. دیدن مدیر عامل بزرگ و بداخلاق که از دخترش غافلگیر شده بود، حالم را از دست داد، زیرا نمی‌توانستم دومینیک را به جای او تصور نکنم.

صحبت از اینکه...

زمانی که بالاخره یک لحظه تنها شدیم، گفت: «به من بگو چرا دوباره این همه نفر را دعوت کردیم. "من حتی نمی‌دانم نیمی از آنها چه کسانی هستند."

"دوم، شما کل لیست را بررسی کردید."

"حتماً در طول آن قسمت سیاه شده بودم، زیرا" - او چشمانش را به یک آقای متشخص با موهای نقره ای در کنار بار ریز کرد - "لعنتی این کیست؟"

خنده ای غیرقابل مهار را استتار کردم. او معاون بانک سانفولک است.

دومینیک خیره شد. سخت. "مسیح. من به یک نوشیدنی نیاز دارم." سرش را تکان داد و عصبانیتش به لبخندی غمگین تبدیل شد. "متأسفم عزیزم، اما اگر بخواهم به جای رقصیدن با تو، با یک نفر دیگر صحبت کنم..."

"مشکلی نیست. من احساس می کنم به همان شیوه." وقتی دو لیوان شامپاین را از سینی سرور در حال عبور برداشت و یکی را به من داد، شکم تکان خورد. این بود "نه ممنون."

ابروهایش بالا رفت. "مطمئنی؟ تمام شب مشروب نخوردی."

"من مطمئن هستم." بال زدن ها به ضربات کامل تبدیل شد. در واقع، من تا هشت ماه آینده الکل نخواهم خورد.

لیوان دومینیک تا نیمه روی لب هایش یخ زد. او به آرامی آن را پایین آورد، بیانش به تدریج از سردرگمی به باور مبهوت تغییر کرد. "شما هستید..."

سرم را تکان دادم، نتوانستم جلوی لبخند یا اعصابم را بگیرم. "من باردارم."

من کاملاً روش و بیویان را برای انتشار اخبار دزدیده بودم اما آن را خراب کردم. اگر کار می کرد، کار می کرد.

صدای شکستن شیشه نگاه های مبهوت مهمانان را به خود جلب کرد، اما ما اهمیتی ندادیم.

نیمی از خنده، نیمی حق در حالی که دومینیک قدم در اطراف لیوان شامپاین گذاشت و من را در آغوش گرفت، جاری شد. بعد داشت منو می بوسید و ما با هم می خندیدیم و گریه می کردیم.

من قصد نداشتم در عروسی مان درباره بارداریم به او بگویم. آن روز به اندازه کافی بزرگ بود، اما احساس درستی داشت.

شادی دوباره مرا پیدا کرده بود. من خودم را پیدا کرده بودم و دومینیک از چیزهایی خارج از جاه طلبی بی وقفه اش لذت می برد. هرگز در زندگی مشترکمان فکر نمی کردم او را بدون خطوط نگرانی که همه چیز ناپدید می شود ببینم، بلکه با خطوط دور چشمانش از خنده.

وقتی نگاه او در آن پشت بام با نگاه من روبرو شد، می دانستم که همیشه او خواهم بود. مهمتر از همه، می دانستم که او همیشه مال من خواهد بود. او یک شام را اینجا و آنجا از دست می داد، اما همیشه با آرزوی ازدواج ما به خانه می آمد. او دیگر هرگز مردی نخواهد بود که مراقبت و کنجکاوی نشان نمی دهد. من دیگر هرگز همسری نخواهم بود که وانمود کند.

ما صادق و باز بودیم و امروز واقعاً همدیگر را بیشتر از روزی که برای اولین بار ازدواج کردیم دوست داشتیم.

قلب های ما زخم هایی داشت که هرگز از بین نمی رفتند، اما با هر روز جدیدی که به سراغمان می آمد می درخشیدند و رشد می کردند.

ممنون که King of Greed را خواندید! اگر از این کتاب لذت بردید، ممنون می شوم اگر بتوانید در پلتفرم (های) انتخابی خود نظر بدهید.

نظرات مانند نکاتی برای نویسنده هستند و هر کدام کمک می کند!

عشق زیاد،

Ana

آیا از دومینیک و الساندر را سیر نمی شوید؟

صحنه جایزه خود را در

anahuang.com/bonus-scenes

با آنا هوانگ در تماس باشید

گروه خوانندگان: facebook.com/groups/anastwistedsqad

وب سایت: anahuang.com

BookBub: bookbub.com/profile/ana-huang

اینستاگرام: instagram.com/authoranahuang

TikTok: tiktok.com/@authoranahuang

گودریز: goodreads.com/authoranahuang

قدردانی

به بکا — این داستان واقعاً بدون شما امکان پذیر نبود، و من بسیار مفتخرم که شما را نه تنها ویراستار، بلکه دوستم نیز می نامم. از شما برای آرام کردن حملات اضطراب اواخر شب من، حفظ آب بدنم، و تهیه یک کتاب در آشپزخانه من با تنقلات جلبک دریایی متشکرم. یک روز، "بس کن!" سویشرت برای جشن گرفتن

به Vinay— شما احتمالاً بیش از آنچه می خواستید درباره این کتاب شنیده اید، اما از پاسخگویی به سوالات بی پایان ما در مورد دنیای پر مخاطره مالی و ارضای درخواست های ما برای چیزی «وحشیانه اما شدنی» سپاسگزاریم. شما آن را میخکوب کردید.

به بریتنی، سلما، و ربکا— مثل همیشه از شما برای ارائه بازخورد در مورد نحوه اجرای شخصیت ها و عدالت در داستان متشکرم. شما کمک می کنید تا آنها بدرخشند، و واکنش های داستانی شما هرگز باعث لبخند من نمی شود.

به آنا— از یادداشت های دقیق شما در مورد فرهنگ و زبان برزیل سپاسگزاریم. آنها واقعاً به ارتقای داستان و برجسته کردن پیشینه الساندر کمک کردند. P.S. یادداشت های شما در مورد غذا باعث شد من بخوام (دوباره) از برزیل دیدن کنم. کم کم دارم فکر می کنم هر سال باید برگردم...

به تسا - از صداقت و بازخورد شما در مورد مولفه نارساخوانی این کتاب متشکرم. من از شما قدردانی می‌کنم که در چنین پیش‌نویس اولیه‌ای فرصتی به دست آوردید، و بسیار خوشحالم که وقتی این کار را کردید، تماس گرفتید. سرنوشت بود!

خطاب به امی و بریت - از شما برای کار کردن با چنین لطف و فشار تحت ضرب‌الاجل‌های محدود متشکرم. تو بهترینی.

خطاب به کریستا، مدیسون، و بقیه اعضای تیم در کتاب‌های بلوم—از اینکه این نسخه ویژه را برای من ساختید متشکرم. این اولین نسخه هیبریدی ما است و من از همه چیزهایی که با هم به دست آورده ایم شگفت زده شده‌ام. در اینجا برای بسیاری از جشن‌های دیگر در آینده است.

خطاب به الی و تیم پیاتکوس—از اینکه داستان‌های من را جهانی کردید متشکرم. ملاقات با شما در لندن بسیار لذت بخش بود و دیدن فروشگاه‌های من در کتابفروشی‌های سرتاسر جهان هرگز از دیدن شما لذت نمی‌برد.

از کیمبرلی، جوی، و تیم Brower Literary—از شکیبایی، حمایت و تعهد باورنکردنی شما برای کمک به کتاب‌های من برای یافتن خوانندگان جدید متشکرم. تو سنگ من در این دنیای نشر وحشی هستی.

خطاب به نینا، کیم و تیم در والتناين PR—این چهارمین انتشار ما با هم است و هر کدام بهتر و بهتر می‌شوند. از شما برای تمام زحمات شما و اینکه هفته‌های انتشار من را چنین نسیمی کردید متشکرم!

به گربه - من هم به پوشش تو و هم به تو وسواس دارم. پایان.

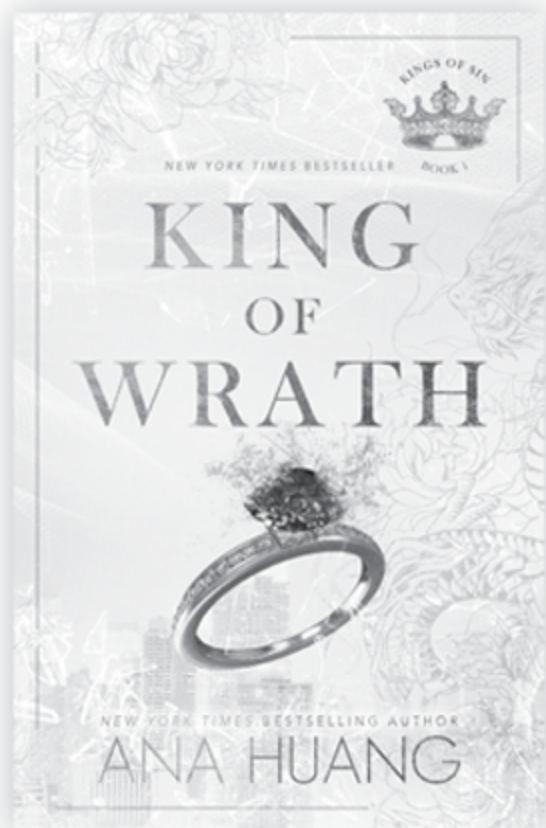
برای خوانندگان من و آنا، جوخه پیچ خورده - هیجان شما برای دومینیک و الساندرا محسوس بود. از شما برای دوست داشتن شخصیت‌های من، برای ویرایش‌ها و حاشیه نویسی‌ها و به اشتراک گذاری کار من سپاسگزارم. من همه شما را دوست دارم.

xo، آنا

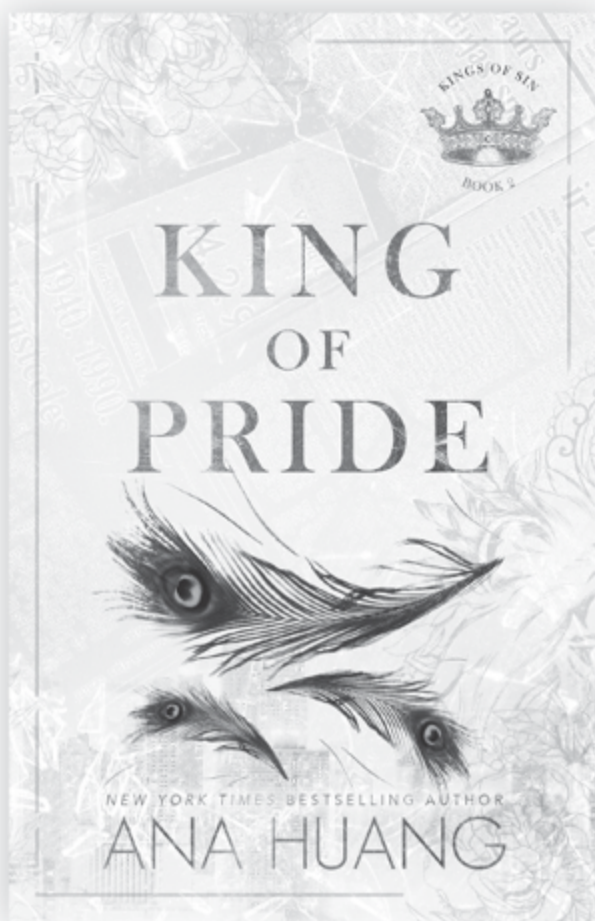
دنیای پرفروش‌ترین سریال پادشاهان گناهان آنا هوانگ را کشف کنید.

در حال حاضر از Piatkus موجود است.

داستان پادشاه خشم دانتته و ویویان



داستان پادشاه پراید کای و ایزابلا



سریال پرفروش آنا Twisted را از دست ندهید



Available now from



به خواندن ادامه دهید تا داستان عشق اعتیاد آور الکس و آوین عشق پیچ خورده را
کشف کنید. . .

چیزهایی بدتر از گیر افتادن در وسط ناکجاآباد در هنگام طوفان باران وجود داشت.
برای مثال، من می‌توانم از یک خرس هار فرار کنم که قصد دارد من را تا قرن آینده له کند. یا ممکن است در
زیرزمینی تاریک به صندلی ببندم و مجبور شوم به تکرار آهنگ «باربی دختر» آکوا گوش دهم تا زمانی که ترجیح
می‌دهم بازویم را بجوم تا دوباره عبارت همنام آهنگ را بشنوم.

اما فقط به این دلیل که همه چیز می تواند بدتر باشد به این معنی نیست که آنها بدشان نمی آید.
متوقف کردن. به افکار مثبت فکر کنید.

"اکنون یک ماشین ظاهر می شود." به تلفنم خبره شدم، وقتی برنامه به من اطمینان داد که "سوارم را پیدا می کند"، همان طور که در نیم ساعت گذشته بود، ناراحتی ام را گاز گرفتم.

به طور معمول، استرس کمتری در مورد این وضعیت داشتم، زیرا هی، حداقل یک تلفن کار و یک سرپناه اتوبوس داشتم تا از باران تند تند خشکم نکند. اما مهمانی خداحافظی جاش تا یک ساعت دیگر شروع می شد، من هنوز یک سورپرایز او را از ناوایی نگرفته بودم و به زودی هوا تاریک می شد. من ممکن است یک دختر کالج گلا باشم که مهارت های مبارزه با آن ها صفر است - می خواهم بعد از تاریکی هوا خودش را در میانه های ناکجا آباد تنها بیابد.

من باید آن گونه که او می خواست با ژول کلاس های دفاع شخصی می رفتم.

به طور ذهنی گزینه های محدودم را مرور کردم. اتوبوسی که در این مکان توقف کرد، آخر هفته ها حرکت نمی کرد و بیشتر دوستانم ماشین نداشتند. بریجت سرویس ماشین داشت اما تا هفت در مراسم سفارت بود. برنامه rideshare من کار نمی کرد، و از زمانی که باران شروع شده بود، حتی یک ماشین را ندیده بودم. به هر حال، به این معنی نیست که من به هیچ وجه نمی توانم به هیچ وجه اتوتوپ بزنم، من فیلم های ترسناک را تماشا کرده ام، بسیار متشکرم.

من فقط یک گزینه باقی مانده بود - یکی که واقعاً نمی خواستم انتخاب کنم - اما گداها نمی توانستند انتخاب کنند.

مخاطب گوشیم را برداشتم، یک دعای بی صدا خواندم و دکمه تماس را فشار دادم.

یک حلقه. دو حلقه. سه.

بیا بردار یا نه. مطمئن نبودم که کدام بدتر است - قتل یا برخورد با برادرم. البته همیشه این شانس وجود داشت که بگوییم برادر خودش مرا به خاطر قرار دادن خودم در چنین موقعیتی می کشد، اما من بعداً با آن برخورد خواهم کرد.

"مشکل چیه؟"

با احوالپرسی اش دماغم را به هم کشیدم. «سلام به تو هم برادر عزیزترین. چه چیزی باعث می شود فکر کنید چیزی اشتباه است؟»

جاش خرخر کرد. "اوه، تو به من زنگ زدی. شما هرگز تماس نمی گیرید مگر اینکه دچار مشکل شوید."

درست است، واقعی. ما ارسال پیامک را ترجیح می دادیم و در کنار هم زندگی می کردیم - اتفاقاً ایده من نبود - بنابراین به ندرت مجبور بودیم پیام بدهیم.

پرچین کردم: «نمی گویم در مشکل هستم. «بیشتر شبیه به... سرگردان. من نزدیک وسایل نقلیه عمومی نیستم و نمی توانم وسیله نقلیه ای پیدا کنم.»

«مسیح، آوا. شما کجا هستید؟»

من به او گفتم.

"لعنتی اونجا چیکار میکنی؟ این یک ساعت از دانشگاه فاصله دارد!"

«دراماتیک نباشید. من یک عکس نامزدی داشتم، و سی دقیقه رانندگی است. چهل و پنج اگر tra c وجود داشته باشد. رعد و برق بلند شد و شاخه های درختان مجاور را تکان داد. من خم شدم و بیشتر به سمت پناهگاه برگشتم، نه

اینکه این کار برای من خیلی مفید بود. باران به طرفین کج شد و قطرات آب چنان سنگین و شدیدی بر من پاشید که وقتی به پوستم برخورد می کردند نیش می زدند.

صدای خش خش از انتهای جاش آمد و به دنبال آن ناله ای آرام به گوش رسید.

مکت کردم، مطمئناً اشتباه شنیده بودم، اما نه، دوباره اینجا بود. یه ناله دیگه

چشمانم از وحشت گرد شد. "آیا در حال حاضر رابطه جنسی دارید؟" زمزمه کردم و فریاد زدم، با اینکه هیچ کس دیگری در اطراف نبود.

ساندویچی که قبل از اینکه برای عکسبرداری روسری بردارم، تهدید می کرد که دوباره ظاهر می شود. هیچ چیز - تکرار می کنم هیچ چیز - بدتر از گوش دادن به صحبت های یکی از بستگان در حالی که واسطه مقاربت هستند وجود نداشت. فقط همین فکر باعث شد گیج کنم.

"از نظر فنی، نه." صدای جاش پشیمان نبود.

کلمه "فنی" در آنجا کارهای سنگین زیادی انجام داد.

رمزگشایی از پاسخ مبهم جاش نیازی به نیوغ نداشت. او ممکن است رابطه جنسی نداشته باشد، اما چیزی در حال وقوع بود، و من هیچ تمایلی نداشتم که بفهمم آن "چیزی" چیست.

"جاش چن."

"هی، تو کسی هستی که به من زنگ زد." حتماً با دستش گوشیش را پوشانده بود، چون حرف های بعدی اش از طریق صدا آمد. صدای خنده ملایم و زنانه ای را شنیدم که به دنبال آن جیغی به همراه داشت و می خواستم گوش، چشم و ذهنم را سفید کنم. جاش در حالی که صدایش واضح بود، گفت: "یکی از بچه ها ماشین من را برد تا یخ بیشتری بخرد." "اما نگران نباش، من تو را گرفتم. یک پین روی مکان دقیق خود بیندازید و تلفن خود را نزدیک نگه دارید. آیا شما هنوز آن را دارید

"آره. اتفاقاً برای آن متشکرم." من یک کیف دوربین جدید می خواستم، اما جاش به جای آن یک بسته هشت تایی اسپری فلفل برایم خریده بود. من هرگز از هیچکدام از آن استفاده نکرده بودم، به این معنی که هر هشت بطری - منهای بطری که در کیفم گذاشته بودم - در پشت کمد من راحت نشسته بودند.

طعنه ام بالای سر بردم رفت. برای یک دانش آموز پیش پزشکی مستقیم، او می تواند بسیار متراکم باشد. "خواهش می کنم. بمان، و او به زودی آنجا خواهد بود. بعداً در مورد عدم حفظ کامل شما صحبت خواهیم کرد."

اعتراض کردم: «من خودم را حفظ می کنم. این کلمه درستی بود؟» «تقصیر من نیست که هیچ وجود ندارد-صبر کنید، منظورتان از «او» چیست؟ جاش!»

خیلی دیر. او قبلاً تلفن را قطع کرده بود.

فکر کردم یک بار که از او خواستم توضیح بیشتری بدهد، او مرا به خاطر یکی از دوستان تختش رها می کند. من تعجب کردم که او بیشتر نترسیده بود، با توجه به اینکه جاش "over" را بیش از حد محافظت می کرد. از زمان «حادثه»، او این وظیفه را بر عهده گرفته بود که از من مراقبت کند، انگار که برادر من است و محافظ من یکی شده است. من او را سرزنش نکردم - دوران کودکی ما صدها درجه بهم ریخته بود، یا به من گفته بودند - و من او را تکه تکه دوست داشتم، اما نگرانی همیشگی او می تواند کمی زیاد باشد.

به پهلوی روی نیمکت نشستم و کیفم را به پهلوی خود در آغوش گرفتم و اجازه دادم تا چرم ترک خورده پوستم را گرم کند در حالی که منتظر بودم تا "او" مرموز ظاهر شود. این می تواند هر کسی باشد. جاش دوستان کم نداشت. او

همیشه آقای محبوب بود - بسکتابلیست، رئیس هیئت دانش آموزی، و پادشاه بازگشته به خانه در دبیرستان. برادر برادری سیگما و مرد بزرگ در پردیس در کالج.

من مخالف او بودم. به خودی خود نامحبوب نیستم، اما از توجهات دوری کردم و ترجیح می‌دهم یک گروه کوچک از دوستان نزدیک داشته باشم تا یک گروه بزرگ از آشنایان دوستانه. جایی که جاش زندگی مهمانی بود، من یک گوشه نشستم و احتمالاً هرگز به آنجا نرسیدم. نه اگر فوبیای من ربطی به آن داشته باشد.

فوبیای لعنتی من می‌دانستم که همه چیز روانی است، اما احساس فیزیکی می‌کردم. حالت تهوع، ضربان قلب، ترس فلج کننده ای که اندام هایم را به چیزهای بیهوده و یخ زده تبدیل کرد...

در جنبه روشن، حداقل من از باران نمی ترسیدم. می‌توانستم از اقیانوس‌ها، دریاچه‌ها و استخرها اجتناب کنم، اما باران... آره، بد بود.

مطمئن نبودم چه مدت در پناهگاه اتوبوس کوچک جمع شدم و وقتی پیشنهاد گریسون ها را برای برگرداندن من به شهر پس از فیلمبرداری رد کردم، به عدم آینده نگری خود لعنت فرستادم. نمی‌خواستم مزاحم آنها شوم و فکر می‌کردم می‌توانم با ماشینی تماس بگیرم و نیم ساعت دیگر به پردیس تایر برگردم، اما آسمان درست بعد از رفتن این زوج باز شد و خب، من اینجا بودم.

هوا داشت تاریک می شد. خاکستری های خاموش با آبی های خنک گرگ و میش آمیخته شد و بخشی از من نگران بود که "او" مرموز ظاهر نشود، اما جاش هرگز من را ناامید نکرده بود. اگر یکی از دوستانش نتوانست مرا همانطور که خواسته بود بردارد، فردا پای کار نخواهند داشت. جاش یک دانشجوی پزشکی بود، اما وقتی شرایط به آن نیاز داشت، در مورد استفاده از خشونت هیچ اشتیاقی نداشت - مخصوصاً وقتی شرایط درگیر من بود.

پرتو روشن چراغ‌های جلو از میان باران رد شد. چشمانم را دوختم، قلبم هم در انتظار و هم با احتیاط به لرزه افتاد و احتمال اینکه ماشین متعلق به سواری من باشد یا یک روانی بالقوه را می‌سنجیدم. این بخش از مریلند بسیار امن بود، اما شما هرگز نمی‌دانستید.

وقتی چشمانم با نور وفق پیدا کرد، با خیال راحت فرو رفتم، اما دو ثانیه بعد دوباره سفت شدم.

خبر خوب؟ استون مارتین براق و مشکی را تشخیص دادم که به سمت من کشیده شده بود. این به یکی از دوستان جاش تعلق داشت، به این معنی که امشب یک خبر محلی منتشر نمی‌کنم.

خبر بد؟ راننده گفت استون مارتین همان کسی است که من به دوستم کمک خواهم کرد و خواهر کوچک گیر افتاده اش را نجات خواهم داد. او یک نگاه اشتباه به من بود و من تو و هرکسی را که به آن مردی اهمیت می‌دهی نابود می‌کنم، و او آنقدر آرام و زیبا این کار را انجام می‌دهد که تا زمانی که توده‌ای از آدم‌ها نباشی، متوجه نمی‌شوی که دنیای اطرافت در حال سوختن است. خاکستر زیر پای تام فورد پوشیده اش.

وقتی ماشین جلوی من ایستاد و شیشه سرنشین پایین افتاد، نوک زبانم را روی لب های خشکم کشیدم.

"وارد شوید."

او صدایش را بلند نکرد - او هرگز صدایش را بلند نکرد - اما من همچنان صدایش را با صدای بلند و واضح زیر باران شنیدم.

الکس ولکوف برای خودش نیرویی از طبیعت بود، و من تصور می‌کردم که آب و هوا هم به او تعظیم می‌کند.

وقتی تکان نخوردم گفت: "امیدوارم منتظر نباشی که در را برایت باز کنم." او هم مثل من از این وضعیت خوشحال بود.

چه آقایی.

لب هایم را روی هم فشار دادم و در حالی که خودم را از روی نیمکت بلند کردم و داخل ماشین افتادم، جواب طعنه آمیزی را پس زدم. بوی خنک و گرانی داشت، مثل ادکلن تند و چرم ایتالیایی خوب. من حوله یا چیزی برای قرار دادن روی صندلی زیرم نداشتم، بنابراین تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که دعا کنم به فضای داخلی گران قیمت آسیبی نرسانم.

"ممنون که مرا انتخاب کردید. قدر دانش هستم." در تلاش برای شکستن سکوت یخی گفتم.

من شکست خوردم. طرز ناراحت، بدبختانه.

الکس در حالی که در پیچ و خم های جاده های نرم و صاف منتهی به محوطه دانشگاه حرکت می کرد، پاسخی نداد و حتی به من نگاه نکرد. او همان راهی را که راه می رفت، صحبت می کرد و نفس می کشید رانندگی می کرد - ثابت و کنترل شده، با جریانی از خطر که به آن هایی که آنقدر احمق بودند که به فکر عبور از او بودند هشدار می داد که انجام این کار حکم اعدامشان را خواهد داشت.

او دقیقاً برعکس جاش بود و من هنوز از این واقعیت که آنها بهترین دوستان بودند شگفت زده بودم. من شخصاً فکر می کردم الکس یک احمق است. مطمئن بودم که او دلایل خود را داشت، نوعی آسیب روانی که او را به ربات بی احساسی که امروز بود تبدیل کرد. بر اساس تکه هایی که از جاش جمع آوری کرده بودم، دوران کودکی الکس حتی بدتر از دوران کودکی ما بود، اگرچه من هرگز نتوانستم جزئیات را از برادرم بیرون بکشم. تنها چیزی که می دانستم این بود که پدر و مادر الکس در جوانی مرده بودند و انبوهی از پول را برای او به جا گذاشته بودند که وقتی در هجده سالگی به ارث رسید، ارزش آن را چهار برابر کرده بود. نه اینکه او به آن نیاز داشته باشد زیرا یک نرم افزار مدل سازی مالی جدید در دبیرستان اختراع کرده بود که قبل از اینکه بتواند رای دهد او را تبدیل به یک مولتی میلیونر کرد.

الکس ولکوف با ضریب هوشی 160 یک نابغه یا نزدیک به آن بود. او تنها فردی در تاریخ تایر بود که برنامه پنج ساله مشترک کارشناسی/MBA خود را در سه سال به پایان رساند و در سن بیست و شش سالگی، مدیر اجرایی یکی از موفق ترین شرکت های توسعه املاک و مستغلات در کشور بود. او یک اسطوره بود و این را می دانست.

در همین حال، فکر می کردم اگر یادم می آمد که در کلاس ها، برنامه های فوق درسی و دو شغل غذا بخورم، خوب کار می کنم - میز جلو در گالری مک کان، و در کنار هم به عنوان عکاس برای هرکسی که مرا استخدام می کند. فارغ التحصیلی، نامزدی، جشن تولد سگ ها، همه آنها را انجام دادم.

"به مهمانی جاش می روی؟" دوباره سعی کردم حرف های کوچک بزنم. سکوت داشت مرا می کشت.

الکس و جاش از زمانی که هشت سال پیش در تایر با هم بودند بهترین دوستان بودند و الکس هر سال برای روز شکرگزاری و تعطیلات مختلف به خانواده من پیوسته بود، اما من هنوز او را نمی شناختم. من و الکس با هم صحبت نکردیم مگر اینکه به جاش ربط داشت یا سیب زمینی ها را کنار شام یا چیز دیگری.

"آره."

باشه پس حدس می زنم صحبت های کوچک انجام شده بود.

ذهنم به سمت میلیون ها کاری که آن آخر هفته باید انجام می دادم سرگردان بود. عکس های عکس برداری گریسون ها را ویرایش کنید و روی درخواست من برای کمک هزینه عکاسی جوانان جهانی کار کنید، به جاش کمک کنید تا بسته های خود را تکمیل کند—

چرندیات! همه چیز کیک جاش را فراموش کرده بودم.

من آن را دو هفته پیش سفارش داده بودم زیرا این حداکثر زمان برای چیزی از Crumble & Bake بود. این دسر مورد علاقه جاش بود، یک شکلات تلخ سه لایه که با فاج مات شده و با پودینگ شکلاتی پر شده بود. او فقط در

روز تولدش زیاده‌روی کرد، اما از آنجایی که برای یک سال کشور را ترک می‌کرد، فکر کردم که می‌تواند قانون یکبار در سال خود را بشکند.

"پس..." بزرگترین و درخشان‌ترین لبخند را روی صورتم چسباندم. "مرا نکش، اما باید به سمت کرامبل اند بیک مسیری انحرافی داشته باشیم."

«نه. ما الان دیر کرده ایم.» الکس پشت چراغ قرمز ایستاد. ما به تمدن بازگشته بودیم، و من خطوط مبهم یک استارباکس و یک پانرا را از میان شیشه‌های بارانی دیدم.

لبخندم تکان نخورد «این یک مسیر انحرافی کوچک است. حداکثر پانزده دقیقه طول می‌کشد. فقط باید بدوم و کیک جاش رو بردارم. می‌دانید، مرگ با شکلاتی که او خیلی دوست دارد؟ او یک سال در آمریکای مرکزی خواهد بود، آن‌ها C&B ندارند، و او دو روز دیگر می‌رود.

"متوقف کردن." انگشتان الکس دور فرمان حلقه شدند و ذهن دیوانه و هورمونی من به زیبایی آنها چسبید. ممکن است دیوانه‌کننده به نظر برسد زیرا چه کسی انگ‌های زیبا دارد؟ اما او انجام داد. از نظر فیزیکی، همه چیز در مورد او زیبا بود. چشمان سبز مایل به پشمی که از زیر ابروهای تیره مانند تراشه‌های بریده شده از یخچال طبیعی خیره می‌شدند. خط فک تیز و گونه‌های ظریف و حجاری شده؛ فریم لاغر و موهای ضخیم و قهوه‌ای روشن که به نوعی هم ژولیده به نظر می‌رسید و هم کاملاً فر شده. او شبیه یک مجسمه در یک موزه ایتالیایی زنده شد.

میل جنون‌آمیز به حق کردن موهایش به گونه‌ای که یک بچه برای ما انسان‌های فانی ساده بسیار آزاردهنده بود - اما من آرزوی مرگ نداشتم، بنابراین دست‌هایم را در بغلم گذاشتم.

"اگر من شما را به Crumble & Bake ببرم، صحبت نمی‌کنید؟"

بدون شک از برداشتن من پشیمان شد.

لبخندم بزرگ شد "اگر بخواهی."

لب‌هایش نازک شد. "خوب."

آره!

آوا چن: یکی.

الکس ولکوف: صفر.

وقتی به ناوایی رسیدیم، کمربندم را باز کردم و تا نیمه از در خارج شدم که الکس بازویم را گرفت و دوباره به صندوق کشید. برخلاف آنچه انتظار داشتم، لمس او سرد نبود - سوزان بود و در پوست و ماهیچه‌هایم می‌سوخت تا اینکه گرمای آن را در گودال شکم احساس کردم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. هورمون‌های احمقانه "چی؟ ما در حال حاضر دیر کرده ایم و آنها به زودی تعطیل می‌شوند."

شما نمی‌توانید اینطور بیرون بروید. کوچکترین نشانه‌ای از عدم تایید در گوشه‌های دهانش نقش بسته بود.

"مانند آنچه که؟" گیج پرسیدم شلوار جین و تی شرت پوشیدم، هیچ چیز جنجالی نیست.

الکس سرش را به سمت سینه من متمایل کرد. نگاهی به پایین انداختم و فریاد وحشتناکی کشیدم. چون پیراهن من؟ سفید. خیس. شفاف. حتی کمی شفاف هم نیست، مثل اینکه اگر به اندازه کافی سخت نگاه می‌کردید، می‌توانید طرح کلی سوتین من را ببینید. این کاملاً قابل مشاهده بود. سوتین توری قرمز، نوک سینه‌های سفت - با تشکر، تهویه هوا - کل شبانگ.

دست هایم را روی سینه ام قاطی کردم، صورتم همرنگ سوتینم شعله ور شد. "در تمام مدت اینطور بود؟"
"آره."

"میتونستی به من بگی."

"من به شما گفتم. همین الان."

گاهی دلم می خواست خفه اش کنم. من واقعا انجام دادم. و من حتی یک فرد خشن هم نبودم. من همان دختری بودم که سال ها پس از تماشای شرک، کلوچه های شیرینی زنجفیلی را نمی خوردم، زیرا احساس می کردم دارم اعضای خانواده گینگی یا بدتر از آن، خود گینگی را می خورم، اما چیزی در مورد الکس سمت تاریک من را برانگیخت. نفس تند بیرون دادم و به طور غریزی دستهایم را پایین انداختم و پیراهن شفافم را فراموش کردم تا اینکه نگاه الکس دوباره به سینه ام رفت.

گونه های شعله ور برگشتند، اما از این که اینجا نشسته بودم و با او بحث می کردم حالم به هم می خورد. Crumble & Bake در ده دقیقه بسته شد و ساعت در حال حرکت بود.

شاید این مرد، آب و هوا یا ساعت و نیمی بود که در زیر پناهگاه اتوبوس گیر کرده بودم، اما ناامیدی من قبل از اینکه بتوانم آن را متوقف کنم سرازیر شد. به جای اینکه یک احمق باشی و به سینه های من خیره شوی، می توانی کاپشنت را به من قرض بدهی؟ چون من واقعا می خواهم این کیک را بگیرم و برادرم، بهترین دوست، را قبل از اینکه کشور را ترک کند، با شیک به آنجا بفرستم.»

کلماتم در هوا آویزان بود در حالی که وحشت زده دستی روی دهانم می زدم. آیا من فقط کلمه "سینه ها" را برای الکس ولکوف به زبان آوردم و او را به نگاه کردن به من متهم کردم؟ و او را یک احمق بنامیم؟

خدای عزیز، اگر همین الان مرا با رعد و برق بزنی، دیوانه نمی شوم. وعده.

چشم های الکس کسری از اینج باریک شد. در بین پنج واکنش احساسی ترین واکنش هایی که در هشت سال گذشته از او برداشته بودم، رتبه بندی شد، بنابراین این چیزی بود.

او گفت: «به من اعتماد کن، من به سینه های تو خیره نشده بودم. "تو نوع من نیستی، حتی اگر خواهر جاش نبودی."

آخ. من هم به الکس علاقه ای نداشتم، اما هیچ دختری از اخراج شدن به این راحتی توسط یک جنس مخالف لذت نمی برد.

"هر چه. زمزمه کردم، نیازی به این نیست که در این مورد حرفی بزنیم. ببینید، C&B در دو دقیقه بسته می شود. فقط اجازه بده کاپشنت را قرض بگیرم و می توانیم از اینجا برویم.»

من از قبل به صورت آنلاین پرداخت کرده بودم، بنابراین تنها چیزی که نیاز داشتم این بود که کیک را بگیرم. عضله ای در فک او تیک خورده است. "من آن را دریافت خواهم کرد. شما ماشین را با آن لباس ترک نمی کنید، حتی کت من را پوشیده اید.»

الکس چتری را از زیر صندلی بیرون آورد و با یک حرکت روان از ماشین خارج شد. او مانند یک پلنگ حرکت می کرد، تمام لطف و شدت لیزر در هم پیچید. اگر می خواست، می توانست به عنوان مدل باند فرودگاه دست به قتل بزند، اگرچه من شک داشتم که او هرگز کاری به این «گوش» انجام دهد.

او کمتر از پنج دقیقه بعد با جعبه کیک صورتی و سبز نعنایی امضا شده Crumble & Bake که زیر یک بازو قرار داشت، بازگشت. او آن را در بغل من انداخت، چترش را بست و بدون پلک زدن از محل پارک عقب رفت.

"آیا تا به حال لبخند می زنی؟" پرسیدم و به داخل جعبه نگاه کردم تا مطمئن شوم سفارش را به هم نخورده اند. جواب منفی. One Death by Chocolate، در راه است. "ممکن است به وضعیت شما کمک کند."

"چه شرطی؟" الکس خسته به نظر می رسید.

"استیکاپتازیت." من قبلاً آن مرد را یک احمق خطاب کرده بودم، پس یک توهین دیگر چه بود؟

شاید تصورش را می کردم، اما فکر می کردم قبل از اینکه او با ملایمت پاسخ دهد، دیدم که دهانش تکان می خورد: «نه. این وضعیت مزمن است.»

دستانم یخ زد در حالی که آرواره ام باز شد. "دشوخی کردی؟"

"توضیح دهید که چرا از ابتدا آنجا بودید." الکس از سوال من طفره رفت و آنقدر سریع موضوع را عوض کرد که ضربه شلاقی خوردم.

شوخی کرد. اگر با چشمان خودم ندیده بودم، باور نمی کردم. «من یک عکسبرداری با مشتریان داشتم. یک دریاچه خوب وجود دارد - "

«جزئیات را از من دریغ نکن. من اهمیتی نمی دهم.»

غرغر آهسته ای از گلویم بیرون رفت. "چرا اینجا؟ شما را برای نوع راننده تشخیص نادم." "من در منطقه بودم و تو خواهر کوچک جاش هستی. اگر بمیری، او حوصله اش را سر خواهد برد." الکس جلوی خانه من بلند شد. در همسایگی، AKA در خانه جاش، چراغ ها روشن شد، و من می توانستم مردم را در حال رقصیدن و خندیدن از پنجره ها ببینم.

اخم کردم: "جاش بدترین سلیقه را در دوستان دارد." "من نمی دانم او در شما چه می بیند. امیدوارم آن چوب در الاغ شما عضوی حیاتی را سوراخ کند." سپس، از آنجایی که من با اخلاق بزرگ شده بودم، اضافه کردم: "از شما برای سواری متشکرم."

با صدای بلند از ماشین پیاده شدم. باران کم شده بود و من بوی نمناک خاک و ادریسی ها را در گلدانی کنار در جلویی می دادم. دوش می گرفتم، عوض می کردم، بعد نیمه آخر مهمانی جاش را می گرفتم. امیدوارم که او به خاطر گیر افتادن یا دیر آمدن به دلیل حال و هوای نداشتن به من بدی ندهد.

من هرگز برای مدت طولانی عصبانی نمی شوم، اما همان موقع، خونم جوشید و می خواستم با مشت به صورت الکس ولکوف بکوبم.

او خیلی سرد و مغرور بود و ... و ... او. خشمگین بود.

حداقل مجبور نبودم اغلب با او سر و کار داشته باشم. جاش معمولاً با او در شهر معاشرت می کرد و الکس با وجود اینکه دانش آموخته بود، به دیدار تأیر نمی رفت.

خدا را شکر. اگر مجبور باشم بیش از چند بار در سال الکس را ببینم، دیوانه می شوم.

**Look out for the new
King of Sin . . .**

KING OF SLOTH

**He'd never wanted anyone enough
to chase them... until he met her.**

Order *King of Sloth* now for Xavier & Sloane's story.

